جلد اوّل

دریای گوهر

شامل

گزیدهٔ مقالات و داستانهای کوتاه

از

نویسندگان معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

چاپ ششم

مرداد ماه ۱۳۴۶

چاپ اول : دی ماه ۱۳۲۹
چاپ دوم : فروردین ۱۳۳۳
چاپ سوم : اسفند ماه ۱۳۳۴
چاپ چهارم: اسفندماه ۱۳۳۹
چاپ پنجم: فروردین ۱۳۴۳
چاپ ششم: مرداد ماه ۱۳۴۶

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ ششم این کتاب درچاپخانهٔ حاج محمد علی علمی به‌پایان رسیده است

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		

نویسندگان این کتاب

۱- میر محمد حجازی ۲- سید محمد علی
جمال زاده ۳- سعید نفیسی ۴- علی دشتی
۵- دکتر لطفعلی صورتگر ۶- فریدون توللی
۷- شین پرتو ۸- صادق چوبك ۹- ابراهیم
خواجه نوری ۱۰- یوسف اعتصام الملك -
۱۱- محمد مسعود ۱۲- سیدفخرالدین شادمان
۱۳- بزرگ علوی ۱۴- جلال آل احمد
۱۵- جهانگیر جلیلی ۱۶- صادق هدایت
۱۷- نظام وفا ۱۸- دکتر مهدی حمیدی.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال ازمیان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه بادقت کامل انتخاب شده است .

من درتهیهٔ مطالب این کتاب چنانکه مرسوم است، به برزدن و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام وتامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام از وی اسمی بمیان نیاورده‌ام .

چه بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمرمن درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم ازآنها نقل نکرده‌ام .

اگرتفاوت فاحش این تألیف ازدیگرتألیفات بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزش داشته باشدراهی راکه پیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد .

دکترمهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

فهرست

فهرست

دریای گوهر

این کتاب باکتابهائی که دنبال دارد ، مولود آرزوئی است که از سالها پیش درخیال من خانه کرده بود و من پیوسته آنرا با خود بزرگ میکردم . روح من که فریفته وستایشگر هنر است تخم آن آرزو را در دماغم کاشته بود وشغل وکار من که تعلیم فن نویسندگی است ، روز وشب آنرا پرورش میداد . گذشت ماه وسال و آمد ورفت بهارو خزان همانطورکه با دستی اوراق عمر را از دفتر حیات من میربود ، با دستی دیگر بر تعداد برگهای این دفتر می‌افزود . با مرور زمان کار این برگهای انباشته کـه هریك از گوشه‌ای فراهم آمده بود بجائی رسیدکه جان مرا برای پوشیدن جامهٔ طبع و انتشار در اذیت وآزار نهاد .

امروز که این کتاب منتشر میشود بسیارخوشحال وسبکبارم که احساس میکنم حداقل ،کار یك خمس از آن اوراق یکسره شده است. من بر روی مجموع آن برگها در عالم خیال نام « دریای گوهر » گذاشته بودم و این کتاب که اولین بخشی است که از آن اوراق جدا میشود نیز همین نام را خواهد داشت .

« دریای گوهر» برگهای متفرق و پراکنده‌ای است که از انواع واقسام نظم و نثر معاصر جمع آوری شده و اگر روزی مجموع آنها بطبع رسد برگزیده ترین و عالیترین قطعات منثور و منظوم عصر حاضر را در دسترس خداوندان ذوق و سلیقه خواهد گذاشت.

درباب آنهاکه هنوز پا بعرصهٔ ظهور نگذاشته است سزاوار نیست بیش از این چیزی بنویسم ، امـا در باب‌کتاب حاضر ناچارم بر سبیل اختصار یکدو کلمه بیفزایم :

این کتاب شامل برگزیده ترین و عالیترین مقاله‌ها و داستانهای ادبی کوتاهی است که در این عصر برشتهٔ تحریر آمده است . با ذکر این نکته پیداست‌که مردمی‌که بنوشته‌های سیاسی و اخلاقی و فنی و تحقیقی و علمی و همچنین بسایر شعب و فنون نثر علاقمند باشند گمگشتهٔ خود را در میان

سطور این کتاب پیدا نخواهندکرد . حتی درضمن این کتاب باآثار نویسندگانی که فنشان نگارش داستانهای طولانی و رمان و نمایشنامه است بر نخواهند خورد ، چنانکه از آثار مترجمان هم یك کلمه مشاهده نخواهندکرد .

سبب این امر آنست که مؤلف دراین سلسله انتشارات درنظر دارد مجلدات کتاب بتعداد طرقی که امروز نثرفارسی درآن قدم گذاشته است متعدد شود تا هم رسیدگی و بررسی آنها آسانتر باشد ، هم کتاب قطوری که دوستداران ادب ، بعلت گرانی قیمت از خریداری آن محروم مانند تنظیم نشده باشد وهم مطالب هرکتاب با هم متجانس باشد . ـ بدیهی است که هرکدام از این مجلدات ،کتاب مستقل وکاملی خواهد بود که هیچگونه بستگی و ارتباطی با کتابهای پیش از خود و بعداز خود نخواهد داشت .

چنانکه ملاحظه خواهید فرمود در تقدیم و تأخیر مقالهها و داستانهای این کتاب بهیچ نحوی از انحـاء رعایت مقام نویسندگان نشده تا موجب هیچگونه نگرانی وگلهای نباشد .

من این کتاب را بیش از هرچیز بخاطر شاگردان مستعد و تهیدستی تهیه کردهام که با ولع و اشتیاق فراوانی که بخواندن آثار معاصران خود دارند ، بعلت ناداری از خریدن کتب ، و بسبب کمی وقت از مطالعۀ کتابهای گوناگون و بسیار ، محرومند ، و نیز امیـدم آنست کـه ساعتهای انشاء فارسی که تا کنون معمولاً ببطالت و خستگی میگذشت از این پس با شور و نشاط و شوق سپری شود و محصلین معنی وفایدۀ نوشتن و نویسندگی را بخوبی حس کنند .

من خیال میکنم با انتشار این کتاب ممکن است شاگردان هوشیار و بافراست را در مکتبهای مختلف نثر گردش داد وآتشهای خاموش را درذوق آنها مشتعل کرد وبهمین دلیل ازامروز منتظرآنم که از میان شاگردان مدارس ما نویسندگان بزرگ و نامداری برخیزند و با قلمهای قادر و توانا ریشۀ فساد و تیره بختی را از این سرزمین کهنسال بیرون کشند .

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
زمزمهٔ
ده فرمان

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر (۳جلد)
شاعر درآسمان
فرشتگان زمین
دریای گوهر ـ جلداول ودوم‌وسوم
بهشت سخن ـ جلداول ودوم
عروض حمیدی

محمد حجازی

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه در مازندران ملکی بدست آورده. چندی بود اصرار داشت دوسه روزی برویم ده، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم. میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهر میرسیم بشیرین کلا، باقی روز وفردا و پس فردا را آنجاخوش میشویم وهروقت بخواهی برمیگردیم. آنچه میتوانست از هوا وصفای آنجاها تعریف میکرد و وعدهٔ سرشیر وقرقاول میداد. من اینروزها از سفر گریزانم وهیچ عالمی‌را بهتر ازکنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خودرا بتصدیق من برساند وحق داشت زیرا منهم اغلب نوشته‌های خود را برای او می‌خوانم و او تحمل میکند.

رفتیم اما اتومبیل در راه خراب شد ونزدیك غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم. فردا سحر هنوز از آفتاب اثری نبودکه ما کنار رودخانه ایستاده بودیم و خواب آلوده و ذوق زده میدیدیم که آهسته و شورانگیز، سیاهی از آسمان میرود، ستاره‌ها چشمکی میزنند و قایم میشوند، قله‌هاسر میکشند وخودنمائی میکنند. پردهٔ تاریکی که روی آب کشیده وخروش رود را سهمناك کرده بود، نازك شد و درید. آنهمه غول ودیومازندران که در شاهنامه‌خوانده‌بودم بصورت کوه‌های عظیم ودرختهای بلند ودره‌های عمیق در آمدند.

حیفم میآمد چشم بهم بزنم، خیره نگاه میکردم که مبادا یك قلم

از این نقاشی سحرآمیز را نبینم : متصل رنگ بود که درهم ریخته میشد و نقش و نگار بود که بآن رنگها جلوه میکرد ومرا چون غریقی درطوفان خیال هرآن بعالمی میانداخت !

وقتی آفتاب زد و رنگ وروی دنیاشسته و براق نمایان‌شد، دیدم سرکوه‌ها مثل مخمل سبز سیر ، از وزش نسیم ، خواب و بیدار میشود ، درختهای دامنه چنان درهم چپیده و سربهم‌آورده‌اندکه اسرار شب را از دست نخواهند داد، دوطرف رودخانه وتاآنجاکه چشم‌کار میکند برپستی و بلندی زمین، فرشهائی ازهزاران‌گل برجسته انداخته بود. درمیان یك صحنه‌گل قرمزکه از ترس باد دائم یکدیگر را در آغوش میکشیدند ، یك‌گل آتشین بزرگ دیدم که روی این وآن دامن میکشید و هر دفعه دستی میآمد ودامن را پائین میآورد .

چون خیلی دور بود نمیتوانستم ببینم‌آن دختر تنبان قرمز ، صبح بآن زودی درمیان سبزه وگل چه میکند .

رفیق صاحب ملك هم یك‌بند حرف میزد وازچراگاه و شالی‌کاری و تلنبار صحبت میکرد ومجال سؤال نمیداد. منهم بحرفش گوش نمیدادم و بتماشا و افکار خود مشغول بودم و پنهانی برای یك رفیق صاحبدل آه میکشیدم، دلم برای شعر وحرف ضعف میرفت وبرای یکدهن‌آوازبیخود شده بودم .

ناگاه صدای محزون وگرفتهٔ‌گاوی بلند شد و انعکاس دراز آن درکوه ها ودره‌ها پیچید وزیر وبم ها درگرفت ، گوئی در معبد آسمان ناقوس میزنند .

از شوق و رقت بی‌تاب شدم ، چشم را بهم گذاردم که بار دیگر این نغمهٔ دلکش‌را بشنوم . این بارصدا باآهنگ وقوت بیشتری‌ازطرف

دیگر بلند شد . مثل این بودکه بسؤالی جوابی‌آمد . از دوطرف ناله‌ها مکرر شد .

بی‌اختیار از رفیقم پرسیدم‌اینهاچه میگویند؟ باتعجب گفت راستی نمیدانی؟ توکه اهل‌دلی! گفتم ممکن‌است همه جورتعبیر کرد امامیخواهم حقیقت را بدانم .

رفیقم دهان باز کردکه جواب بگوید اما هنوز چیزی نگفته انگشت را روی لبها گذاشت واشاره‌کردکه ساکت باش و بشنو !

آواز لطیفی شنیدم که از وزش نسیم کم وزیاد میشد ، من کلمات را نمی‌فهمیدم‌لکن ازحرکات سر ولبخندهای رفیقم پیدا بودکه اوبشعرها آشناست .

آهسته آن دختر تنبان قرمز را نشان داد وگفت لیلاآوازعاشقانه میخواند. مغازلهٔ گاوها اورا بیاد عشقش‌انداخته ، این‌تصنیف رامن بلدم.

همینکه غزل لیلا تمام شد صدای نرمی فضا را پرکرد. رفیقم گفت این مرادکه جواب میدهد عاشق لیلاست ...

گفتم حرف نزن بگذار بشنوم !

مراد آواز میخواندوگاوها بنوبه و گاهی با هم، ترانه میزدند و کوه‌ها و دره‌ها وشایدگلها وبرگها باین نغمه ها جواب میدادند ،لیلاهم خاموش نبود ...

معنی ارکستر وسؤال وجواب سازها را من‌آنروز فهمیدم‌که هوش وگوشم بشور و سوز عشق باز بود . باخود شرط‌کردم‌که بعد از این در ارکسترها بهرسازی علیحده درست‌گوش بدهم وناله و زبان آن را بفهمم وگفت وشنید سازها را نفهمیده نگذارم .

وقتی داستان بپایان رسید گفتم حالا تفصیل مراد و لیلا رابگو:

گفت این دوتا بهم عاشقند وبرای یکدیگر جان میدهند. گفتم ترا بخدا مانعشان چیست ، هرمانعی دارند تو باید همین امروز از میان برداری وعروسی را راه بیندازی.

گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست ، یك عاشق سومی هم درکار است!

گفتم یعنی چه! گفت مراد و رستم دوپسرعمو هستندکه هردو لیلا را میخواهند لیلا هم هردو را دوست دارد ونمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد. تابحال هیچکس نتوانسته است این مشکل را حل کند ، سه‌نفری میسوزند ومیسازند . دو پسرعمو چنان دشمن شده‌اندکه چندبار بقصدکشتن، باهم کشتی گرفتند وهمدیگررا سخت زخمی کردند . دوماه پیش از خودشان و از پدرهاشان ضامن گرفتندکه دیگرکشتی نگیرند. دختروپسرها اصلاً ازکردهائی هستندکه بمازندران کوچ کرده اند.

گفتم بگو لیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمم کدامیك ازعشاق را بیشتر دوست دارد یا لااقل بهتر میپسندد ، دراینصورت ولوآنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت واین‌سه نفرجوان‌را ازاین‌محنت‌جانسوز خلاص کرد.

لیلاآمد وبا قیافه‌ای متین ومتکبر ، راست روبروی من ایستاد. قدش بلند ،گردن و سینه وساعد وساق واعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش‌کرده باشد ،گرد و خراطی‌شده بود ، صورتش بیضی ، چشمهایش سیاه ودرشت ، دماغی‌کشیده ، لبهایش قدری کلفت ، سرخی گونه‌هایش از خون پاك وفراوان حکایت میکرد. گیسوان انبوه وفراوان را با یك حلقه از دستمال ابریشمی زردی‌گرد سر مهارکرده بود ، پیراهنش آبی

وچسبان بود .

گفتم من دراین نزدیکی‌ها دهی خریده‌ام ، میخواهم یا رستم یا مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم . بنظر توکدامیك با عرضه‌تر است ؟

مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد ، تبسمی کرد و گفت من هردو را یك اندازه دوست دارم .

گفتم کدامشان پرزور تراست ؟ گفت هردو پرزورند .

گفتم کدامیك مهربان‌تر و خوب تر است ؟ گفت هرکدامشان یك جور مهربانی دارد .

گفتم کدامیك خوشگلتراست ؟ گفت خودت چشم داری ببین، برای من فرقی نمیکند .

گفتم کدام یك تورا بیشتر دوست دارد ؟ گفت منکه توی دلشان نیستم بدانم من هردو را یك اندازه دوست دارم، ما ازبچگی باهم بزرگ شده ایم اینها پسرخاله های من هستند هردو را بزرگ کرده‌ام، ازهیچ‌کدامشان نمیتوانم بگذرم بدی هیچکدام را نمی‌توانم ببینم .

گفتم آخرچه! جوانها باید زن بگیرند ، توباید یکی را بشوهری انتخاب کنی ، چاره‌ای نداری !

گفت آنها زن بگیرند ، من شوهر نخواهم کرد ، بی‌شوهر میمیرم.

بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا شود دانه های اشك روی گونه هایش غلطید،دیدم خون دلست که از چشمش میریزد . گفتم شوخی کردم ، آنها هم زن نخواهند گرفت ... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت را دنبال کنم ، بخانه برگشتم .

کدخدا آمدکه برای خاطرخان مالك امروزگاوجنگ میاندازیم.

پرخاش کردم که این بیرحمیها وتفریحات عهد توحش را بگذارید کنار آیا حیف نیست حیوانات بیگناه را بجان هم بیندازید ! اینها انسان نیستند که دلشان پر از حرص و حسادت وکینه باشد وبخیالات موهوم ، بیخود وبیجهت جان یکدیگر را بگیرند! این حیوانات از ما خیلی عاقلترند، میدانندکه برای همه آب و علف بقدرکافی هست ، میخورند و شاکرند وبایکدیگر بصلح وصفا زندگی‌میکنند . چرا بایدازروح شیطانی‌خودمان در آن‌ها بدمیم ! من‌که نخواهم‌گذاشت این‌کار بشود !

کدخدا خنده‌ای کرد وگفت آقاجان ! پیداست‌که شما از جنگ میترسید اما خان مالك دلیراست ؛ از این چیزها واهمه ندارد .

خان مالك‌گفت رفیق من شوخی میکند ، حتماً گاوها را جنگ بیندازید تماشاکنیم . من این تماشا را خیلی دوست دارم . ضمناً دست مرا گرفت و باطاق برد . گفت برادر ، من از تو بیشتر از این بیرحمی منزجرم اما چاره ندارم . باید بایستم و نگاه‌کنم و الا اگر اهل ده و مخصوصاً این کدخدا مرا بز دل و رقیق القلب بدانند،کلاهم پس معرکه خواهد بود .

گفتم پس بگو مراد و رستم را بیاورند هیکلشان را ببینم .

چند دقیقه بعد رستم آمد، آن ریش دو شاخ وکلاه شاخدار رستم شاهنامه را نداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت وقلعهٔ سپید راگشود ، قد سرو وسینه پهن وکمر تنگ ، همان‌بود که توصیف کرده‌اند اما نمیدانم آیا رستم قدیم هم بهمین خوشگلی بوده ، همین چشم وابرو ولب و دندان و بناگوش ونمك را داشته ؟ سبزهٔ لبش تازه میخواست بروید ، بیست سال از سنش‌گذشته بود .

پس از مقدمه چینی وحرفهای بیهوده‌گفتم پس توکی خیال داری

زن بگیری ، خیلی از عمرت گذشته ، چرا عجله نمیکنی ؟ گفت اگر با من بود دوسال پیش لیلا را گرفته بودم اما چکنم که او مراد را از من بیشتر دوست دارد ، گفتم اینطور نیست من می‌دانم که ترا اگر بیشتر از او دوست نداشته باشد باندازهٔ او میخواهد .

گفت من امروز تکلیف را معلوم میکنم ! گفتم خدای نکرده چه خیال داری ؟ !

گفت : امروز من و مراد گاوهامان را با هم جنگ میاندازیم و باهم قرار گذاشته‌ایم اگر گاو من گاو او را زد لیلا مال من باشد و اگر گاو او گاو مرا زد، لیلا را او ببرد اما یقین دارم گاو من مال اورا میزند.

خبر آوردند که مراد آمده ، رستم را مرخص کردیم و او را خواستیم لیکن مثل این شد که رستم با جزئی تغییری در لباس و قیافه برگشته باشد آری مراد هم رستم بود، معلوم شد این یکی دوماه زودتر بدنیا آمده ، مادرهاشان خواهر وپدرهاشان برادرند . چنان بهم شبیه و هر دو چنان خوب بودند که هرچه خواستم از دیدهٔ لیلا بین آنها فرقی بگذارم ویکی را انتخاب کنم دیدم انصاف نیست .

مراد هم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و اورا بوصال برساند . منکه برفیقم گفته بودم جنگ گاوها را نخواهم دید ، اصرار میکردم هرچه زودتر اینکار بشود .

بنظر میآمد که چون گاوها میدانند درراه عشق جانبازی خواهند کرد ، ترس و رنجی نخواهند داشت .

دوساعت بعد از ظهر گفتند میدان آماده است . نزدیك خانهٔ کدخدا زمین مسطحی بود تقریباً بعرض هفتاد متر ، یك طرف آن رودخانه و طرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود. طول میدان تا آنجا که زمین سراشیب

میشد نزدیك به صد متر میرسید . اهل ده روی تپه و دو طرف میدان ازدحام کرده بودند .

ما روی تپه در ارتفاع دومتر از زمین قرار گرفتیم . چند دقیقه طول نکشیدکه همهمه بلند شد، رستم درجلو گاونر قوی هیکلی بمیدان آمد، یك گله گاو ماده بدنبال رسیدند، رستم در ثلث اول میدان ایستاده چند دقیقه‌ای سر و گوش گاو را نوازش کرد . گاو همانجا افتاد ، گاوهای ماده هم یکی پس‌از دیگری اغلب خوابیدند .

اهل ده همه گردن میکشیدندکه ببینند گاو مراد از طرف مقابل ازسراشیبی بالا بیاید ووارد میدان بشود. مدتی طول کشید وازمراد خبری نشد ، رفته رفته قیل وقال مردم درگرفت وهر آن شدیدتر میشد. درمیان کلماتی که نفهمیدم ، اغلب کلمهٔ وطن بالهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد . چون هرگز احتمال نمیدادم در آن موقع کلمهٔ وطن مورد استعمالی داشته باشد وبعلاوه چون چشم و حواسم همه متوجه لیلا بود که یك گردن از دیگران بلندتر ، مثل مجسمه در میان زنها ایستاده و با تمام قوا انقلاب درون را حفظ میکردکه ظاهر نشود، نپرسیدم موضوع گفتگو چیست یاوطن چه معنی دارد .

ناگهان سروسینه وهیکل مراد از سراشیبی بالا آمد. گاونر وگلهٔ گاو ماده‌اش بدنبال بود. گاو رستم آهسته اززمین برخاست وغرشی کرد ، گاوهای ماده‌اش همه برخاستند. گاو مراد نعرهٔ درازی کشید وچند قدم بجلو دویدایستاد، پاهاراچپ وراست گذاشت وسررا یك وری پائین‌آورد، گاو رستم بیك حمله خود را بحریف رساند ، کله ها چنان محکم بهم خوردکه گفتم مغزشان متلاشی شد. بازفاصله گرفته بار دیگر حمله کردند وکله‌هارا بهم زدند اما این‌بار از هم جدا نشده فشار میآوردند. گاهی این

وگاهی آن، هردفعه یك قدم یا بیشتریك دیگررا عقب میزدند.

مردم اززن ومرد وبچه همه در حال هیجان بودند و دست و پا و صورتشان در پیچ و تاب بود و باحرکات گاوها ، بی‌اختیار خم و راست میشدند مگر لیلا که مثل مجسمه هیچ حرکتی نداشت و اضطرابی نشان نمیداد . گاوها بهم‌کله میزدند وگاه یکدیگررا عقب میکردند. در یکی از فشارها، گاو رستم عقب نشست تا نزدیك اول میدان رسید ، ناگهان حملهٔ سختی‌کرد وگاو مراد را بسرعت تابسراشیبی عقب برد .

نفهمیدم چه شدکه‌گاو مراد بزمین خورد و غلطی زدوفوارهٔ خون ازشکمش بیرون جست! فریاد وهیاهو از تماشاچیها برخاست وباز کلمهٔ وطن ، وطن، بر زبان‌ها جاری شد . مرادآهسته‌آمد میان میدان پشت بمادر ورو بلیلا، بصدای بلند عبارت درازی‌گفت وچندین‌بار کلمهٔ وطن را برزبان آورد وآهسته برگشت ورفت .

مرد وزنی‌که پدرومادرش بودند دویدند وبدست وبدنش‌آویختند هردو را بیك تکان ازخود انداخت ورفت . ولوله ازمردم برخاست، باز همان جملات ومطالب پراز «وطن» گفته میشد. مثل این بودکه همگی میخواهند بروند ومراد را پس‌بیاورند ولی میبینندکه فایده ندارد، مراد تصمیم گرفته‌که ده وخانه و پدر ومادر را ترك‌کند و از مازندران برود!

یکمرتبه صدای مراد جان، مرادجان! از گلوئی از بغض گرفته باآهنگی مخلوط بگریه بلندشد. لیلادوید وخودرابگردن مرادآویخت. از تکان‌های بدنش پیدا بودکه زار میزند. پس ازچند دقیقه که باینحال گذشت لیلا ومراد با هم برگشتند وآمدند تا مقابل ما . مراد بکدخدا چیزی‌گفت کدخدا جوابی داد ودرآخر برای اینکه مابفهمیم ، بفارسی کتابی‌گفت حق باتست، بتو خیانت‌شد اما در عوض خدا لیلا را بتو داد

لیلا از صد گاو نر بیشتر می‌ارزد!

فغان وفریاد خوشحالی از مردم برخاست. گفتیم کدخدا زود باش واقعه را برای ما ترجمه کن. گفت رستم یا از قصد یا نفهمیده به مراد خیانت کرد، برای اینکه گاوهای جنگی باماده‌هاشان باید در یك موقع از دو طرف وارد میدان بشوند درصورتیکه گاو رستم نیمساعت جلوتر آمد و در زمین وطن کرد. گاوی که جائی افتاد آنجا را وطن میکند، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشود و دیگر هیچ گاوی نمیتواند اورا بزند. داد وبیداد مردم از این بابت بود، مراد هم برای این خیانت که باو شده میخواست از مازندران برود. بلی اگر گاو رستم وطن نکرده بود، گاو مراد همان ضربهٔ اول شکمش را سفره میکرد، رستم راه راست نرفت خدا هم دل لیلا را با دل مراد جفت کرد.

همانشب باصرار من عروسی بپا شد تا صبح زدند و خواندند و شادی کردند، منهم ازشوق سرشار بودم ودرآنحال عیش وفرح میشنیدم و میدیدم که مردم ماه و ستاره‌ها، فرشتگان آسمان و مخلوق وهمهٔ ذرات عالم در مهر وطن دستان میزنند و پای میکوبند. گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد، از شك وتردید آزاد شده‌ام، میفهمم چرا وطن را دوست دارم، میدانم که مادر دهراین محبت را باشیرپستان آمیخته. گرچه خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه بآشیانه و مسکن ومأواست که بسط پیدا میکند وکوچه و محله و شهر و مملکت‌را فرا میگیرد.

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید «محکمترین علقهٔ زندگی، مهر وطن است» یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن این همه جانفشانی میکنند.

خود کشی

چند روز قبل یکی از دوستان پیش من آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی وپریشانی خاطر بود ونگاهش در عقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده وگونه هایش بگودی افتاده بود، دوطرف لب زیرینش هردم بپائین درازمیشد.روی صندلی نشست، راحت نبود، گوئی دست وپایش زیادی است ، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهدکه صحیح باشد، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود .

جای تردید برایم باقی‌نماند، گفتم زودبگو قصه چیست؟ در سقف کهنهٔ فلك باز کاوش چه‌کرده وچه سنگی برسر خودت آورده‌ای؟پس از اندکی سکوت خیره بمن نگاه کرد وگفت آمده‌ام بپرسم برای خودکشی چه وسیله‌ای را ازهمه بهترمیدانی ؟ فکری کردم وگفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تومرا در آن متبحر فرض‌کرده‌ای وسیلهٔ انتحار باید مناسب باسبب وعلت بیزاری از زندگی باشد .

یك‌لحظه لبانش راجمع‌کرد و بطرف دماغ بالابرد وبا بی‌اعتنائی وتحقیر گفت : من تصور نمیکردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی، من گمان میکردم پیش‌تو وزنی‌دارم، معلوم‌میشود بنظرطفل دبستان بمن‌نگاه میکنی! جای‌افسوس است، پس‌انسان دردش‌را پیش‌که بگذارد، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خودرا قائل

باشد و بهمهٔ افکاراو مثل خیالات خود قدر وقیمت بگذارد کجاست؟

پس... اشك درچشمش جمع شد وصدا درگلویش شکست. بفوریت از هرگوشهٔ دلم که‌دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت ، ظاهرکردم ، گفتم اگر دوستی داری منم واگرکسی بیش ازهمه بعقل ومتانت قضاوت تو معتقد باشد باز او منم ، اماجواب سؤال توآسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد ، متأسفانه اشخاصی هم که انتحارکرده‌اند باز نیامده‌اندکه شرح‌احساسات خودرا برای مابیان‌کنند . البته هرچه مرگ سریعتر باشد بهتراست ، شایدآسانتر از همه‌گلوله باشدبشرط آنکه بمغز یابقلب بخورد، چنانکه‌کسیرا میشناسم‌که درگوش خود طپانچه را آتش داد ودر نتیجه بین دوگوشش سوراخی باز شد وباقی عمرکر بود . راست است‌که بعدها از شنیدن مزخرفات راحت شد لیکن بهر حال دومرتبه به این‌اقدام مبادرت‌نکرد، ناچاراز‌تجربه‌اش اثرخوبی‌نگرفته‌بود . اغلب در موقع عمل ، دست میلرزد وگلوله بنشانه نمیخورد . اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت ،گفت ممنون میشوم. برخاستم وطپانچه راازاطاق خواب‌آوردم و پیشش‌گذاشتم و طرز عمل آنرا نشانش دادم اما راستی دستم میلرزید گفتم این جواب سؤال تو اما اگر تو هم بدوستی من وقعی میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه رخ نداده ، از دنیا سیرشده‌ام، مکررات خسته‌ام کرده ، همین است‌که دیدم ، دراین‌صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم. منکه باید درآخر از این در بروم ، هرچه زودتر آسوده‌تر .

برویم ببینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد. ساکت شد و بفکر فرو رفت.

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟ اشتباه میکنی چنین نیست که میگوئی، این خیال و عقیدهٔ تو موقتی و گذرنده است، تو در این حال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی‌بینی.

آتشی شد و جای خودرا چندبار روی صندلی عوض کرد و باصدائی گرفته و مضطرب گفت: آیا مزاحمت غیر از این است که جمعی بدون جهت و دلیل با نظر خصومت بامن رفتار میکنند ومانع پیشرفت من میشوند من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام، چرا با من دشمنی دارند! چرا؟ خیالم را دائم مشوش و پریشان میکنند، چرا زندگی را بمن سخت گرفته‌اند! البته منهم دردلم حس کینه وانتقام میکنم وازاین حس رنج میبرم آیامزاحمت غیر از این است؟ واما دوستان و رفقا، بمحض آنکه تمنای یك نفس یا یك قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع می‌شود و رو میگردانند، انسان در دنیا تنهاوغریب‌است، بازکاشکی تنها بود یك‌عده هم مثل زنبور بجانش می‌افتند. شیرینی می برند ونیش میزنند! آیا مزاحمت غیر این است؟ نمیدانم لذت این دنیا چیست، با چه میشود خوش بود! مثل‌گاوعصاری هرروز از صبح تا غروب میرویم و بجائی نمیرسیم! گرچه اگروسایل داشتم میدانستم چطور بایدلذت برد! افسوس‌که نشاط این‌دنیا را باید بپول خرید، منهم‌که دستم خالی است. چه میتوان‌کرد، قسمت ما در دنیا این بود...

برخاستیم وبا هم روبوسی کردیم، آب، دیدگان در هم مخلوط شد، آمادهٔ رفتن بودگفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمیرود و زمان های دراز

مرده خواهیم بود ، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی وازاین دنیا ومردم انتقامی بگیری واگر باین راضی نمی‌شوی ، برای خاطر من زنده باش . فکری‌کرد و با صدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو مقداری رنج ببرم ، گفتم حالاکه دو روز از حیات خودرا بمن‌عنایت‌کردی‌باید دراین مدت هرزحمتی‌که بتوتحمیل میکنم بپذیری. گفت حرفی ندارم لااقل میدانم برای‌که وبچه مقصود زحمت میکشم .

گفتم حیف‌است‌که‌تو نباشی ودشمنا نت از رفتن تو خوشوقتی‌بکنند. برای آنکه ولو یك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همه‌شان را ملاقات‌کنی ومثل‌کسی‌که پس از بریدن ، بامحبوب آشتی میکند، ظاهری پراز صفا ومحبت بخود بگیری وبا حرف خوش دلشان را بدست بیاوری. چون خیال زندگی نداری انتظار نتیجه و مساعدت هم نباید داشت ، حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید ، با اظهارکمال تشکرازقبول لطفش امتناع‌کن وبرخیززیرا تو دیگر بمساعدت وهمراهی‌کسی احتیاج نداری ! مقصود از این کوچکی و خوش خلقی این است‌که دلشان از رفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان ورفقا برو ، صورتشان را ببوس، چهره‌ات را بگشا ، بگوبخند ، تودیگر محتاج‌کسی نیستی وباهمه همقدروبرابری ببرس اگرخدمت وزحمتی دارند برعهده بگیر ، آنهم بالای همهٔ زحمتها در عوض وقتی درگذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی چون ساعت معدود حیات تو در اختیار منست . فردا صبح قبل از آفتاب برو پشت بام، هوای بهارست سردت‌نخواهدشد. بایدیکساعت قبل

از طلوع آفتاب روی بام باشی، هرچه خیال وغصه داری درسینه نگاه‌دار، بیاد من باش و دمیدن فجر را تماشاکن ، ببین هوا چند رنگ می‌شود مناظر مختلف کوه وطبیعت را مشاهده‌کن‌وبآواز مرغان‌گوش بده :

بفکر من ، سپیدهٔ صبح از جنس آن نوریست‌که از طلوع عشق در دل میتابد ، صفای‌دوستی‌است، هوای‌گلزار محبت و وفاست، صافی اشکی است‌که بربدبختی دیگران فرومیریزیم ، رقت‌آهی است‌که بربیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است کــه بتسلی فروماندگان مشغولست لطافت ناله‌هائی است‌که‌از پشیمانی خوبی‌های ناکرده سرمیدهیم،قشنگی خجلتی است‌که ازمقایسهٔ اقبال خود بافلاکت زیردستان می‌بریم ،آزادی آن دقایقی است‌که خودرا فراموش میکنیم ...

توهم دراین‌معانی دقت‌کن ببین‌آیا تونیز مثل من‌احساس میکنی؟

وقتی دمیدن‌آفتاب را دیدی بسرکارت برو وبوظیفهٔ روزانه مشغول شو اما نه مثل هرروز ، خدمت را چنان انجام بده‌که پس از توحسرت و افسوس بخورند، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده‌ای ، ناهار را نان و پنیروماست وگردو بخور و یاهر غذای دیگرکه مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دوریال تجاوز نکند .

با اهل خانه بخند وبگو ومحبت بسیارکن وبهیچ چیز ایراد نگیر دوروزهٔ عمر قابل ایرادگرفتن نیست، بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .

برای‌گذراندن وقت ، در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان وبازفردا این‌زندگانی‌موقت‌وپرزحمت را برای خاطرمن‌ادامه بده روز سوم هرچه می‌خواهی بکن .

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه‌گول میزنی ! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی بچه گول میزنم اما تو بمن قول داده‌ای که از فردا چهل وهشت ساعت‌دراختیار من باشی، هرچه گفتم بایدانجام بدهی، چاره‌ای نداری! دریافت که جای مباحثه نیست، طپانچه را برداشت وخداحافظی کرد و رفت .

روز سوم لباس مشکی تن کردم و بخانه‌اش رفتم ، باستقبالم آمد ، چهره‌اش گشاده و مسرور بود گفتم برای مراسم ختم وسوگواری آمـده‌ام خندید وگفت برای مردن فرصت بسیار است ، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم .

همدیگر را درآغوش گرفتیم ، گریهٔ نشاط از چشمها فرومیریخت.

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم ، بخلاف رغبت بعیادت وزیر محبوب خود رفتم، متأسفانه همکاران عاقلتر از من که در اینگونه امور خیر دودلی بخود راه نمیدهند اغلب برمن سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت ، تنگ درحلقهٔ جمعیت خودگرفته بودند . ناچار در یکی از زوایا بیرون از دایرهٔ شعاع آن گوهر دلفروز جائی گرفتم و نشستم . بعضی از رفقا مختصر التفاتی بمن کردندوزودمتوجه کار خود شدند .

خواستم ازچگونگی مزاج قرین‌الابتهاج استفسارکنم و عبارت‌هائی راکه در راه ساخته وپرداخته بودم بزبان بیاورم ، میسر نشد یعنی دوسه مرتبه سروگردن افراشتم و دهان بازکردم ولی صدائی از سینه‌ام بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، بار دوم خجالت کشیدم ، دفعهٔ سوم اتفاقاً یکی ازحضاربا من همصدا شد ومن سخن را باو واگذاشتم. پس‌از اندکی ، مقصود از شرفیابی فراموشم شد ، از اظهار خلوص منصرف گشتم وخود را تنها تصورکردم ، چنان بنظرم آمدکه در تاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم ، هرچه میتوانستم کوچك شدم و از توجه انظار خودرا پنهان‌کردم . بادلی پراز وجد وشعف ، همچو بچه‌ای که در بازیخانه جاگرفته باشد ، محو تماشا شدم .

دیدم مثل صورتهای پردهٔ قلمکار ، مردمك چشمها همه درگوشه

افتاده و بیك نقطه نگران است یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ حرف‌وحالی راخطا نمیدانند ، میگفت بسرمبارك قسم پریروزصبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارت‌خانه گذشت اضطراب و پریشانی خاصی دربنده تولید شد . مثل این بود که هزارتا مورچهٔ ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند تأثیرات روحی را ملاحظه بفرمائید ! فوراً حدس زدم‌که خدای نکرده حضرتعالی هم‌دچار روماتیسم شده‌اید ! برفقا گفتم، آقایان شاهدند.این فکر رفته رفته در خاطرم قوت‌گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل‌کردم که‌حدس شوم بنده صحت دارد ، مفاصل‌زانو و بازوهایم متورم شد، یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد، پریشب ودیشب راتاصبح نخوابیدم ، معهذا هرطور بود روزها خودرا بوزارتخانه میکشیدم وتا ساعت نه وده مشغول بودم مگر میشود یکروز از کارغفلت کرد! حکایت بمیر و بدم است ، بله ، صاحب درد نالهٔ همدرد رامیفهمد، بنده میدانم حضرت‌مستطاب‌عالی چه‌میکشید، آقایان بحمدالله‌همه‌صحیح و خوش بنیه . . .

آقا چشم‌وابرو را بپیچ و تاب درآورد و یك پای خود را آهسته و بزحمت حرکتی دادوبا صدای‌نازك وکلمات بریده فرمود : البته منکر تأثیرات روحی‌که نمیتوان‌شد .

رفیقمان خواست جواب‌بگوید ، دیگری ازحضار بچابکی حریف فوتبال ، سخن را از دهانش گرفت و باصدائی بلندتر گفت : بنده سالها باین مرض مبتلا بودم ، همهٔ دارائیم را بدکترها دادم و علاج نشدم والا بنده هم‌اینطور در مضیقه نبودم ، بالاخره پیرزنی بایکریال دوا معالجه‌ام کرد وتا امروز دیگر رنگ‌مرض را ندیده‌ام .

سپس یك لحظه منتظر شدکه‌آقا از آن دارو بخواهد. آقا انتظار

داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند، چند تیر نگاه بینشان مبادله شد. شاید گوینده مغلوب نمیشد و عاقبت مریض را مجبور بتمنا میکرد اما دیگری از جالسین که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود و دست بهم میمالید ومتصل درجای خود تکان میخورد ، سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان ، اینها همه حرف است ، باید بطبیب حاذق رجوع کرد ، افلاطون الحکما با بنده نهایت دوستی را دارد . همین امروز اورا بحضور مبارك میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت راه خواهند افتاد وهرج ومرج وزارتخانه خاتمه پیدا میکند .

صاحب معجون خندهٔ دروغی دراز کرد و گفت انشاءالله که بنده تهمت دروغگوئی نمیزنید ! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم ومعالجه شدم درصورتیکه چند سال بود همهٔ اطبای این شهرمرا اسباب دخل وگاوشیرده قرارداده بودند ، یکی از آنها همین افلاطون‌ـ الحکماست که چون در این دنیاحساب وکتابی برای اطبانیست انشاءالله درآن دنیا مجازاتش را خواهم خواست. دیگرازخودم حاضرتر وصادق‌ـ ترچه شاهد ودلیلی میخواهید! جنابعالی اغلب منکرمحسوسات میشوید، اتفاقاً بغیرمحسوس هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض کنم ...

مخاطب سری بحسرت حرکت داد وگفت پدربیچارهٔ مرادوای پیرزن کشت ، حالا هرچه میخواهید بفرمائید ، بنده را بی‌اعتقاد و ایمان و خودتان را صادق و متدین بخوانید، حرفی ندارم ...

جنگ مغلوبه شد، بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه‌های قدیم است ، جمعی دیگر همزبان اصرار داشتندکه باید شفا را ازعلوم جدیدخواست. مدتی بمباحثه در این موضوع گذشت ، دراین ضمن یکی ازرفقا که همیشه آه و ناله‌اش بلندوصدایش گریان‌است،چندمرتبه

این پا آن پا کرد تابالاخره قدراکشید ودست‌ها را روی زانو گذاشت و گفت استغاثهٔ من از درگاه احدیت و آستان ائمهٔ اطهار این است که خداوندخودش شفا عطا بفرماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند، دوای دردپیش خداست وگرنه چهار ماهست بنده گرفتار ناخوشداریم، چه عرض‌کنم چه میگذرد، خداوند خودش ترحم‌کند بنده که از دست طبیب و دوا جانم بلب رسیده!

آقا نفس درازی‌کشید وگفت خیال نکنید من ازاین حال بی‌اطلاع باشم، هرکس باندازهٔ خودش گرفتاراست ،شماتنها خودتانرا مبتلا ندانید.

یکی از همقطارهاکه خیلی محجوب است پس از مدتی‌که بخود میپیچید و پیدا بود خود را حاضر میکندکه چیزی بگوید تا از قافله عقب‌نمانده باشد، با صدای لرزان گفت معالجهٔ روماتیسم‌حفظ الصحه و ورزش است ومخصوصاً باید از استعمال الکل خودداری کرد: یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد و نزدیك بود بگوید بلی همینطوراست ولی متوجه رنگ برافروخته و چهرهٔ ناراضی آقا شد، گفت: فرمایش عجیبی میفرمائید! فلان‌الدوله که صد سال عمرکرده، در بیست و چهار ساعت دوبطری‌کنیاك میخورد و نقرس هم دارد! اتفاقاً استعمال الکل و داشتن نقرس هر دو دلیل طول عمر است.

گوینده را از هرطرف دوره کردند. بیچاره مانند شکاری که در جرگهٔ تازیها گرفتار باشد وحشت زده باطراف‌نگاه میکرد ودست‌ندامت بهم میمالید.

چنان‌ازآن مجلس وحشت‌کردم که گوئی‌در میان یکدسته‌گرگ گرسنه‌ام، دیدم جمعی گردهم‌نشسته خیالات حقیقی خودرا همچودندانهای زهرآگین پنهان میکنند و هرچه قوه در دماغ و جذبه در نگاه دارند

برای فریب و غلبهٔ بریکدیگر بکار میبرند ، فضا از کشاکش تیرهای دروغ ، منقلب است . آری حاضرین را میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم ، میدانستم شخصی که مورد ستایش و تملق واقع شده محسود و مبغوض همگی است ، این همان بیچاره است که تمام عمر را در برانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن آتش دشمنیها وکینه‌ها و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت وتأسف ، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش بهدف رسیده ! امروز بانتقام زمان بی‌نوائی همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند . یکعمر نادان بوده و باز از نادانی است که کمك بخت و اتفاق رابجای دانش و لیاقت بخود بسته ، تصور میکند فهم وعلم را بیك باره باعنوان وزارت باو دمیده‌اند و حال آنکه اگر وزارت چیزی بر او افزوده باشد همان بیشرمی و غرور است که میتواند ارادهٔ بی‌اساس خود را مانند وحی‌آسمانی برامثال خودتحمیل کند وخجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد .

از همقطاران ، آن اولی راخوب میشناسم ودرخاطرش بسی کاوش کرده‌ام : هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را ممدوح تراز قدرت نمیشناسد . با زبر دست ، زبون و افتاده و بر زیردست چیره وجلاداست. ایمان بجاه ومقام چنان در نهادش رسوخ یافته که براستی هر صاحب منصب ومالی را بجان دوست میدارد و از هر بی‌رتبه وناتوانی‌منزجراست. با اینحال برعهدهٔ دوستان است که اگرطالب دوستی هستند مواظب باشند از بلندی به پستی نیفتند !

رفیق دومی از هرکه رئیس و مقتدر باشد مکدر و بیزار است و

بخصوص رئیس وآمرخودرا دشمن خونی میشمارد ، میگوید من تریاکی شدم‌که رئیسم را تریاکی‌کنم وموفق شدم !

همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هرچه نکبت و زحمت است برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی‌است دست‌کوتاه لیکن چنان‌بیعرضه وترسواست‌که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون‌گفتن ودوبهم زدن تجاوز نمیکند.

خلاصه، معایب رفقا را درآنچه مربوط باوضع حاضر بود درخاطر مرور میکردم وروحیات علیل هریك را از نظر میگذراندم و چون دوره بانتها میرسید از سر میگرفتم وبرای هرکدام عیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد . متوجه خود شدم و باحوال و افکار مربوط بخودم پرداختم ، سپس بنا بعادت وبطور طبیعی عملی راکه نسبت بسایرین درخاطرم انجام میدادم نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم ، دیدم درونم از آتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، ازگردش فلك رنجورم که چرا من وزیر نیستم و اکنون‌که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندیده‌و دیگری را بجای من‌گزیده چرا لااقل احترامات مرا درخورمقامی که‌از من ربوده‌اند بجا نیاورده و درصدر مجلس جایم نداده‌اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته با من بود تاآنچه در نظر داشتم از غمگساری وتملق وطریق‌معالجه وشرح محرومی از حضور وهزاران مطلب دلنشین دیگر ، با وزیر میگفتم ودر ضمن حال ، در درون خود خلاف هرچه را بزبان‌گفته بودم فکر میکردم !

در باطن خود دقت‌کردم و دیدم قبلهٔ‌آمالم مال و مقام است وهیچ نعمتی راازاین‌ها بیشتر نمی‌خواهم ودرعین حال از دیگران‌که مال‌ومقام

دارند منضجر و متنفرم. متوجه شدم که هرچه تمنا و آرزو میکنم بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را چنان واجب و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانگارم!

بر خوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذت فراوان میبرم و از یك مضمون بکر ولو آنکه شالودهٔ حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم!

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند من تنها دارم!

ازاین معرفتی که بحال خود پیدا کردم، صورت حضار ومعنی کلمات عوض شد ومثل اینکه خودم شریك جرم آنها باشم، غریزهٔ عطوفت و عفو و اغماض برسایر احساسات فائق وزنجیرهای بغض وکین که جانم را در هم میفشرد اندکی سست شد.

از آن روز بعد دست ازگریبان خود برنداشته‌ام، دنبالهٔ رسیدگی و کاوش خاطر خویش را گرفته هرلحظه کشفی میکنم و تازه‌ای می‌یابم تماشای عجیبی است که هرگز تمامی ندارد. میل داشتم اگر میسر بود در خاطر دیگران هم‌کاوش کنم ولی متأسفانه در دلها جز بروی صاحبدل گشوده نمی‌شود. شاید خیلی جای تأسف نباشد زیرا قدری بهتر یابدتر همه مثل منند، بعلاوه اگر تمام عمر بتماشای خودم مشغول باشم وقتم کفاف نمیدهد، بدیگران چکار دارم!

لکن‌هیچ‌لذتی بی‌رنج نمی‌شود این مشغولیات نیزخالی از زحمت نیست. باید آنقدر قدرت نفس داشت که بتوان شکل‌کریه خود را روبرو دید ونترسید نه‌آنکه فوراً صورتی‌زیبا ولی ساختگی بر آن بگذاریم و زشتی واقعی را بزیبائی دروغی تبدیل‌کنیم!

در عوض، هزاران مشکل برمن آسان گشته و معاملاتم باروزگار ملایم و راحت شده یعنی هرجا زشتی و پلیدی می‌بینم چون میدانم‌که از آن زشت‌تر هم در وجود خودم دارم، سختگیری نمیکنم و می‌بخشم.

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی در دور آخر زندگانی ، زمانی که باوج بـزرگی رسیده بود ، خانه‌ای دور از شهرساخت و از آشوب و محنت فرمانروائی در آنجا پناه‌گرفت .

موبدان شور وغوغا برپا کردندکه «خدای خدایان تمنای ما را پذیرفته و به غولان یك چشم‌اشارت فرموده‌است تا درعالم باطن، دریچه‌ای ازکارخانهٔ صاعقه سازی بروی حاکم ظالم بازکنند و بکیفر اعمالش واقف سازند . اکنون از ترس تیرهای‌آتشین ، بپای خود از تخت فرمانفرمائی بزیر آمده سرتوبه وانابه بدرگاه خدایان میساید . » سپس بپاداش این خدمت عظیم از هریك از همشهریان یك کیله شراب و یك کیله روغن زیتون دریافتند .

رقبای سیاسی فریاد فتح‌کشیدندکه ماریوس بنتیجهٔ شوم رفتار خود آگاه شده و زیرکی‌کرده می‌خواهد شر سیاست ناهنجار خود را بگردن ما بگذارد! هموطنان ، اگر بخواهید خطاهای‌گذشته جبران‌شود ازامروز تا ده سال فرمان ما را همچوجان شیرین برخود هموارکنید !

برای مردم نازك بین ، موضوع دقت‌وگفتگوئی پیدا شد وجمعیت عرفا مدتها از بازگوی حادثه گرم بود . هرکس واقعه را بنوعی تعبیر میکرد، هزاران‌افسانه برعلم اساطیر در روابط خداها بااهل زمین ساخته شد . زنان‌که اشکدانشان بندوبارمحکمی ندارد، برغریبی سردارگوشه‌

نشین ، زاری میکردند واز نفرین‌هائی که باو کرده بودند دست و لب میگزیدند .

واما مورخ آگاه وبیغرض ، دُرگرانبهای تاریخ را از دریای آشفتهٔ وهمیات واراجیف چنین بیرون آورده‌که : «کالیس ماریوس سردار بزرگ رومی پیر ومریض شد و از حبر بازگشت رقیب جوان خود «سیلا» چنان دچار اضطراب ووحشت گردیدکه درشب وروز،آنی چشمش برهم نمیآمد برای‌آرامش خاطر، یکسره بربساط عیش نشست و از بادهٔ روانکاه چندان در وجود خود سرداد که عقلش گم شد ، درهرصورتی قیافهٔ دشمن میدید و همه را سیلا میپنداشت . ناچار درخانهٔ محقری بیرون شهرپنهان‌شدو پس از چندی خود را بدست یکی از غلامان هلاك‌کرد . »

لیکن در این اواخر در خرابه های شهر رم در همانجاکه خانهٔ کالیس ماریوس بوده ، کوزه‌ای از زیر خاك پیدا کرده و از آن طوماری بیرون آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ و باطل میکند .

چه میتوان‌کرد ، تاریخ هم مثل هرچه‌ازفکر بشر میزایدقابل‌اشتباه و تغییر است، گویا اساساً حقیقت مطلق در هیچ امری نباشد یااگرهست غیر از اینهاست‌که ما هر روز بنوعی درك میکنیم .

خلاصه ، ماریوس شرح حال خود را چنین مینویسد :

ای‌کسی‌که بعد ازمرگ من پس از سال‌ها و قرن ها این خطوط را میخوانی ، بدان‌که‌کالیس‌ماریوس قونسول بزرگ رومی همان سرداری که سیل وحشیان ژرمن را درهم شکست ، همان‌که بزرگان عالم ، روز در پایش می‌افتادند وشب از خوفش خواب پریشان می‌دیدند ، زبون‌یك خواهش‌کوچك دل خود بود ! همچو اسب تناوری‌که بارا به پهلوانی بسته

باشد، درشتاب وشجاعت اعجازمیکرد امااز درد شلاق میرفت نه باختیار خود ! نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده یا بقلم دوست اما هرچه باشداز راستی عاری است . حقیقت را از خودم بشنو واگر مردرقت وشفقتی بحال من دوستی و رحمت کن که باوجود یکدنیا بنده وستاینده یکدوست همراز نداشتم ! برتخت فرماندهی، همچوغلام پیر ومفلوج که خداوندش رانده باشد تنها وبیکس بودم !

کلبه و مزرعهٔ ما در مملکت سومینوم درکنار دریاچهٔ کوچکی واقع بود و چون عکسش در آب می‌افتاد یك برابر بزرگ میشد و از حقارتش میکاست . پانزده درخت سیب وپنج درخت گردوی کهن داشتیم. مادرم درپرورش جوجه از هرمرغی دقیق‌تر و ماهرتر بود ، گاهی برای تفریح من و خواهرم ، بزمین می‌نشست و چنان طبیعی قدقد میکرد که جوجه ها مادرشانرا میگذاشتند ودوراوجمع میشدند. همه جامعروف بود که درمرغدان مامرگ راه‌ندارد . زنهاشراب میآوردند وبعوض از مادرم دستور مرغداری میگرفتند . من وخواهرم از هرنوع گفتگوئی راجع بمرغ وجوجه باخارجیان ممنوع بودیم . پاك کردن ومعطر کردن لانه بامن بود، دانه دادن وعملیات پزشکی وجراحی جوجه‌ها را خواهرم برعهده داشت . هرجوجهٔ شلی راپادارمیکرد و برای هرمرض دوائی میدانست .

نگاهداری گاو وگوسفند با پدرم بود و چون من بچشم حیرت بدو مینگریستم ، میگفت هر وقت توانستی دو شاخ گاو نر را بگیری و از حرکت بازش داری ، گاوچرانی را بتو واگذارمیکنم. برای رسیدن باین آرزوبودکه بدن خودرا آنقدر ورزیده بودم که درسن ده سالگی پسران پانزده ساله را ازپای در میآوردم . وقتی باپدرم برای گرفتن ماهی بلب دریا میرفتم ، صیادان از زورمندی وتاب وتحمل من در انداختن وبیرون

آوردن تور، حیرت میکردند . زندگانی ساده و راحتی داشتیم ، آخرین مرحلهٔ آرزو را درانتهای مزرعه میدیدم وفکرم ازکوه ودریائی که افق‌ما را بسته بود نمیگذشت ، صد حیف !

رفته رفته طبعم از بازی با پسران گشت و بمعاشرت با دختران راغب شدم و از همهٔ آنها یکی راکه از دیگران خوشگلتر بود نشانهٔ خیال کردم . پیش ازآن ، ویرژیلی را بعذر تنبلی هرگز ببازی نمی‌گرفتم ونگاههای حسرتش را بهیچ نمیخریدم اماگوئی دریك روز رفتار ما هر دو عوض شد ! بعد از این از نگاه من سرخ میشد و فرار میکرد هرچه از سیب وگردو و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم تاکار خواستنم بجائی‌رسیدکه بادلی‌لرزان‌بخانهٔ ویرژیلی رفتم‌واسرارمرغداری را هرچه میدانستم بمادرش سپردم . این اولین خیانتی بود که بخاطر عشق مرتکب شدم ونخستین پائی بودکه در راه رب النوع عشق‌برداشتم .

نرم نرمك ویرژیلی رام شد ، شبها در کنار دریاچه بمیعاد میآمد. قصدکرده بودم همان شب اول نوك انگشت هایش را بگیرم و ببوسم . تمام روز را برای چنین شجاعت بخود دل‌وجرئت میدادم ، همینکه بهم رسیدیم پیش ازاینکه بتوانم مقصودرا انجام بدهم، گفت :

دیشب خواب دیدم توپسرقونسول رومی ، پنجهزار سوار بفرمان داری ، آمده‌ای‌که مرا بزور ازپدرم بگیری ،جنگ سختی شد، هزار نفرکشته شدند، عاقبت توخودت را بمن رساندی، در بغلم‌گرفتی و بجانب روم‌فرارکردی... هنوزصدای‌پای‌سواران‌که درعقب‌مامیتاختند میشنوم !

از شنیدن این قصه چنان حقیر و شرمنده شدم که بزمین افتادم و خودرا درمیان نی‌های‌کناردریاچه پنهان‌کردم ، از فرط آشفتگی ، سیب درشتی راکه برای ویرژیلی آورده بودم بدوسه‌گاز ازهم دریدم وبلعیدم .

از هیبت و اقتدار رومی‌ها بسیار شنیده وهرگز نترسیده بودم اما این‌بار خوب فهمیدم‌که بالای عظمت و قدرت‌آنان تاچه اندازه وحشتناك است ! شب دیگر دست ویرژیلی را گرفتم و بربالنوع وجاهت سوگند خوردم که اگر پسرقونسول باپنج هزار سواربرای ربودن تو بیاید ، یك تنه جنگ میکنم وکشته خواهم شد ! ویرژیلی باین مختصر قانع نشد، گفت تا سردار وفرمانده نباشی هرگز زن وبندهٔ تونخواهم شد . مثل آن بود که یکدنیا محال را بین من و آرزویم حائل‌کرده باشد ولی چون دیوانهٔ عشق بودم قول دادم‌که سردار و قونسول رومی خواهم شد و اگر لازم باشدکوه ودریا را جابجا خواهم‌کرد.

اما ویرژیلی بانتظارسرداری‌من نماند ویکی دوسال بعد باجوانی ازبازرگانان‌رومی‌که ازتجمل وشکوه و عدهٔ ملازمان‌چشمهارا خیره‌کرده بود فرارکرد ومرا درآتش حسرت‌گذاشت.

فرمان پدر و عجز و زاری مادر ، هیچ در من نگرفت ، بدنبال ویرژیلی سر ببیابان نهادم . در آن زمان گویا بیست سال داشتم ، همچو پیلی جوان وتنومند ومغروربودم . روزی بدسته‌ای از سواران برخوردم ودونفر ازایشان راکشتم وبکمند اسارت‌گرفتار شدم . مرا بتاجر برده ـ فروشی دربیرون شهر روم فروختند . ازشادی رسیدن بروم،خرم‌وخندان بودم .«سرتوریوس»که برای‌خریدغلام ببازارآمده بود ، خرمی وگشادگی چهره‌ام را پسندید و خریدارم شد . همان شب اول قصه و غصهٔ خود را بی‌پرده برای صاحب وخانم خودگفتم و مدد خواستم . سرتوریوس بفکر فرورفت، خانم‌میگریست . معهذاچون‌از راه ادب بیرون رفته باخداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم ، پنج شلاق بپشتم زدند ویکروزگرسنه‌ام داشتند تاب‌آداب بندگی پرورش بگیرم .

ازاین مختصرمجازات ، در زندان غلامی برویم باز شد ، دانستم درچه بندی افتاده‌ام ، اتفاقاً عشق ویرژیلی ازاین محرومیت تیزترشد. وهرلحظه جانم را میسوخت ، یکباربرای یافتن معشوق فرارکردم، سایر غلامان واپسم آوردند وزجروبندم‌کردند ، دوسه سال بعدکه فتنهٔ شورش غلامان برخاست ، بیچون‌وچرا سرتوریوس و زنش‌رادر خوابگاه‌کشتم و سرشانرا بمیدان شورش بردم ، چندان فریاد وفغان‌کردم تاهمگی‌متوجه من شدند .

قوت صدا و شدت و جسارت گفتارم شخص نیکاوس غلام مشرقی را که سمت ریاست یافته بود هراسان‌کرد و بمخالفت بامن برانگیخت سعی میکردکه پیشنهادات مرا ابلهانه جلوه بدهد . مثل صاعقه برخاستم‌و پیش‌ازآنکه برای‌کسی مجال تفکرباشد ،کارد خودرا تا دسته درسینه‌اش فروبردم !

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت تفکرنداد . من هرجا ازاین نکته سرتافتم باختم .

اگر آنروز خواسته بودم میتوانستم سناتورها ونجبارا یکباره از دم شمشیربگذرانم واشرافیت را نسخ‌کنم اما مقصود باطنی مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی لشکر بویرژیلی افاده بفروشم ، چون جوان بازرگانی که ویرژیلی را ربوده بود تجارت جواهرمیکرد، بشورشیان‌فریادزدم‌که‌نکبت وبدبختی ماهمه ازدست جواهر فروشان است، بایدایناراکشت‌وزنانشان را درهمین میدان باسارت‌آورد.البته من بنابخواهش دل‌خود رفتارکردم‌و یاوه‌گفتم اما تقصیر، بیشترباآنها بودکه‌گول یاوه مرا خوردند !

شورشیان همچوپرهای‌کاه‌که بدست باد افتاده باشند پردر آوردند

وچیزی نگذشت که صدها سر وهزاران زن و بچه آوردند . اسیران را بدقت از نظر گذراندم ویرژیلی در آنمیان نبود ! دود ازسرم برخاست ، اگرممکن بود، شورشیانرا درآنحال یك بیك بدست خودگردن‌زده‌بودم!

شب را در التهاب فکروترس فردا بیدار ماندم وهیچ راهی برای استفاده از پیش آمد ویافتن ویرژیلی بنظرم نمیرسید . جای تعجب است که مردم یکی ازصفات مرا دوربینی وفکر صائب میگویند درصورتی‌که حال من در مواقع سخت ، شبیه بمردی است‌که تا گردن در باتلاق فرو رفته واصلاً قوهٔ تصمیم‌ندارد! مرادست خدایان همیشه از مشکلات‌بیرون آورده وربالنوع بخت درهرقدم از راه هلاك برگرفته ودر شاهراه فتح گذارده است .

درآنحال پریشانی‌که بودم ، آهسته درباز شد وغلامی‌پیرسر بگوشم گذاشت گفت دونفرازقنسول‌ها برای دیدن وکنکاش آمده‌اند،چه بایدکرد؟

اگردیوار میتوانست جواب بگوید منهم میتوانستم ! پس‌ازاندکی پیرچون حال تردید وبی‌زبانی مرا مشاهده نمود ، گفت هم الآن قنسول ها را از درمخفی‌داخل‌میکنم ، هیچکس آنها را نخواهد دید . برای این که دست از شورش و شورشیان برداری جز مقام قنسولی هیچ تحفه و رشوه‌ای را نپذیر و اگر راستی حرفهائی را که زده‌ای باورت شده بدان که نسخ بردگی ممکن نیست ، هرجاکه دو نفر جمع شدند یکی بندهٔ دیگری خواهد بود ... اما این غلام پیر را فراموش نکنی !

فردا من یکی از سه قنسول رومی بودم ، سه‌هزار لشکردرتحت فرمانم گذاشتند و بجنگ ژرمنها که بجانب روم حمله‌ور بودند مأمورم کردند. پیش‌ازرفتن آن‌دسته ازشورشیان‌راکه دست از طغیان نمیکشیدند تباه‌کردم .

بهرسو جاسوسان برای یافتن ویرژیلی فرستادم تا معلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بمیهن خود بازگشته . هرچه کردم مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید ، گفتند دفع ژرمن‌ها واجب‌تراست. اگر از این‌سفرفاتح آمدی بتسخیر یونان خواهی رفت .

وحشیان ژرمن صدهزار بودند وماسی‌هزار . اگر بمن بود همان روز اول که‌روبروشدیم بجنگ پرداخته‌بودم، لکن دونفرصاحب‌منصب پیر وجنگ آزموده مرا از این دیوانگی باز داشتند ومدت سه ماه بکندن خندق و تعبیهٔ دام وکمین‌گاه گذراندند .

فتح نصیب‌ما شد ولی شادی من تنها از این بودکه آوازهٔ سعادتم بگوش ویرژیلی خواهد رسید. شاید توخواننده‌که‌احتمال نمیدهم بجلال وقدرت من رسیده باشی ، تصورکنی‌که وقتی‌کسی صاحب حکم واقتدار شد هرچه بخواهد میتواند ، اتفاقاً همانوقت است‌که انسان‌کمال ناتوانی خود را درمییابد وپی‌بکوچکی و ناچیزی قدرت بشر میبرد ، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران برنمیآید !

من از آنهمه حشمت وعظمت‌که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوشدل بودم‌که نامم در میان طنطنه وابهت ظفر و فرمانروائی بگوش ویرژیلی برسدوجانش از حسرت بسوزد اما دستور خدایان غیر این بود. مردم روم چنان‌ازکابوس یورش ژرمنها ترسیده وبجان آمده‌بودندکه نامم را چون نام خدایان، مختصرکرده ومرا باسم «فاتح» میخواندند ، هرچه فروتنی وتمنا کردم‌که لااقل‌کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل نداد .

با اینحال ، ویرژیلی ازکجا میتوانست بداندکه فاتح مطلق همان کالیس ماریوس پسرپیروس دهقان است .

رومیان مرا برتبهٔ خدائی رساندند لکن در عین حال دوستیم را

در دوری دانسته چندین سال به تعقیب ژرمن ها و گشودن کشور آنها بسرم دواندند . وقتی بروم برگشتم فابیوس مأمورجنگ مقدونیه ویونان گشته بود . بار دوم شورش غلامانرا بر پاکردم و فابیوس را بقتل رساندم وخود برزم یونانیان مأمور شدم . حکایت جنگهای من ناچار درکتابها نوشته‌شده تکرارآن لزومی ندارد ،آنچه باید بگویم این است‌که خاك یونان‌را زیروزبرکردم اما چه فایده‌که ویرژیلی را نیافتم .

خلاصه، پس ازچند سال تفحص دانستم‌که ویرژیلی‌باجوان‌جواهر فروشی بآسیای صغیر رفته ، مردم روم را بفتح آن دنیا برانگیختم ولی سیلا پیش دستی‌کرد وسرداری لشکر را نصیب خود ساخت .پس‌ازمختصر جنگی با سیلا، مجبوربفرارشدم . چیز عجیبی‌است‌که درضمن فرار روزی پیاده وتنها به‌کلبهٔ‌آسیابانی پناه برده بودم ، در این اثنا سواران بتعاقبم رسیدند ، باشارهٔ آسیابان در باتلاقی پنهان شدم ، سواران لخت وگل‌ـ آلوده از باتلاق بیرونم آوردند و بکشتن میبردند . در آن احوال هیچ تأسف نداشتم وچنان بمرگ میرفتم‌که‌گوئی بصندلی حکومت میروم، از زندگی خسته شده بودم .افسوس‌که درآن زمان مردنم مقدورخدایان نبود!

پس از آنکه بعد از سالها بیابان‌گردی و جنگ وگریز دوباره برمقرحکمفرمائی روم بازگشتم ، دلم همچو آسمان آفریقا پاك و روشن بود وجزمهر و محبت دشمنان خیالی نداشتم اما اتفاق غریبی خاطر مرا چون کورهٔ غولان صاعقه ساز ، پر از آتش و تیر حسادت کرد وآن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس از سالها اقامت در شرق ، بروم بازگشته و قصاید غرا در ستایش سردار بزرگ سروده بود ، از آنجمله و ازهمه بهترکه حتی کودکان درکوچه و بازار میخواندند ، قطعه‌ای بود دروصف شمایل ویرژیلی زن رومی که درآسیا بعقد سیلا درآمده و اسباب

سرور و عیش سردار نامی گشته بود . چشم و ابرو وقد وقامت عیناً همان تصویر ویرژیلی من بود .

چند روز بعد تقصیر و خیانتی برعهدهٔ دو نفر از طرفداران سیلا گذاردم و قانونی گذراندم که سیصد نفر از منسوبین و دوستداران او را بزندان کنند ولی پنهانی دستور دادم که ببهانهٔ تمرد و مقاومت ، همه را سروسینه بشکافند .اتفاقاً در روز واقعه بیش از دو هزار نفرهلاك شدند !

سیلادزیای سپاه خودرا بخونخواهی بجنگ بامن بحرکت آورده و تا بیست روزفاصله ، بروم رسیده بود . من نیزلشکر عظیمی تهیه دیدم وقصد داشتم فردا خیمه ازشهر بیرون بزنم ودرآن جنگ یافاتح بشوم ویا خودرا بکشتن بدهم .

شب در یکی از سربازخانه ها بودم ، ماه خونی رنگی از پشت پردهٔ نازك ابر، برتیرگی خیالم میافزود .زیردرختی روی نیمکت سنگی ، ساعتها بتفکر نشسته بودم ، ناگاه برخلاف انتظار، در حدودی که کسیرا اجازهٔ قدرت پیش آمدن نبود ، سه نفر بدنبال هم دویدند و هیاهوئی راست‌کردند. قراولان بقصد جانشان شمشیرکشیده ازهرسو برآنان حمله‌ورشدند . فرمان دادم که ازکشتنشان دست بدارند . بحضورشان‌آوردند، دو نفر سرباز جوان و یك زن پلاسیده بودکه شراب زیادی خورده واز خود بیخود بودند . سربازانرا گفتم سینه چاك‌کردند اما پیرزن چندان سخت زاری‌کرد ومیمون وارحرکاتی نمودکه خنده‌ام‌گرفت ، عفوش‌کردم وازنام ونشانش پرسیدم ،گفت اسمم «روبه‌اوس» است (یعنی سرخ رو) نام اصلیش را خواستم ،گفت ویرژیلی‌کراسیوس !

نفسم بشماره افتاد ! پرسیدم همانکه درسومینوم در قریهٔ لاپیلن منزل داشت !آیاکالیس ماریوس پسرپیروس را میشناسی ؟ !

مثل آنکه خوابی بیاد میآورد ، چندی درخاطر تفحص کرد و گفت آری ، کالیس ماریوس عاشق من بود ، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم . گفتم باآن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه‌کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت جوان جواهری مرا بیونان برد ورها کرد؛ ازآنزمان تاکنون در سربازخانه میگذرانم ، از همه‌جا بهتراست ، یك فوج شوهردارم وبهیچکدام دل نمیدهم . شب و روز درعیش ومستیم .

☆☆☆

همانشب درخانهٔ بیرون شهر منزوی شدم واینك پس‌ازچند روز، همینکه این سطور را برای تو خواننده در جای مطمئن پنهان کردم ، بدست یکی از غلامان خودرا بهلاکت میرسانم و از خداوندان امید آمرزش و بخشش دارم زیرا حاضر شده‌ام بجبران گناهانی که کرده‌ام ، حقیقت وسرّ رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر آیندگان و سعادت نسلهای آتیه فاش‌کنم تاآنکه مرا چنانکه بوده‌ام بشاسندنه چنان که تاریخ توصیف‌کرده! آری تاریخ همچوکوری است که ازلمس دست و ظاهراشیاء وصف آن میکند، ناگفته بسیار میگذارد وبسی اشتباه میکند.

خدایان از اول خدائی تا کنون ، هرگز ندیده و نشنیده‌اند که یکی‌یکی‌ازمجرمین،گناهان خودرا اگرهم صدبار ازاینها سبکتر باشد ، بچنین فداکاری عظیم خریده و در مقابل انسانهای آینده ، پرده از روی زشت خود برداشته ونام بزرگ خویش را چنین پست ودون‌کرده باشد !

دعاکن که خدایان مرا بیامرزند ، منهم در این نفس‌آخردر حق تودعا میکنم ، چون از کجا که درحدود توانائیت تو از من بیشتر گناه نکرده باشی !..

مادر زن

رفیقی دارم که هرگز نقاشی نکرده وشعر نساخته اما فطرتاً شاعر ونقاش است ، چیزهائی که او میبیند ما نمی‌بینیم ، حرفهائی که باگل و سبزه وهرچه زبان بسته است میزند ما نمی‌فهمیم . دائم درپی زیبائی‌است لکن قشنگی را که او بپسندد هزار شرط دارد که خودش میداند و نمی‌تواند بگوید . باینجهت تابحال دردانهٔ عمررا پیدا نکرده ونتوانسته است زن بگیرد .

یك ماه پیش،آمدکه وقت یاری است ،اگر راستی خوشبختی مرا میخواهی باید افاده یا عزت نفس را کنار بگذاری و برای خاطر من بذلت خواهش تن بدهی .

گفتم خواهشی که بخاطر دوست باشد ذلت نیست یا اگر هست لذت دارد ، پستی وقتی است که انسان خودش را بپرستد و برای خودش پیش این وآن گریه وزاری کند . اگر بپرسی چرا؟ نمیدانم اما این نکته چنان طبیعی است که دانا و نادان همه از خود پرست نفرت دارند در صورتیکه عاشق را میپرستند. هرقدرکسی در راه عشق خواری بکشد در نظرها عزیزتر می‌شود ولی هر قدمی که برای خودخواهی برداری ، منزلت دردلها پائین‌تر میآید . احترام ظاهر را ملاك نباید دانست چون احترامی که بزورمندان میشود یا از ترس است یا از طمع .

دهان باز کرده‌ای و میخواهی بگوئی سرّ این معما را میدانی ،

حرفی ندارم اما من الآن بخوشبختی تو بیشتر علاقه‌مندم تا بدروس روان‌شناسی، زود بگو برای اینکه توخوش باشی از دست من چه برمیآید.

گفت دختر فلان آقا را دیده و پسندیده و خواستگاری کرده‌ام! گاهی عذر میآورند که هنوز وقت شوهرش نیست، گاهی میگویند نامزد دارد، یعنی تو قابل دخترما را نداری! من چکنم که اشتباه کرده‌ام، بخیال اینکه درون آراسته از پول و مقام قشنگتر و پایدارتر است، بعوض پول پیدا کردن، هرچه توانستم خودم را بزیبائی ها و خوبیهای فکر ودل زینت کردم حالا میبینم این زینت و مکنت باطنی را نمیشود بکسی نشان داد و باپول سیاه قابل برابری نیست و البته کسی که مکنت و مقام دارد دخترش را به آدم فقیری مثل من نمیدهد درصورتیکه اگر درست فکر کند من واوباهم هیچ فرقی نداریم، منهم غذا میخورم ومیخوابم، او هم باهمهٔ مکنتش بیش از این کاری نمیتواند بکند جز آنکه فرض میکند يك مقدار از اشیاء دنیا که هریك باندازهٔ حجم خود فضائی راگرفته‌اند مال اوست. اما باوجود همهٔ این مشکلات دختر را از تو میخواهم چون میدانم باپدرش خیلی رفیقی... راست است، من با پدر دختر مربوطم و بروحیاتش آشنائی دارم، بهمین جهت دیدم این وصلت صورت نخواهد گرفت، اما نتوانستم چهرهٔ رقت آور و نالهٔ سوزان رفیقم را تحمل کنم، حقیقت را پنهان کردم و گفتم بچشم اقدام خواهم کرد.

پیش پدر رفتم و آنچه می‌توانستم از نیکی و فضائل اخلاقی و معلومات رفیقم گفتم ودلیل و مثل آوردم که زن و شوهر اگر رفیق نباشند باهزار دولت ومقام خوشبخت نخواهند شد، سعادت دو نفر وقتی است که هردو یا لااقل یکی‌ازآنها پاك ونیك ودانا باشد، این رفیق من خداوند اخلاق و وفاداری است، من اگر میلیون داشتم همراه دخترم میکردم و

باو میدادم .

کسیکه خیال‌میکند ازعقل‌وکوشش خودبمال ومرتبه رسیده‌بحرف واماندگان میخندد ، می‌گوید اینهاشعراست وفلسفه.اوهم بمن خندید ، گفت آقا اینها شعروفلسفه است ، این‌آدم اگر لیاقت دختر مرا داشت تا باین سن تلاشی‌کرده بود، بنده داماد سرخانه لازم ندارم، برودیك دختر با اخلاق ومعلومات مثل خودش بگیرد ، برای چه چشمش را بمال من دوخته!

گفتم پس برای‌اینکه دلش نشکند فکری بکنیم، گفت حرف غریبی میزنید ، مگرمن مسئول دل‌نازك دیگرانم، جهنم‌که شکست !

گفتم آخراین‌شخص درهرمجلس ومحفلی راه دارد ، همه دوستش دارند ، خوب نیست از شما بدگوئی‌کند . گفت هرمزخرفی می‌خواهد بگوید،عاقلان میدانند ولی‌بازحاضرم همراهی‌کنم،شما هرفکری بکنید خوب‌است .

مدتی هردو بفکر فرورفتیم ، یك مرتبه این نکته بذهنم رسید ، گفتم بهتر آنست‌که شما خودتان را موافق نشان بدهید منتها خانم قبول نکنند. این فکررا هردوپسندیدیم .گفت اما خانم بزیارت رفته باید یکی دوهفته صبرکنیم تابرگردد .

برای رفیقم مژده آوردم‌که پدر راضی شد ولی‌گفت باید صبرکنیم تا خانم از زیارت برگردد وچون استخوانش سبك شده برگشتنش‌آسانتر خواهد بود ، این چند روزرا باعشق وامید خوش باش تاببینیم...

خانم والده برگشتند، مجلس ضیافتی برپاشد، خانم وآقایکطرف من ورفیقم روبروی آنها پهلوی هم نشستیم ازهردری صحبت میکردیم ، خانم باکمال خوشروئی پذیرائی میکرد ، رفیقم محو حرکت و نگاههای مادرزن شده بود،دیدم نیکبختی وسیاه روزی خود را از یك‌کلمه حرفی

میبیند که ازاین دهان بیرون خواهد آمد. دلم برایش میسوخت، میخواستم هرچه‌ممکن باشد این رشتهٔ امید را نبرم بلکه دراین ضمن زلزلهٔ عظیمی شده کارهمه مان یکجا اصلاح بشود لکن بالاخره میبایستی مجلس را ختم کرد، دل را بدریا زدم وگفتم غرض از شرفیابی این بودکه پری خانم را برای رفیق عزیزم خواستگاری کنم ، واقعاً ایشان از هرحیث شایستگی این خوشبختی را دارند، آنچه لازم بوده ازوصفشان خدمتتان عرض شده ...

رفیقم دامن لباسم راگرفته بود و میکشید ، نفهمیدم مقصودش چی است . سخت ترکشید، دزدیده نگاهش کردم ، با چشم و ابرو و زبان گفت دیگر نگوبس است . خوشبختانه خانم وآقا سرشان زیر بودو ادا واشارهٔ مارا ندیدند. خانم سررا بلندکرد و گفت والله خیال اولم این بودکه بگویم نه ، اما ازاین آقا خوشم آمده ...

صدا خانم قطع شد .

دیدم آقا لباس خانم را میکشد وبپهلویش سقلمه میزند، سررا زیر انداختم که آنهاهم هرچه میخواهند بهم اشاره بکنند. خیلی طول نکشید، خانم گفت خیرهنوز وقت شوهرکردن پری نیست ...

رفیقم حرفش را برید و گفت مرخص میفرمائید؟ ناچار برخاستیم و براه افتادیم، ازدراتاق بیرون نرفته بودیم ، خانم مراکنارکشید وآهسته گفت من پری را باین رفیق شما میدهم ، باآقاکارنداشته باشید، فردا بیائید مرا به‌بینید، اختیاردختر بامن است .

خودرا برفیقم رساندم ودرقیافه‌اش خواندم که چه محشری در دلش برپاست . گفتم ترا بخدا بگوخیلی غصه میخوری ؟ گفت خیلی ، گفتم پس خاطرت آسوده باشد، کارتمام است. جوابی نداد، گفتم یعنی دخترمال تست، مگرندیدی خانم مراکنارکشید ؟ میگفت من این شوهر را برای دخترم

پسندیدم ، اختیار بامن است .

باآه درازی گفت چه فایده ...

ترسیدم خدای نخواسته حواسش پرت شده باشد، گفتم نمیفهمم حقیقت را بگو. گفت میترسم اگر حقیقت را بگویم بعوض آنکه بخواهی بفهمی مسخره ام کنی، حقیقت این است که من پیری دختررا درصورت مادر دیدم و بیزارشدم، وقتی دختر میخندد یك خرده گوشهٔ راست دهانش پائین میآید، درصورت دخترجوان بدنیست اماهمان حرکت را درصورت مادر دیدم و وحشت کردم، تنها این یك حرکت نبود ،تمام اعضای صورت وحرکات و نگاههای مادرکه اغلب لوس وزشت است، همان صورت وحرکات و نگاههای دختر است که پیرشده باشد ، پس از چند سال من چطور باهمچو پیرزنی زندگی کنم ! البته تقصیرازمن است که پیش ازخواستگاری مادر دختررا ندیده بودم ، بعدها اگر خواستم زن بگیرم اول مادرش را می بینم.

✡✡✡

چه خوب بود می توانستیم همیشه عاقبت کار را مثل روی مادر زن ببینیم .

استعفانامه

مراسلهٔ جنون‌آمیزی است که یکی از کارکنان ادارهٔ نواقل کلکته برئیس خود نوشته :

جناب صاحب کامگار. پیش‌ازبیان مقصود ناچارباید پرده‌ای راکه تاکنون همه روزه پیش شما بصورت میگذاشتم بردارم تامرا خوب ببینید وازاحساسات وافکارم آگاه‌بشوید وگرنه یقین خواهیدکرد جزئی عقلی‌که داشتم ازسرم پریده ، یاوه میگویم . از اینکه تابحال مرا چنانکه هستم ندیده و نشناخته‌اید بشما ایرادی ندارم ، هیچ رئیس وزیردستی یکدیگر را نمیشناسند زیرا درمقابل صورت بادکرده و عبوس ریاست که یکی برچهره میگذارد ، دیگری هم صورت دراز و وحشت زدهٔ تملق و تزویر را برخ میکشد و مثل دو بازیگر باهم ببازی میپردازند .

استغاثه میکنم وانگشتان پای شمارا میبوسم ، مرا ببخشید و این جسارت را برمن بگذرید . بایدکیفیت حال خودرا گستاخانه بگویم واز این بی‌پروائی ناگزیرم والاقصدام را دیوانگی خواهید پنداشت انشاءالله که عفو میفرمائید . . . بی‌ادبی است . . . من از شما خیلی بدم میآید، نه‌آنست‌که با شخص شما دشمنی داشته باشم، ازآن قیافهٔ تلخ ریاست‌که بخودگرفته‌اید نفرت دارم .

هردفعه‌که باجناب صاحب روبرومیشدم احساسات وآرزوهای‌خود راساکت میکردم و محو جمال شما میگشتم ، اگر خرم و خرسند بودید منهم شاد ومتبسم میشدم، اگرغمزده بودیدگردن راکج میکردم ویك دنیا

غم و تیمار ظاهر میساختم و اگر برابرو گره زده خشمگین و بر آشفته بودید، همچو روباهی که به بند افتاده باشد هرچه میتوانستم کوچك میشدم ، پوزه را دراز میکردم وسر را بپائین می‌آویختم تا خیال‌کنید ازشما خیلی می‌ترسم ولی درضمن این بازیگری و نمایش ارادت و بندگی ، درخاطرم گفتگوها بود : ازخود میپرسیدم چرااینجناب صاحب برمن حکمفرمائی میکند ؟ مگریك‌گزاز من دورتر میبیند یایك ثانیه‌زودتر میفهمد ! همه کس میداندکه علت ریاست اوخویشاوندی بافیلبان‌باشی است، پس چرا خودش متوجه این نکته نیست ! البته خویشاوندی با فیلبانباشی سزاوار غرور وتفرعن و نعمتی است که خدا بخش همه نمیکند ، هرکس دارای چنین نصیبی‌باشد حق دارد بدیگران افاده بفروشد امانه اینکه ابله بشود وخویشی فیلبان‌باشی را بجای هوش ولیاقت بگیرد و تکبرکند !

ازاینگونه مباحثه هرروز بنوعی باخود داشتم و شما هیچ ملتفت نبودید،مثل‌کوری‌که جز درون خود چیزی نمی‌بیند وقتی‌باقیافهٔ‌تند بمن فرمان میدادید ، نمی‌دیدید چه طوفان وآشوبی در دریای خاطرمن برپا میشود ! پیدا بودکه ازشراب ریاست هرلحظه‌گیج‌ترمی‌شوید وپایهٔ صندلی خود را پیوسته درابر و دود مستی‌بالاترمیگذارید . معلوم بودکه کودکانه ازتملق زیردستان‌گول‌خورده وباورکرده‌ایدکه ازهمه بهتروخوبترید!حالا باز اگرهردفعه‌که صدروپی اضافه حقوق میگرفتید ده‌روپی‌هم بمن‌مرحمت می‌کردیدگناه بی‌لیاقتی وتکبررا بشما می‌بخشیدم ...

استغفرالله ! چرا از روپی صحبت کردم و خیالات قدیمرا بمیان آوردم ! بنا بعادت بود وگرنه بفضل الهی من از این مرحله‌گذشته‌ام و اینك منظورم خدائی است ، اگرهمهٔ روپیهای دنیا را بمن بدهند دهان ازگفتن حقایق نخواهم بست .

راستی این است که اگر هم دیوانه شده باشم حق دارم . هر روز ازصبح جسم وجان خود را دربند یك لقمه نان بپای میزی بستن وبا دل خود درجنگ وجدال بودن ،آدمی را دیوانه میکند ! گاوعصاری را با آنهمه نفهمی باید چشم بست والاده دفعه بیك راه نمیرود ! من قسم میخورم که درپول اداره سحر وجادو می کنندکه اینگونه حس آزادی واراده را ازآدمها میگیرد .

بارها بخود نهیب میزدم که برخیزوبرو قدمردی راست کن و این لقمهٔ نان را ازبازوان توانا بخواه نه ازگردن کج، ولی هردفعه مثل اینکه بخواهم از پرتگاهی بپرم از فکر جهیدن سرتاپا بلرزه میافتادم . یقین داشتم مانند ماهی که از آب بیرون بیفتد از بی‌قوتی خواهم مرد ، اتفاقاً نه حشیش می‌خورم و نه افیون اما چه فایده که سالها پول اداره از هر چرس و بنگی مرا سخت‌تر افسون‌کرده و به زنجیر بی ارادگی گرفتارم کرده بود!

وقتی دست وپای عمل بسته شد تکاپوی خیال بیشتر میشود ، چه بسا اتفاق میافتادکه قلم بر سرکلمه می‌گذاشتم اما ساعت های دراز فکرم ازمحیط اداره خارج میشد ودرآزادی جنگلهای انبوه و بی‌آفتاب بسیرو گردش میرفت، قیل‌وقال دائمی مرغان و بزمجه‌ها مخلوط با جیغ وفریاد میمون‌ها و ببرها وکفتارها و فیل ها ، بی‌منت نوازندگان گوش جانم را میآسود . مشاهدهٔ خواب دراز اژدهاکه پس از بلعیدن رزق مقسوم بی‌تشویش فردا ازدنیا بی‌خبر میافتد خاطر مرا پراز امید می‌کرد ، با خود میگفتم زندگی نه همین اسارت اداری است ، خداوند آزادی هم خلق کرده ازکجا که بار دیگر من بصورت میمونی بدنیا نیایم ؟ چه نشاط و آسایشی خواهم داشت، چه تمتعی‌ازآزادی خواهم برد، برشاخ هردرختی

که پرمیوه تر باشد مینشینم و باهرمیمونی که دوست بدارم صحبت میکنم، بمیمون‌های درشت و متکبر پشت میکنم و از معاشرتشان میگریزم . روزیم در انتهای بازو خواهد بود نه در صندوقخانهٔ پیچ در پیچ مشیت دیگری که هزاران قفل حسد وکوردلی وتوقع وتفرعن بر آن زده باشند.

چه دردسر بدهم ، هرفکری که ممکن است از مخیلهٔ زندانی در تصور آزادی بگذرد ازضمیر من‌میگذشت . یکبارمتوجه میشدم که وقت اداره سر آمده ، میرفتم و هزاران درود برفکرهرزه‌گرد نثار میکردم که وقت را برمن اینطورآسان میگذرانید.

دراین اواخرچنانکه میدانیدآجیت سینگ، مرتاض ملامتی ، از نواحی‌کلکته میگذشت ، همه جاگفتگو ازکرامات این فرشتهٔ زمینی بود ولی درخانهٔ عموی من بهترازهرجا شرح احوال اورا می‌گفتند زیرا پسر ارشد عموکه تحصیل‌کردهٔ لندن واز دانشمندان عالم الهی بود پس ازتحمل رنج فراوان،درسلك ملامتی پذیرفته شده و بمصاحبت خاص استاد مفتخر گردیده بود .

اگر یادتان باشد ماه‌گذشته باصرار زیاد دو هفته مرخصی گرفتم ، برای آن‌بودکه بوسیلهٔ عموو‌پسرعمو بزیارت مرشد آسمانی برسم . چندین روز درجنگل‌ها درپی‌آن ارواح مجسم‌گشتیم تا عاقبت بپابوس رسیدیم، همان رؤیا واحوالی‌بودکه همیشه در دورگاه آرزومیدیدم،آجیت‌سینگ مردی تناور و بلند بر تخته سنگی قرار گرفته ، موی سفید سر و ابرو وریشش بهم پیوسته بود ، چهار نفر از مریدان ، برهنه در پای سنگ نشسته و در جمال مرشد ، همچو سوسمار در پیش آفتاب ، بی حرکت بودند . همینکه مابنزدیکی رسیدیم جناب مرشد با چشم های مکدر ، نفرت خود را از دیدن ماظاهرکرد وروگردانید . خواستم برگردم ولی

بفرمان عموپس از اندکی تأمل، با قیافه‌ای مستمند ، آهسته و با احتیاط پیش رفتیم، همینکه نزدیك شدیم ، مرد خدا بطرف ما تف بزرگی انداخت که نزدیك بسه ذرع جستن کرد. مریدان بپیروی اوما را تف باران کردند . این بار نزدیك شد برگردم ولی بفرمان عموپس از اندکی تأمل دستها را بسینه گذاشتم ودرحال خضوع ورکوع آهسته وخیلی بااحتیاط ، جلورفتیم ودرپشت سرمریدان نشستیم .

ازمشاهدهٔ آن آلودگی وکثافتکاری دلم بهم خورد ولی پس‌ازمختصر تفکر بدراویش حق دادم زیرا دیدم بهشت موعود را پیداکرده‌اند و از ترس تنگی جاوهزاران معایب دیگر ، نمیخواهند سایرین را در بهشت خودراه بدهند وحق دارند ! دیدم همان بهشتی را که من سال‌ها برلوح آرزومیکشیدم اینان یافته‌اند: جز برای تهیهٔ قوت‌لایموت حرکتی نمیکنند وحرفی نمیزنند،ازهزاران علاقه وبندآتشین که شهریان دارندیکی بدست وپای اینها دیده نمیشود، نه‌رئیس دارند نه مرئوس، نه‌امیدنه بیم ، نه‌دیروز نه‌فردا ! دریافتم‌که بسرمنزل مقصود رسیده‌ام ومردنم ازرفتن آنجاآسانتر خواهد بود سرشکم از دیدگان جاری گشت و بی‌اختیار خود را بپای مرشد انداختم . مانند طفلی‌که بخواهند ازمادرجدا کنند پاهایش را در بغل میفشردم وعجز وزاری میکردم‌که مرا درحلقهٔ بندگانت بپذیر، من جمال بهشت تراادیده‌ام دیگرروی زندان شهرواداره را نمیتوانم ببینم .

جناب مرشد مثل مجسمهٔ سنگی ، بیحرکت بمن نگاه میکرد و چشم برهم نمیزد . پس از ساعتی‌که من گریه و فغان‌کردم ، باشارهٔ سر ، بعموزاده‌که یکی از چهارمرید بود فرمانی داد .پسرعمو برخاست ودست مراگرفت وبرد . مدتی رفتیم تابپای درخت سرخی رسیدیم، برگی ازآن درخت را خوب جوید و ازآن خمیر بپیشانی من علامتها گذاشت وبپهلو

خوابید ، منهم رو بروی او دراز کشیدم ، چندی در چشم من خیره نگاه کرد و همین‌که نزدیك شد خوابم ببرد ، در آن عالم نیم‌هوشی شنیدم که می گفت :

«حضرت بودای اعظم همچومرغی که تنگنای بیضه را درهم میشکند، اززندگی تنگ خود پرستی‌رهائی جست و نظرعشق‌را برپهنای گیتی‌افکند ویك جهان بزرگی‌یافت.ازتخت‌کوتاه فرمانروائی برترشد وبرسریرسلطنت دلها نشست‌وچهارپایهٔ اورنگ خویش رابراین چهارحقیقت‌سامی گذاشت: اول آنکه زندگانی جز وهم وپندار نیست، دوم آنکه درد و رنج زائیدهٔ خواستن است، سوم آنکه از دریای ژرف حیات و رنج خواستن بکمك «نیروانا» میتوان رهائی جست ، چهارم آنکه جز بترك خویشتن‌کردن و نفس راکشتن به «نیروانا» نمیتوان رسید .

حالا اگر میخواهی از درد هستی آزاد شوی و از زندان بشریت بگریزی باید به «نیروانا» برسی‌یعنی درچشم مردم بمیری ! حضرت بودا میفرماید خوبی را پنهان‌کن وزشتی را بنما . اگر میخواهی درسلك ما درویشان ملامتی درآئی باید فرمودهٔ بودا را بجا بیاوری وزشتیهای‌خود را چنان عریان بخلق بنمائی‌که منفورهمگی بشوی تا مرده‌ات بدانند و از خود دورکنند . برخیز و برو درچشم دیگران بمیرتا تورا در حلقهٔ زندگان بپذیریم .»

افتان وخیزان بشهر بازآمدم وهرقدر درحال خود جستجوکردم ، زشتی‌ای‌که قابل نفرت وپرهیزمردم باشد ندیدم، ناچارشدم‌گناهی بکنم، درابتدا ازتصورمجازات چنان ترسیدم‌که نزدیك شد ازبهشت چشم بپوشم وبجهنم بسازم ولی زود متوجه شدم‌که ترسم بیجاست زیرا ازهزارگناه، تنها یکی را قانون بغلط یا صحیح عقوبت میکند باقی را مانند اعمال

خوب ندیده میگیرد .

این شدکه قریب بسی‌روزقبل‌خدمت جناب صاحب رسیدم ودوست عزیزخود جاپورصاحب را بدزدی وکاغذ سازی وهزاران عیب دیگرمتهم کردم وخودم داوطلب شغل اوشدم . جناب شما از این اطلاع فوق‌العاده متغیر شدیدولی چندروزگذشت واورا ازکارش برنداشتید . برای اینکه گناه را بآخر برسانم ونتیجه بگیرم ، زن فرمانبردارو پاکدامن خود را بغضب وتهدید ناچارکردم‌که بخدمت شما برسد وشغل جاپور صاحب را برای من بگیرد، زیرا میدانستم‌که شما بزن زیبای من نظرلطف‌دارید! این بارنقشم‌گرفت ومنظورم حاصل شد، مرا بجای‌جاپورصاحب‌گذاشتید واورا اخراج‌کردید .

با این عمل ،بزرگترین‌گناه را مرتکب‌گشتم چراکه جاپور دوست صمیمی من بود ، تصورخیانت ونادرستی از ناصیه‌اش هرگزعبورنمیکرد و درکارخود بصیرت‌کامل داشت و من هرگز آن قابلیت را نداشتم‌که بتوانم خدمت اورا انجام بدهم .

ندانستم شمانسبت بزن عفیف من چه سوء ادبی‌کرده بودیدکه پس ازانجام دادن خواهش من زهر خورد وخود را هلاك کرد . اگردرغیر آنموقع بود ازمرگ همسر باوفاآنقدرغم وافسوس میخوردم‌که جانم تمام میشد لیکن درآن شورش احوال ، مردنش را بفال نیك گرفتم و برهان کرامت‌آجیت سینگ دانستم که باین آسانی سخت‌ترین بند علاقهٔ مرا ازدنیا برید وهم موجبات نفرت مردم راازمن ازهرجهت فراهم‌آورد !

قصد داشتم فردا درکوچه وبازار فریاد بکنم وشرح رفتارشرم‌آور خود را بگوش همه‌کس برسانم. بگویم من‌کیستم، لیاقت ومعرفتم چیست، بجای‌که نشسته‌ام وبرای‌این‌گناه چه خیانت مخوفی مرتکب شده‌ام! یقین

داشتم مردم ازشنیدن اینفجایع می‌لرزند وازمن‌فرارخواهندکرد، آنگاه آهسته راه‌آستان معبود را میگیرم وسردرقدم‌آجیت سینگ میگذارم و سعادت دودنیا را ازخدمت اومیخواهم .

دراین فکرخوابیدم ، خواب دیدم یکنفرمأمور از طرف شیطان با هزارادب ومهربانی مرا بآموزشگاه خود دعوت میکند ، مثل‌آن بودکه آن دعوت وافتخار ثمرهٔ شایان گناهی باشدکه‌کرده بودم. باشعف تمام بردم مأمورسوارشدم وباسرعتی‌که مخصوص خواب وخیال‌است بمیان صحرای سوزان افریقابرلب چاهی‌مهیب رسیدم . راهنما مرا بزمین‌گذاشت وگفت دالان آموزشگاه شیطان اینجاست ، سه هزارگز درازی دارد . حضرت شیطان در این محل برسردم نشسته وبرآن چرخیده و این چاه را پدید آورده است .

کوههای عظیم ازدود وشعله‌برسرچاه معلق بود ، درحیرت بودم‌که چگونه ازآن ورطهٔ هولناك بگریزم ، غفلتاً دستی بپشتم خورد وبدرون چاه افتادم، دراین چاه بهوش‌آمدم ، فضائی دیدم چندان وسیع‌که چهار جانب‌آن دیده نمیشد، سطح زمین از ذرات درخشان‌آتش پوشیده، جرقه‌ها درهوا بهرسوروان وفضا روشن بود. تکه‌های غلیظ دود ازپی‌هم متصل از تنورهٔ چاه‌بالامیاآمدند وهمینکه بزمین میرسیدند بصورت شیطانك میشدند: قدشان دوگز ، سروصورتشان شبیه بدو مخروطی بود که روی هم‌گذاشته باشند، یك‌چشم زیرشاخ پیشانی ویك چشم پشت سرداشتند ، دستهاشان شبیه بدست میمون وپاهاشان شبیه بپاهای بزبود ، دمشان چندان دراز بود که ازبین دوپا درآورده و مقداری دردهان فروبرده بودند. گماشته‌گفت از فوائد دم‌یکی اینست‌که دردهان فرومیبرندتاحرف زیادی وبیموقع نزنند. برسینهٔ هریك ازاین شیطانکها اسمی از انسانها نوشته بود ، خیال‌کردم

شاید همهٔ مردم مثل من باشیطان سروکاردارند ودراینجا بصورت حقیقی درآمده‌اند! سعی‌کردم اسم خودرا روی سینه‌ام بخوانم، راهنما متوجه شد وسینه‌اش را نشان داد، اسم من برسینهٔ او نوشته بود، گفت هرانسانی برای‌کمك درکارها یك همزاد داردکه هم اسم اوست.

همهمهٔ مزاحمی شبیه بزمزمهٔ زنبوران‌ازهرطرف‌شنیده میشد،مدتی رفتیم تالب دریاچه‌ای رسیدیم، آبش مثل نفت، غلیظ وسیاه‌بود. همزادم بآب افتاد ومن برسرش جمع‌نشستم. پس ازچندی راه، جزیره‌ای‌نمودار شد، باغ شیطان درآنجا قرارداشت، حصار باغ ازحیوانات عظیم‌الجثه و سهمناك بود، میغریدند وزبان ودندان‌نشان‌میدادند، دروازهٔ باغ به‌بلندی دونیزه ازچمبراژدهائی خاردار‌بود. گلزارها از انواع حشرات‌کوچك و بزرگ نقش‌بندی شده، شاخ وتنهٔ درختان ازمارهای ریزودرشت بودند. دریاچهٔ بزرگی‌ازخون، درپای عمارت موج میزد، صدها گربهٔ درشت و سیاه برپشت بزمجه‌های آبی، درآن‌گردش وتفریح داشتند معلوم شداینها زن شیطانند.

از شرح‌کیفیت لانهٔ شیطان میگذرم وگرنه‌کاغذ بدرازی خواهد کشید. دو ازنصف شب‌گذشته وموقع درس خصوصی شیطان بود: داخل غاری شدیم‌که ازفراخی، اطرافش در تاریکی محو بود. عدهٔ شاگردان به شماره نمیآمد، دروسط مجلس هیولای عظیم و مخوفی برتخته سنگ بلندی قرارگرفته سرش شبیه بهویج بزرگی بودکه ازمیان پیازی بیرون آمده باشد، دستهایش بخون‌آغشته، بیکدست زنجیر بزرگی داشت و بدست دیگرسیخ بلندی‌که ازکمرگرفته بود. موی ریش وسینه‌اش بهم آمیخته‌گله‌ها ازحشرات برآن بالا وپائین میرفتند، شاگردان،صف صف بدورمعلم نشسته بودند ومن بگفتهٔ همزادم در سوراخی فرورفته سرم را

برای تماشا بیرون آورده بودم .

وقتی مغاره‌از جمعیت پوشیده شد ، شیطان باصدائی مهیب و دلخراش حضار را مخاطب ساخت و گفت در درس گذشته بشماها دستور دادم که خوب فکر و تحقیق کنید و امشب بگوئید چه شیطنتی برای جلوگیری جمعیت‌های بشری از رسیدن بخوشبختی مفیدتر است . یکی پیش آمد و گفت سرودمم بفدایت ، بعقیدهٔ من بی‌عفتی برای جلوگیری ازخوشی بشر از هر حیله بهتراست . شیطان ازفرط غضب غرید و بازنجیری که دردست داشت آن شاگرد نادان را بزیر کشید ورویش نشست .

دیگری مثل شاگردی که ازجواب خود مطمئن باشد محکم ایستاد و گفت مایهٔ بدبختی جامعهٔ دوپا الکل است . دست و سر شیطان از خشم بلرزه افتاد،شاگرد نفهم را پیش کشید و بادوانگشت به‌گوشهٔ دهان انداخت.

سومی با اندکی تردید برخاست وگفت ای همهٔ زهاد بقربانت ، من درنتیجهٔ سالها تجربه میدانم که سبب نکبت آدمیان تنبلی است.شیطان نیزه‌اش را چنان بغضب براوانداخت که چندین نفر بهم دوخته شدند.

خلاصه ، صدها متعلم برخاستند وامثال قمار ودروغ وطمع و حسد و نخوت واز این قبیل بلایارا شمردند و هریك بمجازاتی رسیدند عاقبت شیطان ازنفهمی شاگردان بجان آمد و با چنگ و دندان ودم ، هزاران شیطانك را هلاك کرد و مدتی نفس زنان برکرسی نشست تا التهابش فرو کشید آنگاه با صدائی که حاکی از نا امیدی بسیار بود گفت ای ابلهان هنوز بعد ازهشت هزار سال که از عمر بشرمیگذرد پس ازاینهمه شیطنت هنوز نفهمیده‌اید که تنهاوسیلهٔ جلوگیری دسته‌های بشری ازرسیدن بسعادت، گماشتن اشخاص نا متناسب برکارهاست ! هزاران عیب وگرفتاری انسان که شمردید همه ازاین مکروفریب ماست باتمام قوا بکوشید ودر پیشرفت

همین یك مقصود جهد کنید ، سرچشمهٔ بدبختیهای بشر همین‌جاست !

ساعت‌ها درفوائدکار را بکارندان سپردن دلیل و برهان‌آورد، بهزار بیان این اصل مهم را در دل شاگردان نشانید.سپس‌مرا ازسوراخ بیرون کشید وروی دست بلندکرد بحضارنشان داد،گفت این انسان شیطنت پیشه که ازکارکنان ودوستان ما است بحیله شغلی ازکارهای عمومی را ربوده که بهیچوجه شایستگی آنراندارد ودرنتیجهٔ این ناشایستگی بزودی فلان وفلان عیب درزندگی جامعه بروزخواهدکرد ...

همگی برخاستند و بمن تعظیم و احترام‌کردند . همزادم مورد مرحمت خاص‌واقع گردید ولی‌شیطانك دیگری که گویا ازاوکدورتی داشت برخاست وگفت این‌شیطانك وظیفهٔ خود را بآخر نرسانده لایق مجازات است نه محبت زیرا هم اسمش قصد دارد شغل عمومی را ترك‌کند و در خدمت‌آجیت سینگ بکار ریاضت بپردازد ودیگرپیرامون‌گناه نگردد.

این بار شیطان را خنده‌گرفت ،گفت ازهمه احمق‌ترتوئی که هنوز نمیدانی‌آجیت سینگ خودش دست نشانده وکارگر ما است.

۞ ۞ ۞

اینك‌برای انتقام‌کشیدن‌ازابلیس‌پلیدکه مرا دردریای‌گناه غوطه ور کرده اول خودم بعلت ناشایستگی، ازشغلی‌که دارم‌بموجب همین‌مکتوب استعفا میدهم ومنبعد شب و روز درجستجوخواهم بود ، هرکجاکسی را ببینم‌که مثل شما بغلط برسرکاری نشسته مشتفقانه‌آگاهش میکنم‌که دست ازخدمت شیطان بکشد و هم پیوسته درکوچه وبازار فریاد میزنم‌که همه بدانند آجیت سینگ دست نشانده وکارگرشیطانست !

پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشمم را اندازه بگیرد وبرایم شمارهٔ عینك معلوم كند . از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی برخوردم، از مقصود پرسیدم . مغلطه کردم و حرف دیگری بمیان آوردم . البته سؤال او معقول نبود اما منهم ازخودم بدم آمدكه چرا حقیقت را پنهان کردم .

با خود بگفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم‌که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام . برای ثابت‌کـردن بی‌تقصیری دل ، بنظرم‌آمدکه چه بسا مردم دانشمند وفیلسوف مآب را هرروزمی‌بینم پیش دیگران نوشته را دورمیگیرند ومیخوانندکه عینك نزده وضعف چشم را که ازگذشتن سالها حکایت میکند ، مخفی‌کرده باشند . رشتهٔ این خیال بدرازاکشید . دیدم بیشترکارهای ما خودنمائی وجلوه سازی و رنجمان نیز ازهمینجاست : طبیعت خواسته‌که مابزور ومحنت فراوان خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تابیش ازآنچه شایسته‌ایم بناحق‌بدست‌بیاوریم، میخواهیم‌کارآمدتر، داناتر، درست‌تر، خوبتر، خوشگلتروجوانترازآنچه هستیم بنمائیم ودایم ازاین رهگذر دررنج وعذابیم .

آیا ممکن است یك جوانمردی اقرار کند که «من برای دوستی ساخته نشده‌ام ، با وجود اینهمه معرفت و معلومات ، گذشت و فداکاری ندارم ، قدری‌هم حسودم،ازسعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید وازتعریف

فراوانی که برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟»

آیا هرگز خانمی را دیده‌اید که خودرا بی‌آلایش یا لااقل بی‌ناز وکرشمه نشان بدهد؟ آیا هرگز نیمساعت باکسی صحبت‌کرده‌اید که آشکار یادرلفاف ازخوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر بدقت دررفتار وگفتارخود ودیگران تأمل‌کنیم خجلت می‌کشیم وازاینهمه رنج کودکانه‌که برای ظاهرسازی میبریم ملول و بیزار می‌شویم ویا اینکه خودرا دربازی خانه‌ای می‌بینیم وبهمه وبخودمان متصل می‌خندیم.

آیا اگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه فروشی نبود زندگی چه صورتی پیدا میکرد، آیا خوشتر میشدیم یاناخوشتر؟ نمیدانم! امامقصود اینها نیست ، می‌خواهم قصه بگویم در اتاق انتظار پزشك چشم وقت میگذراندم پیرمردی که روبروی من نشسته بود عینك سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود. گاه‌گاه با حرکت دست و سر بزیر و بالای خیالات خودکمك میداد. بعوض آنکه منهم بفکرخودم باشم وگره ازکارها باز کنم یاگره تازه‌ای بمشکلها بزنم ، مواظب او بودم ، می‌خواستم بدانم چه فکرمیکند. وقتی دستش را بطرف بالا می‌اندازد باکه دعوا دارد و چه ضرری را از خود دورمیکند وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی دردست بغلتاند حرکت میدهد، چه نقشه‌ای برای ربودن خوشیهای بی‌پایان دنیا میکشد؟ اتفاقاً یك بچهٔ هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته وچشمها را بمن دوخته بود،دیدم‌ماهمه مجذوب یکدیگریم ، دیدن‌آدمها یکی ازضروریات و تفریحات بزرگ ماست . البته متوجه شده‌اید که در خیابانهای تنگ ، مردم بفشار از هم میگذرند و این زحمت را برگردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح میدهند ، برای

این است که یکدیگر را از نزدیك ببینند و وجود خود را با دیگران بیامیزند .

دراین ضمن پیرمرد دیگری آمد ورشتهٔ فکر مرا برید ، معلوم بودکه چشمش درست نمیبیند ، بدر و دیوار و شانه ها دست می‌مالید . پیرمرد اولی با مهروغمخواری‌که بینوایان باهم دارند ، دستش راگرفت وپیش خود نشانید ، صحبتشان درگرفت . جمله‌های اول رانشنیدم، یك مرتبه جیغ ودادشان بلند شدکه ای آقا حقیقت میفرمائید ! شما همان دوست وهمقطار دیرین وهمان حسن جان‌عزیزمنید ؟... دیگری فریاد کردکه عجب دنیائی است، من شمارا حالادرچه حال خوش وکجاها فرض میکردم !.

آنچه را در مقام تعجب ، بانگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت ، چون چشم درستی نداشتند ، بافغان وآه‌و افسوس جبران‌کردند. وامامن‌دنبالهٔ صحبتشان را ازدست ندادم.اولی‌گفت «خوب برادر، توچرا یکمرتبه ازما بریدی ،آنهمه قهروناز و فحش وبدگوئی برای چه بود ؟ بگذار راستش را من بگویم ، سی‌وپنج سال میگذرد ،هرچه بوده‌گذشته، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم ، هرگز یادم نمیرود ، سی‌و پنج سال پیش یکروزصبح باهم خوش بودیم ، میگفتیم واز دست آنهاکه بما اضافه مواجب نمیدادندگله میکردیم . پیشخدمت وزیرآمد ومرا احضار کرد ! وقتی برگشتم وگفتم‌که مأمور خراسان شده‌ام رنگ توتغییرکرد . آن ساعت نفهمیدم، بعدهاکه فکرکردم، رنگ سرخ وزردت را درخیال دیدم . منهم بیگناه نبودم ، چون باطمینان دوستی ، خبر را با شوق و شعف بتودادم ، خلاصه، ازآنروزتوبامن دشمن شدی ، هرچه‌کاغذ نوشتم

جواب ندادی، شنیدم ازمن بدها میگفتی وکارشکنی میکردی، روزهاو شبها فکرکردم و بزور تفکر در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم ، بطبیعت وفطرتت پی‌برده و فهمیدم تاچه اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی،دلم برایت میسوخت،چکنم که دستم‌بتو نمی‌رسید تامعالجه‌ات کنم ، امای‌کاش بآن مأموریت پرازززق‌وبرق نرفته بودم ، چه بلاهاکه بسرم نیامد، تمام شدم !...

آن دیگری بی‌اختیار ومتعجب بالبخندی مرموزگفت چیز غریبی است . من شنیدم شما ازآن سفرفایده‌ها بردی و بارخودت را بستی ، آنوقت برای‌آنکه نگویند چرا ، تاجر شدی و هرروز سرمایه را زیاد کردی ، البته سرمایه‌که باشد همه‌کار میشودکرد ، من بیچاره باهمان‌یك کیله جوهنوزباید بسازم ، خداوند بخت بدهد ، اینهاهمه حرف است . لیاقت وزرنگی معنی ندارد ، اگرآنروزبجای شما وزیرمرا احضارکرده بود وبآن مأموریت فرستاده بود ... چه عرض‌کنم ، همهٔ حرفها برسر یك قدم جلورفتن است ...

پیر اولی خندهٔ درازی کرد و گفت بخدا بعد ازسی‌و پنج سال تو همانی‌که بودی ، یکذره عوض نشدی ، تأسف میخورم‌که چقدر باید در این مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی ! حالا بشنوکه از آن سفر چه عاید من شد : زن عزیزم مرد ، پسرم آبله در آورد و او هم مرد ، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم ، پس از دوسال که خانه‌ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم . خدا میداند ازناشیگری چه رنجهاکشیدم ، سه بار تا لب پرتگاه ورشکستگی رفتم و برگشتم الآن‌که پیش تو نشسته‌ام ، روزگارم خیلی بد است .

دومی فریاد کرد که ای راست میگوئی! توالآن صاحب چیزی نیستی!

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین داشته باش وخوش باش که من از تو بیچاره ترم میدانی که من چقدر ترا دوست داشتم، هنوز هم دوستت میدارم ، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی‌رغم روزگار که این همه‌مایهٔ بیمهری وفراق دردل من وتوگذاشته ، دوروزآخر را با هم بگذرانیم ، چشممان که خوب نمیبیند ، از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه بامن یکی حسودی نکنی تاتوهم ازدوستی لذت ببری .

دومی سرخجلت بزیرافکند و گفت درمورد من اشتباه کرده بودی، لکن بهرصورت من ازامروزدردوستی و بندگی توحاضرم ، خواهی دید که مقام ومأموریت سهل است، اگرازما دونفریکی را ببهشت احضارکنند ، من ترا بزورخواهم فرستاد ...

ازغم این گله گذاری وآه وافسوس وازشوق این پشیمانی وعهد شکسته را دوباره بستن ، آب درچشمم جمع شد وگلویم گرفت . باخود گفتم آمده بودم چشم سررا روشن کنم ، چشم دلم روشن شد ، چه درس عبرت وچه‌پند حکیمانه‌ای گرفتم ، ای کاش این گفتگورا همه‌کس شنیده بود ، دنیا چه گلستانی میشد ! نیت کردم بروم و رشته های دوستی را هرکجا پاره شده پیوند بزنم وهرجاسست است محکم کنم !

دراین‌ضمن نوکر پزشك آمد و گفت بفرمائید . پیرمرد اولی برخاست وروان شد . حسن‌جان عزیزش روبنوکرفریاد زدکه من باید اول بروم ! چشم من داردکورمیشود ،پیش‌آمدن که دلیل جلورفتن نیست ، این چه محکمهٔ خرابی است !.

پیرمرد اولی برگشت و با لحنی پراز اندوه و ناامیدی گفت دیدی حسن ! بازرفتی نسازی ...

دیدم که بدبختانه نمی‌شود باعهدوپیمان بد دلی را چاره کرد .

نامهٔ قاضی سنگدل

بقاضی محترمی که از دوستان خانوادهٔ ماست برخوردم و همین که معلوم شد هردو بیك طرف میرویم ، باهم براه افتادیم .

این مرد پاکدامن بخشکی و سنگدلی معروف است ، میگویند بجز اشعار نصاب والفیه وشرح منظومه ، هیچ شعری از بر نکرده از ساز و آواز وغزل وصحبت دل بدش میآید وازشوخی وخنده گریزان است . هر حرف وفکریرا بامواد قوانین تطبیق میکند وهرچه را به بند قانون در نیاید قابل گفتگو نمیداند .

با همچو شخصی راه رفتن وحشت دارد ، مثل این است که آدمرا بمحاکمه می برند ؛ زیرا همانطور که طبیب وجود انسان را ولو هرقدر بظاهر تندرست باشد مریض میداند ، قاضی هم یقین دارد که هرکس گرچه بچنگال عدالت نیفتاده باشد، گناهکار و سزاوار بازپرس وعقوبت است.

قاضی محترم راه را کج کرد و بکوچه‌ای وارد شد . گفتم این راه ما نیست . گفت قدری دورتر میشود ، عیبی ندارد بفرمائید .

خیال کردم در آن کوچه باکسی کاری دارد ، گفتم ولی اگر جنابعالی بخواهید مدتی معطل بشوید ، بنده چون باید سرموقع برسم ، مرخص خواهم شد . ابروها را درهم کرد وگفت باکسی کاری ندارم .

میرفتیم ومن گاهی زیرچشمی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که قیافه‌اش عوض شده حال عادی ندارد ، در و دیوار را با چشم اندازه

میگیرد و بداخل هر خانه‌ای که بازاست نظری میاندازد . گاهی چهره‌اش تاریك میشود و گاهی روشن .

یك جا ایستاد و دستی بکمر گذاشت وقد راست کرد اثرمبهمی از لبخند دراطراف دهانش دیدم وجسورشدم ،گفتم نکند اینجا منتظر پری‌رخی باشید !تبسم محزونی کرد و پس ازچندی سکوت سررا بحسرت تکان داد ، گفت درست فهمیدی ، بطیب خاطر اقرار میکنم ، بلی اینجا منتظر پریرخی بودم وهستم .

فریاد کردم که چه میفرمائید ! شما و عشقبازی ؟

گفت من مکرر دیده‌ام که جنایتکارانی درآخرعمر ، وقتی‌ازبردن بارگناه فرسوده و ناتوان میشوند ، می‌آیند و بدون هیچ اجباری بگناه خود اعتراف میکنند . منهم پس‌ازیك عمر بار این عشق و ناکامی را بردن، امروز پیش تواقرار می‌کنم واین بارسنگین را از دوش خودم برمیدارم. بلی ، همینجا بودکه برای اول بار اورا دیدم... امامن زبان عشق ودل را بلد نیستم‌که برایت شرح ماجراکنم.

چندی ساکت شد و من میدیدم که در دورگاه خیال ؛ با معشوق ایما واشاره وراز ونیازمیکند . بخود آمد وگفت «من . . بلد نیستم از دلباختگی واحوال دل صحبت‌کنم ... اما آن صورت هرگزازپیش‌چشمم نمی‌رود ...

چکنم که توخوب بفهمی ؟.. بیا این‌کاغذ را بخوان ، اما بشرط آنکه بمن نخندی ؛ منکه مثل تو نمیتوانم ازاین‌چیزها بنویسم ،این‌کاغذ را سی‌سال پیش نوشته‌ام ، بارها پاره شده وتجدیدکرده‌ام ؛ چه‌بساکه در محکمه ازجیب درمی‌آورم وبازمیخوانم ، مردم‌تصورمیکنندکه‌یادداشت قوانین است .»

نامه را از میان یکدسته پاکت و کاغذ در آورد و بمن داد. گفت این کاغذ همیشه بامن است تاروزی اورا ببینم وباو بدهم ، بخوان و بگو اگر این کاغذ باومیرسید چه اثری میکرد ؛ گرچه خودم میدانم که هیچ نامهٔ عاشقانه‌ای ازاین خشکتر و بی‌حال‌تر تا بحال کسی ننوشته ! چکنم، من بلد نیستم ، اما بخدا خاطرم پراز عشق وغزل است .

نوشته بود . محبوب من

همه در اداره تعجب میکنندکه چه شده من چندی است بموقع سرکارحاضرمیشوم . نمی‌دانندکه بوقت میروم تاترا درراه ببینم . آن روز اول‌که اتفاقاً صبح زود ازآن‌کوچه‌گذشتم وترا دیدم ، برای‌آن بودکه راه نزدیکترا بسته بودند ، روزبعد همینکه ترا دیدم فهمیدم‌که امروز بهوای دل بازراهم را درازکرده‌ام وگرنه‌آن‌راه نزدیك‌تر بازشده بود.

روزاول مثل اینکه صورت‌آشنائی راببینم‌که اسم ورسمش‌فراموشم شده باشد ، ازدیدنت یکه خوردم و بنظرم‌آمدکه توهم همین حالرا پیدا کردی .

یك لحظه نگاهمان بهم افتاد و مردد بهم خیره شدیم . چند قدم که‌گذشتیم برگشتم‌که ترا خوب ببینم . سرت راکمی‌گرداندی وهمینکه ازگوشهٔ چشم مرا دیدی که بتونگاه میکنم ، بتندی برگشتی و بعجله رفتی . دیگرهرچه نگاه‌کردم برنگشتی .

روزسوم از دوردیدم که آهسته میآئی ، خیال‌کردم خدا نکرده کسالت داری ، ناراحت شدم ، اما تامرا دیدی تندکردی وبدون اینکه بمن نگاه‌کنی گذشتی .

روزچهارم داخل‌کوچه شدم وتورا ندیدم ، دلم‌فروریخت ، قدم‌را آهسته‌کردم‌که بلکه‌تو بیائی، بخاطرم‌رسید که‌شاید‌توهم‌دیروز آهسته‌میآمدی

که بلکه من برسم ، یك باغ گل ازاین خیال درخاطرم شکفت. آمدی و نگاه تندی بمن کردی ورفتی! هرچه فکر کردم تقصیری درخود ندیدم جز آنکه وقتی نگاهت میکردم ، دلم بتوگفت «وه که چه خوب کردی آمدی، اگر بدانی چه پریشان بودم !»

آیا توحرف دل مرا ازچشمم شنیدی؟ اگرشنیدی پس چرا اوقاتت تلخ شد ! مگر نمی‌خواهی بادل من سروکارداشته باشی ؟

روزپنجم نگاهت نکردم ورفتم . وقتی از هم دور شدیم برگشتم که بجبران آن ندیدن ، سیر نگاهت کنم . توهم برگشتی و مرا نگاه کردی و خجلت زده سرت را پائین انداختی و آهسته رفتی ، باهم آشتی کردیم .

روزششم باچشم گفتم که دوستت دارم ، چنان غیظ کردی وابروهارا پیچ وتاب دادی که صدبارپشیمان شدم .

روزهفتم نگاهت نکردم وحتی برنگشتم ببینم تونگاهم میکنی یا نه.

روز هشتم چشمم بیك خرمن گل افتاد ، دیدم پیرهن تست ، ذوق کردم وبگلهای پیرهنت لبخند زدم ، باز توبیخود رنجیدی وآنهمه تیر نگاه خشم‌آلود بمن انداختی وزیرلب نمیدانم چه‌ها گفتی ورفتی .

فردا ویکی دو روز ازترس ، نگاهت نکردم . ترسیدم آرزوهای دلمراازچشمم بشنوی که چه تندرویها میکند . اما یك روزطاقت نیاوردم وبرگشتم ودیدم که توهم سرت راگرداندی ومرا نگاه کردی، نگاهت پراز ملامت بود ، میگفت ای سست‌پیمان ، عشق ووفای توهمین بود ! باین زودی ازمن سیرشدی ودیگرنگاهم نمیکنی !..

آری آنروزملاقاتم کردی ،خجل شدم ورفتم . پس‌چرا فردا نگاهت کردم وباچشم عذرتقصیرخواستم ، باز اخم کردی وشانه بالاانداختی ؟پس

وقتی نگاهت نمیکنم آن تیرهای نگاه را چرا بمن پرتاب میکنی ! اگر مرا نمیخواهی چرا راهت را عوض نمیکنی !

آری فهمیدم ! دلت میخواهد من نگاهت کنم ، التماس وزاری کنم وتواخم و نازکنی وزیرلب دشنامهای شیرین ترازقندم بدهی .

حرفی ندارم ، بعدازاین همینکار را میکنم ، اماتاکی ؟..

☆ ☆ ☆

وقتی نامه را خواندم، گفت شبی تاصبح با نوشتن این نامه سرگرم و خوش بودم و باین فکر گذراندم که فرداکجا وچه جورآنرا بدست محبوب بدهم وچه بگویم . اگرکاغذرا دور انداخت چکنم ، اگرچنین و چنان گفت چه جواب بدهم ، اگر برویم خندید چه خاك بسر بریزم ...

اما فردا وقتی ازخواب بیدارشدم ساعت میعادگذشته بود واز بخت بدهمان روزتب کردم وسه هفته بستری شدم بعدازآن روزها وماه‌ها سرهر ساعت روزبآن کوچه رفتم وانتظارکشیدم ازمحبوب نشانی ندیدم وحسرت خوردم . حالا نزدیك بسی‌سال است که گاه بگاهی ازاین کوچه میگذرم و آن عوالم را درخیال زنده میکنم ولذتی آلوده به تأسف وحرمان میبرم . آری همیشه این کاغذ راهمراه دارم که اگر...

اما چه فکرهای سفیهانه‌که هنوزدراین پیرانه سرمن جولان دارد! بخدا مردم بیجهت مرا سنگدل میدانند، این قلب‌من پرازعشق و وفاست منتها صورتم از درد ناکامی عبوس وگرفته است .

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27 ... (100)		[illegible signature]

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند . پس از پنج سال دربدری وخون جگری هنوز چشمم ازبالای صحنهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالاجان ، بالاجان» خوانان مثل مورچه‌هائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی راگرفته وبلای جان مسافرین شدند وریش هرمسافری بچنگ چند پاروزن وکرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگرازهمه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو ورشت بودند که بزورچماق و واحد یموت هم بند کیسه شان بازنمیشود وجان بعزرائیل نمیدهند ورنگ پولشان راکسی نمی بیند ولی من بخت برگشتهٔ مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم راکه از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم ویاروها مارا پسر حاجی ولقمهٔ چربی فرض کرده و«صاحب ، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما بهٔ النزاع ده رأس حمال وپانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد وجیغ وداد وفریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر وانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه مانرا ازچنگ این ایلغاریان خلاص کنیم وبچه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد وعنق منکسر ومنحوس دو نفر ازمامورین تذکره که انگاری خود انکر ومنکر بودند با چند نفرفراش سرخ پوش و

شیر و خورشید بکلاه با صورتهای اخمو و عبوس و سبیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحرکتشان آورده بود درمقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان به تذکرهٔ ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا بپائین و ازپائین ببالا مثل اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت : « چطور ! آیا شما ایرانی هستید ؟»

گفتم «ماشاءالله عجب سؤالی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم البته‌که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده‌اند ، درتمام محلهٔ سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشودکه پیرغلامتان را نشناسد !»

ولی خیر، خان ارباب این حرف‌ها سرش نمیشد ومعلوم بودکه‌کار کار یکشاهی وصددینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کردکه عجالةً «خان صاحب» را نگاه دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی‌از آن فراشهاکه نیم ذرع چوب چپق مانند دستهٔ شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت وگفت «جلو بیفت» وماهم دیگرحساب خودراکرده وماسها راسخت کیسه انداختیم .

اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پس‌است وصلاح درمعقول بودن. خداوند هیچ کافری راگیرقوم فراش نیندازد ! دیگر پیرت میداندکه این پدرآمرزیده‌ها دریك آب خوردن چه برسرما آوردند . تنها چیزی‌که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود ودیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچکدام

احتیاجی نداشتند والاجیب و بغل وسوراخی نماندکه در آن یك طرفةالعین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کما هوحقه بتکالیف دیـوانی خود عمل نموده‌اند مـارا در همان پشت‌گمرکخانهٔ ساحل انزلی توی یك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود ویك فوج عنکبوت بردرودیوارش پرده داری داشت و در را ازپشت بستند و رفتند وما را بخدا سپردند ، من دربین راه تا وقتی‌که با کرجی از کشتی بساحل می‌آمدیم از صحبت مردم وکرجی بانها جسته جسته دستگیرم‌شده بودکه باز درطهران کلاه شاه‌ومجلس توهم رفته وبگیروببند ازنو شروع شده و حکم مخصوص از مرکزصادر شده‌که درتردد مسافرین توجه مخصوص نمایندومعلوم‌شدکه تمام‌این گیروبستهاازآن بابت‌است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌ای هم‌که همان روز صبح برای اینکارازرشت رسیده بود محض اظهارحسن خدمت ولیاقت وکاردانی دیگرتروخشك را باهم میسوزاند و مثل سگ هاربجان مردم بی‌پناه افتاده ودرضمن هم پاتوکفش‌حاکم بیچاره کرده وزمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضرمیکرد و شرح خدمات وی دیگرازصبح آن روزیك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

من دراول امرچنان خلقم تنگ بودکه مدتی اصلاً چشمم جائی را نمیدید ولی‌همینکه‌رفته رفته‌بتاریکی این‌هولدونی عادت‌کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با مـا هستند . اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتادکه دیگرتا قیام قیامت درایران نمونه ومجسمهٔ لوسی ولغوی وبیسوادی خواهندماند ویقیناً صدسال دیگرهم‌رفتاروکردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان‌کر) از خنده روده برخواهدکرد.

آقای فرنگی مآب با یخه‌ای بیلندی لولهٔ سماوری که دود خط

آهن‌های نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه‌که مثل کندی بود که به‌گردنش زده باشند در این تاریك و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود.

خواستم جلورفته یك «بن‌جورموسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس بگوشم رسید نگاهم‌را بآنطرف گرداند ودر آن سه‌گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که دروهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی است که بروی کیسهٔ خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دوزانو را بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تاگوش دور خود گرفته گربه براق سفید هم عمامهٔ شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم‌گربه‌ای راپیدا کرده بود وآن‌صدای سیت‌وسوت هم‌صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد رابفال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را با رفقا بازکنم شاید از درد یك دیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعةً در محبس چهارطاق باز شد وبا سر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت‌کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بودبرای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم به‌جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غورّه چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی در پشت

در نیست یك طومـاری از آن فحشهای آب نکشیده که مـانند خربزهٔ گرگاب و تنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دوسه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هرقدر هم پوسیده بـاشد باز از دل مـأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی بزمین و نگـاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست . منکه فرنگی بودم و کاری ازمن ساخته نبود ، از فـرنگی مآب هم چشمش آبـی نخورد و این بـود که پابرچین پابرچین بطرف آقا شیخ رفته وپس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود راباو دوخت با صدائی لرزان گفت :« جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم والله خـودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود ! »

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مـانند لکهٔ ابری آهسته بحـرکت آمده و از لای آن یـك جفت چشمی نمودار گردید کـه نگـاه ضعیفی بکلاه‌نمدی انداخته واز منفذ صوتی که بایستی درزیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد با قرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر وغضب مده‌که الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس ... »

کلاه نمدی از شنیدن این سخنـان هاج و واج مانده و چون از فرمـایشات جناب آقای شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه جناب ، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است ، مقصودم این بود کاش اقلاً میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‌اند » .

این دفعه هم با همان متانت و قرائت تام وتمام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد: جزاکم‌الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این‌داعی

گردید . الصبر مفتاح الفرج . ارجوکه عماً قریب وجه حبس بوضوح پیوندد والبته الف البته بای نحوکان چه عاجلاً و چه آجلاً بمسامع ما خواهد رسید . علی العجاله درحین انتظار احسن شقوق وانفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است .»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) وازما بهتران حرف میزند یامشغول ذکر اوراد وعزایم است آثار هول ووحشت در وجناتش ظاهر و زیر لب بسم اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته و باهمان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و میفرمودند : « لعل که علت توقیف لمصلحة یااصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء عماً قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر راکان لم یکن پنداشته و بلارعایة المرتبة والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیهذا بر ماست که بای نحوکان مع الواسطه او بلاواسطة الغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشك بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق ومقضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید ...»

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته وازآنسر محبس خود را پس پس باین سر کشانده و مثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته و زیر لبکی لهی لعنت بر شیطان میکرد و یك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش

برداشته و تاریکی هم ممدشده دارد زهره‌اش از هول وهراس آب میشود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند و یا بقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست‌های مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دور از جناب شما باپاچهٔ گوسفند بی‌شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب وعتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سرهم القاب و عناوینی از قبیل « علقهٔ مضغه » ، « مجهول الهویه » ، «فاسدالعقیده» ، «شارب‌الخمر» ، «تارك‌الصلوة» ، « ملعون‌الوالدین » ، «ولدالزنا» و غیره و غیره که هرکدامشان برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانهٔ هرمسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار میکرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر بشرح « بی‌مبالاتی نسبت باهل علم وخدام شریعت مطهره »و « توهین و تحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعة » بر آنها وارد میآید و « نتایج سوءدنیوی واخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم کهآنهمه قمپزعربی دانی درمیکرد وچندین سال از عمرعزیز زید وعمرو رابجان یکدیگر انداخته وباسم تحصیل ازصبح تا شام باسامی مختلف گرد مصدر ضرب ودعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح وسالم را بقول بی‌اصل واجوف این و آن و وعد وعید اشخاص ناقص‌العقل

متصل باین بـاب و آن بـاب دوانده وکسرشان خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده وقسمتی ازجوانی خود را بلیت ولعل ولا ونعم صرف جّر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد .

در تمام این مدت آقای فرنگی ماب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخـم و تخم تمام تـوی نخ خـواندن رومان شیرین خـود بود و ابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده وتك یکی از دو سبیلش راکه چون دو عقب جراره بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد وگاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد و مثل این بودکه میخواهد ببیند ساعت شیرو قهوه رسیده است یا نه .

رمضان فلکزده کـه دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نـزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدائی نرم و لرزان سلامی کرده وگفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلاً زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تواین زندان مرگ انداخته‌اند؟»

بشنیدن این کلمات آقای فـرنگی مآب از طاقچه پـائین پریـد و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان بطرف رمضان رفته و « برادر ، برادر » گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد و خودرا کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خـودرا بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی

نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی سینهٔ آهاردار بنای تنبك زدن را گذاشته و بالهجه‌ای نمکین گفت «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك... یك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزارساله و بی قانونی و آربیترر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب‌آورنده نیست یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هرچه خودم را میکشم ...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم ...»، ویا آنکه «رعیت بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت ومورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت: «نه آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه

قایم ضربش را گرفت و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنبالهٔ خیالات خود را گرفتند و میگفت : « رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند درکله داخل شود ! ما جوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم درآنچه نگاه میکند راهنمائی بملت . برای آنچه مرا نگاه میکنددرروی این سوژه یك ارتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند وهر کس باندازهٔ ... باندازهٔ پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هرکس بکند تکلیفش را ! این است راه ترقی والا دکادانس ما را تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند .

لامارتین در این خصوص خوب میگوید ...» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهوگو است و دخلی به لامارتین ندارد .

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سروته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای ناله وفریاد وگریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد وگفت : «مادر فلان ! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای . مگر خا .. ات را میکشند . این چه علم شنگه‌ایست ! اگر دست از این جهودبازی وکولی گری برنداری وا میدارم بیایند پوزه بندت بزنند ..!» رمضان با صدائی زار ونزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت : « آخر ای مسلمانان گناه من

چیست ؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند ، اگر مقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند، گوشمرا بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند ، نعلم بکنند ، چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا وپیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها وجنیها خلاص کنید! بهپیر، بهپیغمبر عقل دارد ازسرم میپرد ، مرا با سه نفر شریك گور کردهاید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگیست و آدم بصورتش نگاه کند بایدکفاره بدهد ومثل جغدبغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواهد آدمرا بخورد : دوتا دیگرشان هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود وهر دو جنی اند و نمیدانم اگر بسرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد ..؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته وبنا کرد بهق هق گریه کردن وباز همان صدای نفیر کذائی ازپشت دربلند شده ویك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پردرد رمضان بست.

دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست برشانهاش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام چرا زهرهات را باختهای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطوردست وپایت را گم کردهای..؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود وفارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس وکی ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش دادهاند ومدام میگفت : « هی قربان آن دهنت بروم! والله تو ملائکهای! خدا خودش ترا فرستاده که جان مرا بخری !» گفتم : « پسرجان آرام باش من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم . مرد باید دل داشته باشد . گریه

برای چه ؟ اگر همقطارهایت بدانندکه دستت خواهند انداخت ودیگر خر بیار و خجالت بارکن ..» گفت : «ای درد وبلایت بجان این دیوانه‌ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یك کلمه حرف سرشان نمیشود وهمه‌اش زبان جنی حرف میزنند ؟» . گفتم : «داداش این‌ها نه‌جنی‌اند نه دیوانه ، بلکه ایرانی وبرادر وطنی ودینی ما هستند !» ..

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه‌قاه بنای خنده را گذاشته وگفت«ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست ؟ » گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی ...! » ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین‌الله حق هم‌داشت و هزارسال دیگر هم نمیتوانست باور کند و منهم دیدم زحمتم هدر است وخواستم ازدردیگری صحبت کنم که یکدفعه درمحبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله ! مشتلق مرا بدهید وبروید به‌امان خدا . همه‌تان آزادید . »

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و می‌گفت «والله من میدانم اینها هروقت می‌خواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند . خدایا خودت بفریاد ما برس !» ولی خیر معلوم شد ترس ولرز رمضان بی‌سبب است . مأمور تذکرهٔ صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پر افاده است و کبادهٔ حکومت رشت می‌کشد و پس‌از رسیدن بانزلی برای این که هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر

چله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده . خدا را شکر کردیم میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی راکه از لهجه و ریخت و تاك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم بـا یك زبـان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود و از مردم «استرحام» میکرد و «رجا داشت» که گوش بحرفش بدهند .

رمضان نگاهی باو انداخته وبا تعجب تمام گفت «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اینهم باز یکی . خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجـا میفرستی ! بداده‌ات شکر و به نـداده‌ات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك یك درشکه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعدکه باجناب شیخ و خان فرنگی مـآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد یك دستمال آجیل بدست مـن داد و یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هـم اثر کرده والا چطور میشود جرئت میکنید بـا اینها همسفر شوید ! » . گفتم « رمضان ما مثل تو ترشو نیستیم ! » گفت « دست خدا بهمراهتـان ! هر وقتی که از بی همزبانی دلتـان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتـان بکنید » شلاق درشکـه‌چی بلند شد وراه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت ومخصوصاً وقتیکه دربین راه دیدیم یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده‌بر بشویم .

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل درموقع جنگ عمومی وزدوخوردهای ملیون ایرانی وروسها دراطراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳٤ نوشته شده است .

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه‌کس و کار میرسید طاقتم راطاق نموده وباآنکه پس ازهزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خودکسی و صاحب اسم و رسم و سر وسامانی‌گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم درآنموقع هزارگونه خطرمحتمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته در این‌کشمکش‌های روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا درپیش چشمم تارشده وتکلیف فرزندی خود را چنان‌دیدم که ولو خطرجانی هم درمیان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خود رسانده ودرعوض آنهمه خون‌جگری‌که این پیرزن مهربان درراه‌پرورش من نوشیده بود دراین روزبیکسی‌کس او بوده و ناموس خانواده را تاحد مقدورحفظ نمایم .

رئیس اداره‌مان‌آدم نازنینی بود. اهل ذوق وشوق ، درویش‌صفت، عارف مسلك ، صوفی مشرب ، باهمه‌آشتی ، ازجدل بیزار، بی‌قید وبی اذیت وبی‌آزار، تنها عیبش این بودکه رموزشطرنج را بهتراز امورمالیه میدانست وباورق‌آس وگنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات وصادرات اداره . ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جزاز وزیر مالیه‌ای‌که روی کار بود . مدام افسوس دورهٔ وزیرمالیهٔ سابق را میخورد و حسرت عزل

وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی‌دردسر و بروبیا اجازهٔ مرخصی یك ماههٔ مارا داد ودرعوض قرارشدکه در وقت برگشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و«اهل خانه» سوقات بیاورم .

بختم زد ویك گاری ازملایر بکنگاورحرکت مینمود . وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و درگردنهٔ بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زد وخوردند. ازملایر بکنگاور را که خداخودش برایمان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول دادکه هرطوری شده اسبابش را فراهم آورد ومیگفت :

«پس این شیروخورشیدکه بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخوردکی بدرد خواهد خورد .گورباباى هرچه اُرس هم هست ما نوکر دولتیم . خدا تیغ احمدشاه رابرا کند . خود امپراطور روس هم سگ کیست بنعل‌کفش سورچیمان‌کج نگاه‌کند !».

ولی مافریب‌این‌قارت وقورتهارا نمیخوردیم وتوی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است ولولهنگش چقدرآب میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق و حسابدانی بود ولی تریاك لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاك کم‌کم بهوا رفته بود . باوجود این چون میدانستم راه وچاه را خوب می‌شناسد و کهنه‌کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکرکردم ضرری ندارد دمش را ببینم وچای قنداب وترش بودکه ازچپ وراست بنافش می‌بستم و تعارف هم‌که بهای آب‌جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم وآنقدر باد درآستینش انداختم‌که بخودش هم مسئله اشتباه شده‌بود وراستی راستی تصورمیکرد بیك‌کلمهٔ او خود جنرال باراتوف هم باکمال افتخارچمباتمه زده‌آتش بافورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی نداشتیم علاوه برجعفرخان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد ولاتحصی پرفیس وافادهٔ تویسرگانی هم با ما سوارشدکه بنابود در فرسبج سرراه تویسرگان پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاورکه مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرارکرده و در قهوه‌خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود . حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلند قد ، چهار شانه ، خرم و خندان ، خوشگو ، خوشخو ، متلك شناس ،کنایه فهم ، مشتی ، خون‌گرم ، زورخانه کار ودیگرطرف محبت واعتماد همهٔ اهل ملایرچون که سیرتش ازصورتش هم آراسته‌تر ومعلوم بودکه شیرش پاك وگوهرش تابناك است . باوجود جوانی باپشتکار وکاسب واز خدا ترس بود وباآنکه چندین بار برایش پا افتاده بودکه داخل فراشخانهٔ دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت «آدم بهتراست یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد !». خلاصه حبیب‌الله جوان تام وتمامی بود، باحیا ، صاحب قول، مزهٔ عرق وشراب نچشیده وگرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته ، غریب نواز، فقیر دوست وعلاوه براینها با سلیقه ، پاك پاکیزه ، مشتری دار . وقهوه خانه را چنان راه میبردکه انسان حظ میکرد. روز میشد دوکله قند ارسی بمصرف میرساند . سرقلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود وکاربجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر همگاهی محض چشیدن چای وکشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله به قهوه خانهٔ اومیآمدند وچه انعامهاکه نمیدادند وتعریفهاکه نمیکردند !

سبب سفرحبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادرارشدش

بودکه در ژاندارمری داخل بود ومیگفتند در جنگ با روسها رشادت بسیار نموده وتیرخورده وزیر برف مانده بود ودرضمن حبیب‌الله از طرف استادش هم مأمور بودکه درکنگاور چند من توتون‌کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر ببرد و محرمانه باید دانست‌که حبیب‌الله بی‌میل هم نبودکه باوطن و دوستان‌قدیم خود دیداری تازه نموده وبا سرووضع نونوار خود خودی بنمایاند .خدا میداندکه دل حبیب‌الله هم درکنگاور در جائی‌گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی باخواهر یکی ازدوستان قدیمش حکایت‌ها نقل میکردند .

وقتیکه‌گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی برسر ، کمربند ابریشمی یزدی برکمر ، کپنك‌کردی بردوش ، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا ، زبر و زرنگ وتروفرز و خندان جفت زد بالای‌گاری و بدوستان وآشنایانی‌که درپائین بودندگفت «خوب دیگر اگرمارا ندیدید حلالمان‌کنید وشب جمعه نیم من‌آردی نان و حلواکرده بشل وکورهای ملایر بدهید بخورند وبگویند خمیرش ترش وشیره‌اش‌کم بود ولعنت بهفت پشت مرده‌هایمان‌بفرستند !» صدای خنده بلند شد وخدایا بامیدتوگویان راه افتادیم.ازآنجائی‌که اسبهای ادارهٔ‌گاری خانه را درکشمکش های اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبوربودیم روز راه برویم و شب لنگ‌کنیم . بارگاری سنگین وبیشتر بارمال‌اردوی روس درکنگاور بود. زمستان این سال هم دیگرازآن زمستانهای تاریخی‌بود وبرف ویخ‌قیامت میکرد.کوههای پیشکوه لرستان از دورمثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظرمیآمد ودرخت‌هاکه تك‌تك‌گاهی دیده میشد مثل این‌بودکه‌کف‌کرده باشند ویا اینکه پشمك بسرشان ریخته باشند . شاخه‌ها درزیربرف قوز

نموده وازریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشهٔ حیوان تازه سقط شده‌ای افتاده وباحرص و ولع تمام مشغول کندن پوست وگوشت ازاستخوان بودند ولاشهٔ عریان باستون فقرات گره گره حالت تنهٔ درخت عجیبی راداشت که گوئی ازعالم دیگری درآن صحرا افتاده ودنده‌های سربهم آوردهٔ خونین شاخه‌های آن وکلاغهای سیاه جامه گلهای جان‌دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و بایران آمده وسالها بود درآن راه مهتری و سورچیگری میکرد ومانند همهٔ سورچی‌ها خودرا مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند وازترکی هم جزیك طوماردشنام که «کپه‌اوغلی» در میان آنها حکم‌رازونیازعاشقانه وقربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزادهٔ تویسرکانی که از بس پرفیس وافاده بود و اخ و تف میانداخت وسبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ وتف وسبحان‌الله» گذاشته بود در فرسبج پیاده شد وبشیوهٔ خاقان مغفوربدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام باحمزه حرفش شد وبزبان ترکی‌فصیح توشهٔ معتنابهی ازحرفهای‌آب نکشیده‌تحویل‌گرفت واصلاً بروی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت و رفت و ما ماندیم و رفقا و سرما و برف ازخدا بیخبر. میان ماتنها حبیب‌الله بودکه ازسرما باکی نداشت‌واز بس شرو ورمیبافت مارا روده برکرده ونمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش و بینیمان چها میکند.

متلکها بلد بودکه درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمون‌ها میگفت‌که یهودی دزدزده را بخنده میآورد، راستی‌که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتی‌که دیگر ما چورتمان

میبرد تازه اوبنای آوازه خوانی را میگذاشت و با وجود آنکه هررا از برفرق نمیداد تصنیف وغزلی نبودکه نشناسد ومیگفت که اشعار باطاهر وتصنیف‌های عارف درمذاق او ازباسلق ملایرهم شیرین تراست . صدای دوگرهٔ باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه‌کردم» را چنان باحال میخواندکه روح انسان تازه میشد .

شب را در قهوه‌خانهٔ فرسبج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم . حبیب‌الله را قنداب و چائی گرم ونرم فرسبج سردماغ آورده بود وکیفی داشت که بیا وببین . هی تخمه و قیسی بودکه ازجیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند . اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هواگرفته شد ویك سوزسردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن . حبیب‌الله رو بآسمان کرد وگفت «ای خورشید خانم بازبنای قحبگی ولوندی را گذاشتی و روبندت را پائین انداختی . اگر تفم یخ نمی‌بست یك تف بآن روی چون سنگ پایت می‌انداختم اما افسوس ...!»

برف بنای باریدن راگذاشت ودانه‌های ریزآن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پرنمود . گاهی کولاك میشد وگرد باد می‌افتاد توی برف و آن وقت دیگرعوض آنکه ازآسمان بزمین برف بیاید برف اززمین بآسمان میرفت . سرمای کافرچنان پیرمسافررا درمیآوردکه انسان دلش میخواست قیامت برپا میشد وگناهانش برثواب‌هایش چربیده و یکسر درآتش گرم ونرم جهنم سرازیرمیشد. دیگرصدا ازاحدی بلندنمی‌شد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشدکه ازسوزسرما می‌نالید و میگفت «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می‌کند!»

حمزه می‌گفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است . برف هم

که دست بردار نبود و مدام دانه‌هایش را درشت‌تر مینمود ، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشت تر میشد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان وگشاده پر ازریاض علیین محبت وشوق بزمین باریده و برای عشاق‌خاکدان‌زمین‌دستورجانبازی و سفید جامگی بیاورند .

ناگهان صدائی ازکنار جاده بلند شد و چورتمانرا درهم درانید و همینکه سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده و موی زرد بروی برف افتاده و با صوت مخزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد . جعفر خان‌گفت « رفقا ملتفت باشیدکه رندان برایمان تله‌ای حاضرکرده‌اند » و بحمزه تشری زده وگفت «د جانت درآید شلاق‌کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب‌گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد ! تله ملهٔ چی ؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش‌که راست میگوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بیمروتی ناجوانمردی است . خدا را خوش نمیآید این بیچاره را دراینحال بگذاریم و برویم» و درهمان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش راگرفته با مهربانی تمام بلندش نمود وکمکش‌کرد و بطرف‌گاریش‌آورد . حمزه هم باز بترکی یك چندتا فحشی بناف هرچه ارس مرس است بست وگاری را نگاهداشت . حبیب روسی را هرجور بود سوارگاری نمود و خودش هم پرید بالا وگاری راه افتاد . با وجودآنکه روسی جزیك‌کلمهٔ «آرقارداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون کشی مکرر روسها بآنجا یادگرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفر ـ خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب‌گفت : «حالا که گذشت ولی بد

کردی ، تو را چه باین کارها !» حبیب خنده‌ای کرد و گفت : «ای بابا ! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفرخان سری تکان داد و گفت : «خوب ! باشد !» بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه‌ای آنها را بباد گلوله گرفته و قزاقها جلو ریز فرار را دمش می‌دهند و این یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست خزلها می‌افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند. تمام شلوارش یك تکه خون شده بود . حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرده و یك گیلاس عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید . حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش در می‌آمد[1] و می‌گفت « شاید این‌ها هم با داداش ما همین طور رفتار کرده باشند » .

حمزه دست از غرغر بر نمیداشت و مدام لندلند می‌کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسبهای زبان بسته درمی‌آورد . عاقبت حبیب بتنگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاج باقر قر میزنی ؟ میدانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر !» و از پر شال ابریشمی یزدی خودکیسه‌ای در آورد و یك دو هزاری انداخت پیش حمزه و همین که

(۱) این جمله درست بنظر نمیرسد شاید کلمهٔ «میآمد» میآورد باشد .

میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتادودوهزاریها سرازیر شد توی دامنش . این پول پـولی بودکه حبیب از مزد و انعام هائی‌که گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع‌کرده و حالا برای زن وبچهٔ برادرگمشدهٔ خود همراه برداشته بود وچند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و رویهمرفته یك بیست تومانی می‌شد . چشم من در موقعی‌که پولها ازکیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل‌گرسنه‌ای‌که‌کباب ببیند همان (آن) با چشم میخواست پولها را بلع بکند .

برف لامذهب دست بردار نبود . ابرهای تیره و تار مثل بال‌مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان را پوشانده ودانه‌های برف حکم پرهائی را داشت‌که ازآن مرغ‌کنده شده و بـزمین ببارد . سرمـا داشت سنگ را میشکافت . روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشم‌های زرد مژهٔ خود خیره خیره بما نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود . ناگهان حبیب‌الله عبای‌کردی‌گرم و نـرم خود را از دوش برداشته و بدوش قزاق انـداخت و گفت «ای بابـا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت‌تر است ولی این دربدر شده را سرما خواهدکشت !» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بـردم و دلم میخواست خجالت دامنگیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش راکه‌کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم !

خلاصه روسه دیـگر سرش را از عبا در نیاورد مـگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنـگی قدیم سازی‌که دم دهکدهٔ‌کنگاور واقع است ، در دالان قلعه یك دسته قزاق روسی آتشی روشن‌کرده و دور آنراگرفته و با صدای شراب‌آلود آواز خـوانی میکردنـد . روسی مجروح بمحض

شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپا برخاست ورفقایش را بزبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان ازگاری پیاده شد.ولی درهمان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده‌کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسیدکه قزاق نخراشیدهٔ دیگری‌که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته‌باشد وبوی الکل دهنش تااینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب راگرفته و با قوت تمام او را از گاری‌کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف بباد شلاقش گرفتند و کشان‌کشان بردندش بطرف قلعه ، من از روی تعجب نگاهی بجعفر خان انداختم ولی او باکمال آرامی و آهستگی دندان های فك اعلا را بروی لب پائین آورده و با این اشاره بمن رساندکه صدایت در نیاید و رو بحمزه‌کرد و گفت : «مگر خوابت برده ! چرا نمیرانی ؟ د یاالله جانت درآید ! » حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر باسبهای بی پیر و در باطن بروسهای از خدا بیخبرکردو گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلوگاریخانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم .

کاشف‌که بعمل آمد معلوم شدکه حبیب را متهم‌کرده‌اندکه با یك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بدسلوکی‌کرده و پس از آنکه سرو صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم

اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تـا نمیکردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است.

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیـا را بکله‌ام کوبیدند، سراسیمه دویدم پیش جعفر خان. جعفر خان در قهوه‌خانهٔ سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بست تریاك بود. گفتم «چـه نشسته ای؟ دارند جوان مـادر مرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخردست و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود.» جعفرخان لبش را از پستانك لولهٔ بافور برداشت پشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود از سوراخ بینی ولای دولب بطرف نرده‌های سیاه شدهٔ طاق جهانید ودرحال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافور وبدون آنکه سرش را از روی کلك آتش بلندکند گفت «ای بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بباد بدهی! اینها را بیخود نیست خرسشان میگویند. مگر دوستی خـاله خرسه را نشنیده‌ای برو نیش عقرب راماچ کن وببین چطور مزدت را کف دست میگذارد های‌های!» وبناکرد بدمیدن در بافور.

حـالتم سخت پریشان ودرهم بود. خون مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد. کلـه‌ام نزدیك بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم. ازخود بیخود پلگان را گرفته و رفتم روی پشت بام گـاری خانه و در گوشه‌ای مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفه‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یك دو سه ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده وماه گرد عذار بر طرف گلزارستارگان

دوار با رفتار پروقار هزار بار هزار سالهٔ خود از خاور به باختر رهسپار بود . برف زمین وزمـان را گرفته و مثل کفنی بود که خاك بی صاحب ایران را در بر گرفته باشد . نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مدائن که مزار عظمت و شکوه ایران بـاستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو ونامرادی فرهاد است گذشته وبباغستانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی برگ ونوا با نوای دلسوختگی نوحه‌گری نموده و بزبان بی‌زبانی میگفت : دنیـا دنیا چه رنگها چه نیرنگها ! سرزمین کیکاوس! لگدکوب قزاق روس! افسوس ! افسوس! هزار افسوس !

.. ناگهان دیـدم چندنفر قزاق پیدا شدند کـه حبیب‌الله را باسر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و بطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند . من‌دیـگر حالتم را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد . بصدای شلیك سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند وکلاغ‌هائی که درشاخهٔ درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده واز شاخی بشاخ دیگر پریدند و از نـو خموشی مدهشی مـانند سنگ سنگینی که برسر چاهی افتد بردهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید ... من بدون هیچ اراده‌ای از بـام بزیر آمدم و مـانند سگ تاتوله خورده گیج ودیوانه واربطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسته‌که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میـگفتم : وای بر شما ! وای بر ما ! دفعةً در اندك فاصله‌ای در جلـو من جسد حبیب‌الله نمودار گـردید . دو دستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگـر را داشت ، خونی‌که از

پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که ازران روسی مجروح بین‌راه درروی برف دیده بودم بخاطر من آورد وآه از نهادم برآمد . درهمین لحظه یك لحظه ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه راگرفت وعالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریك وروشنی ناگهان بنظرم آمدکه یك سیاهی باحزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته وبا دقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده وباز انوار عالمتابش ملك شبانگاهی را رونق روزفروزان بخشود . بدون‌تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم‌که مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده وجسدش را از روی برف بکناری برده که‌بعد بخاك بسپارد .

ولی خیرخود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید و پس از نگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد پرشال حبیب وچیزی درآورد و بعجلهٔ هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید ، در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آن همه مردانگی و همت‌این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه اورا بریختن داده است .

فرداصبح که‌ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت ازکنگاور را بدست آوردیم ومهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی به حبیب‌الله نموده باشم و خدا نگهدار آخرینی باو گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه

ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده و نه‌از جاپای قزاق بدسرشت! دست بی‌اعتنائی طبیعت هردو راپوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم..!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسیدکه از دور مرا صدا میکرد ومیگفت « خان سرما پرزور است اگر میخواهی تلف نشوی یك بست تریاکت بدهم ببین چه معجونی است !» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .

درد دل ملاقربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است! خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به «سه‌ده اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم ولد ـ خدا غریق رحمتش فرماید! ـ باخط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را باروز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادرناخلفم تابحال ده‌بار فروخته و صرف الواطی و لوده‌گریش نموده است. خدایا توخودت حکم ظالم را بنما! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم. آخ که چطور عمر میگذرد! والله از اسب عربی تیزتر میرود. ریش‌سفیدم را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم وغصه سیاهی چشم را هم سفید میکند ... های‌های! که چطور مردم توفیر میکنند ... یك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروزکفر عالم راگرفته، مردها ریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگراین زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون بر سر حضرت حجت (ع) میزندیا یکی از همین مردهای بی‌ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه‌های سبیل دارکه خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکهٔ زغال را منی‌شاه، سی وپنج شاهی هم کسی یاد ندارد. بدو دست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می‌آید که نان خالص خلص من شاهش

هفت شاهی ونیم بود. مردیکهٔ کاسب با چهار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده‌هزار، دوتومان پادشاهی میکرد ... خدا خودت رحمی بیندگانت بکن!واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست! خدایا تاکی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن! اما بندهٔ ناشکر بندهٔخدا نیست خدایا الحمدلله. صد هزار مرتبه الحمدلله. بداده‌ات شکر بندادهٔات شکر!.. بله در سفری‌که برای بردن نعش مرحوم والدبمشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد وهمانجا ماندنی شدم و پیش یك روضه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم‌کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم وچون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه برعفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمك سیدالشهداء را خوردیم. هفته میشد ده پانزده هفتگی داشتم. راست است‌که سواد درستی نداشتم اما ازصدقهٔ سر آل‌عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس را یکبار دوبار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمان درگرم کردن مجلس و گریز و دعا وفاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت‌ها معقول عزاداری میکردند. خانه‌ای نبود که محض شکوم «شکوه» یکبار در سال صدای عزا ازآنجا بلند نشود. محرم‌که میشد از بیست‌تا خانه یکی چادر بالا میرفت.

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایج‌تر شده ... ولی از مقوله دور افتادم بوراجی سر عزیز شما را درد آوردم میپرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و استخوان شده‌ام وکند وبخو باین پایم که کاش بگور میرفت گذاشتند! این سرگذشت دنبالهٔ دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما

بشوم . نه ! والله نه ! خیلی خوب حالا که راستی مـا یلید چه مضایقه .
بعداز آنکه چند سالی روضه خوانی کرده بودم یکروز در همان محلهٔ خودمان بزازی بود که بی‌اذیت‌ترین مردم محله بود . هیچکس نشنیده بودکه صدای حاجی بلند شده باشد . من چندبار درشبهای چهارشنبه که شب آب محلهٔ مابود اتفاق افتاد که چند کلمه با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس وخدا پرستی است . صبح زود صلوةگویان عبارا سر میکشید و میرفت بدکان وعصر که میشد دکان را برمیچید و نان وآبی میخرید و عبا را سر میکشید وباز صلوة و سلام گویان برمیگشت بخانه . درخانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی برمیگشت . شبهای جمعه را هم حاجی بـاز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیمه شب وسحر برمیگشت . کلید داشت در را باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام و از آنجا بـاز مستقیماً خرید مریدی کرده و برمیگشت بخانه ودیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سروصدای عیش و نوشی یامرافعه ودعوائی بلند شده باشدومعهذا همه‌کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود به یك دختر . این دختر هم یك روزی زدو ناخوش شد.حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه‌خوانی وعده گرفته پنجماه باسم پنج‌تن آل‌عبا هرهفته درمنزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله‌الحسین شفا یافت و حاجی چون بـا مـا همسایه بود یك روزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکرمصیبتی بخوانم.
درست یادم است که هفتهٔ سوم بود، یك روضهٔ عروسی‌قاسم خوبی‌تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات وبرآورده شدن

حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس‌از صرف چای وقلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت «آقاشیخ !» برگشتم دیدم چادرنماز بسری است و یکدوهزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر بطرف من دراز میکند . فهمیدم‌که پول سه منبر روضهٔ سه هفته است و محض شکوه پول را حاجی داده‌که دختر بدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد .

دست درازکردم‌که دوهزاری را بگیرم ولی دستم را لرزهٔ غریبی گرفته بود ودوهزاری ازدستم افتاد بزمین ورفت بطرف حیاط و باغچه . دختر هم خم شدکه دوهزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه و دفعةً چادرش گیرکرد بدرخت گل سرخی واز سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقد هم بر سر نداشت وگیسوانش باز بودند هی سعی میکردکه با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروختهٔ خود را بپوشاند . من یکدفعه حقیقةً مثل اینکه خورشید چشمم را خیره‌کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن راگذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه‌کرده و مدتی با حال خراب همانطور ایستادم همین‌که از برکت سیدالشهداء حالم بهتر شد و قوهٔ راه رفتن پیداکردم با وجودآنکه شب جمعه بود وچند منبردیگر هم داشتم و تازه‌آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است وبرگشتم بمنزل . عیالم (با فاطمهٔ زهرا محشورشودکه زن بی مثلی بود)که حالتم را دیدگفت سردیت شده و زود یك آب‌گرم و نباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد و

نمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانهٔ حاجی و درخت گل وآن گیسوهای باز ....

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را دراین شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره‌ای نشدکه نشد. از زنم (خداوند با خیرالنساء محشورش کندکه زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی ؟ گفت «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی ازکربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه‌ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آنروز اول بار بودکه زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یکبار در حمام دیدم .» گفتم دختر حاجی را چطور ؟... زنم تعجبی کرد وگفت « تو امشب اصول دین از من میپرسی ! این چیزها بتو چه ؟ توراکجایت میبرندکه من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یانه . مردیکه روضه‌هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد ...» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت یك روضهٔ صغری یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتراست چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد وماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است که در خانهٔ حاجی درآمده باشد .» گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد.» ودوباره درخت گل وموهای پریشان درخاطرم مجسم شد و یك آه دردناکی از ته دلم بیخود و بی‌رخصت کنده شد .

زنم هم خدا رحمتش کندکه سرتا پا عصمت و عفت بود حالت مرا

که دیدکمی قرقرکرده و نمازی ترو چسب چسباندو نان وپنیر وانگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجاً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته ودعائی خواند وفوتی باطراف دمید وخوابید . من خوابم نمیبرد و دلم هی جوش میزد ! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتاگربه ازهمان عصر بنای معومعو راگذاشته وول‌کن معامله نبودند. زنم (باصدیقهٔ طاهره محشور شودکه پاکدامن‌ترین زنها بود) همانطورکه خوابیده بود و بدون آنکه‌چشم بازکند لندلندی‌کرد وگفت «بازبهارآمد واین‌گربه‌ها بمرمر افتادند !» من باز بکلمهٔ بهار بیاد درخت‌گل وگیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم‌آمدکه زیرگیسوان یك صورتی هم بود که از خجلت و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق‌گلهای همان درختی‌که گویا ازحسادت چادر را از سرش بدرکردند سرخ شدو خارغم بدل من کاشت . قلبم چنان بنای زدن را گذاشت‌که یقین‌کردم الآن بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشودو دیگر خربیارو رسوائی بارکن (با بتول و عذرا محشور شودکه زن بی مثل و مانندی بود !) ولی خیر خستگی روز و خانه داری بکلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بودکه بصدای نقاره‌خانه هم بیدار نخواهد شد .

خلاصه چه دردسر بدهم نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یادگرفته بودم و هرچه‌کردم‌که خواب بچشمم بیاید نیامد که نیامد . حوصله‌ام سر رفت . از رختخواب‌آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پلگان راگرفتم و رفتم روی پشت بام همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا و ندا ازاحدی بلند نمیشد . مهتاب سرتا سر عالم راگرفته بود و دیوارها و پشت بام‌ها مثل اینکه نقره‌گرفته باشند مثل شیر سفید بودند وگنبد مسجد شاه از دور حالت یك تخم

مرغ عظیمی را داشت و مناره‌ها هم مثل دو انگشتی بودندکـه آن تخم مرغ را درمیان نگاهداشته باشند.

یکی از آن دوگربه‌ای که گفتم از میان دو پایم فرارکرد و ناپدید شد. از آن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند. یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمار‌آلود خرابی یادم است این شعر را میخواند:

شب مهتاب وابر پاره پاره　　　حریفان جمع شوید دور پیاله

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی وکیفی ولی غفلةً ازهمان نزدیکی‌ها نعرهٔ یاقاضی‌الحاجات سردمداری بلند شد و چرتمان را بهم دراند. بصدای کشیکچی در یکی از خانه های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری وکولیگری راگذاشت و صدای مادرش هم میرسیدکه گاهی قربان و صدقه میرفت وگاه نفرین میکرد و فحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچـه هم یکدفعه بجان هم افتاده و غوغا وعلم شنگه‌ای برپاکردندکه‌آن سرش پیدا نبود. من‌همینکه بخودآمدم دیدم درگوشهٔ پشت بام حاجی بزاز درپناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نا محرمم و در نـزدیك درگاه اطاق چشمم دوخته شد بیك رختخواب سفیدی‌که موی پریشان دوشیزهٔ خواب‌آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم‌که با صدای ملایمی این شعر راکه‌گاهی در بین روضه‌های خود قالب میزدم و سکه میکرد زمزمه میکردم:

«عجب از چشم تو دارم‌که شبانـگه تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند!»

از دیوانگی خودمات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان

حالت یکتاپیراهن ویکتاشلواری ، سر برهنه وپای برهنه‌دوباره ازتیغه‌ها ونرده‌هاودیوارها گذشته و برگشتم بخانمان ودیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه از اینطرف و از آنطرف میدود و هی فریاد میکند ملا ملا آخر بکدام گورسیاه رفته‌ای ؟ «گفتم ضعیفهٔ ناقص‌العقل (خامس آل عباشفیعش بشود که زن نبود جواهر بود !) توکه همسایه‌ها را با جیغ و ویغت بیخواب کردی خوب چه خبرت است . رفته بودم پشت بام‌که در این شب مهتاب مناجاتکی‌کرده و شکر خدا را بجا بیاورم ! گفت مناجاتت‌کمرت بزند و قرقری‌کرد و لحاف را سرکشید و دیگر صدایش در نیامد . منهم رفتم بطرف رختخواب‌که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبورکرد و درخت‌گل وگیسوان باز و صورت‌گلگونی بیادم‌آمد و حالم دگرگون شد . .

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم . هر روز حالم بدتر شد . زنم از غصه ناخوش شد . هرچه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم . از آن همه هفتگی‌که داشتم فقط خانهٔ حاجی‌بزاز میرفتم‌آنهم بعنوان آنکه بخانه‌مان نزدیك است . ناخوشی زنم روزبروز سخت‌تر میشد ویکروز اذان صبح ازاین دنیای فانی بعالم باقی رفت وازغم وغصه خلاص شد . خدا بیامرزدش که تا نداشت ! از آن روز ببعد ما ماندیم و خودمان ، تنها و بی‌پرستار.وقتیکه از اسباب خانه واثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانه‌ام را پیش علاف محله ـکه در ظاهر مقدس و جانماز آب‌کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی دهشاهی و یکقران بودو بقول مشهور درست جو فروش وگندم نما بود- گروگذاشته و سیصد تومانی‌گرفته و قرض وقولهٔ حکیم وعطار ومرده‌شور وغیره را داده و دو پولی را هم‌که باقی ماند بقناعت هرچه تمامتر برای

بخون نمیری نگاهداشتم. یکشب باحالت زاری درتاریکی اطاق افتاده وبخواندن این شعرمشغول بودم:

«بروز بیکسی جزسایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من»

وراستی راستی بحالت بی‌کسی خود میگریبدم که دیدم صدای در خانه بلند شد. خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده؟ چشمهایم را خشك کردم و رفتم در را بازکردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملاناخوشی گوهر خانم مادوباره عودکرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید ازاثر نفس شما خداوند بازدفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته وخواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پلگان دالان افتادم و هق وهق بنای زاری راگذاشتم و روبآسمان سیاه وتاریك کرده و ازخود بیخود بنای خطاب وعتاب راگذاشته وزبانم لال خیلی حرفهای کفرآمیز بزبانم آمدکه هرکدامش مستحق هزارسال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداندکه تقصیر بامن نبود وهرکسی بجای من بود بضلالت میافتاد. یادم است میگفتم‌ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر توکه این ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد وحیز وبی‌حیا دایم اشکهای ما بدبختها را میشمارند وبیك دیگرچشمك زده وهی امشب رفته فردا شب آمده بازبنای لوده‌گری را میگذارند آخراگرمقصودت از خلقت ما وزمین وآسمان همین است که چه فایده! آخرکربلائی خدا توکه امام حسین راآفریدی شمرذالجوشن را چرا میآفرینی؟ توکه میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر"است بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی؟ اگر زور وجور وجفاخوب است

چرا پشت سرهم پیغمبر ها را میفرستی‌که دنیا را پرازفریاد حی علی ـ خیرالعمل کنند ؟ توکـه میدانی قلب ذاکرحسینت این همه نازك است چرا بدخترحاجی بزازآن زلف وآن عارض را میدهی وبعد بیجهت بلا را ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت ـ خوانی من است؟ دستت درد نکندکه خوب مزد ماراکف دستمان‌گذاشتی! بی‌خود و بی‌جهت دوهزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خارمیدهی وروزگار مرا سیاه میکنی! زن بی‌بدلم را ازمن میگیری و اینهم‌کارامشب‌که میخواهی اشك مـرا خون‌کنی و میروی دخترمردم را دوباره ناخوش میکنی . راستی‌که دیگرشورش را درآوردی !..

بله ، العیاذبالله ، العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم‌که خدا خواهد بخشید . خیرتمام شب را همینجورهـا گاهی بتضرع وزاری وگاهی بخطاب و عتاب و توپ وتشرسرآوردم و اذان صبح عبائی بدوش‌کشیده وازخانه آمدم بیرون‌که شاید خبری ازناخوش بدست آورم.دیدم قاطرحکیم باشی جلوی‌خانهٔ حاجی بزازایستاده ونوکرحکیم ـ باشی افسار قاطر را دوردستش پیچیده وروی سکو چرت میزند . آهسته بیدارش‌کردم وگفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطوراست ؟ » نگاه تندی بمن انداخت وگفت «تومریضی‌آخوندکه مردم را ازخواب میپرانی که مریضه چطوراست .آخر ای باشعور اگرکسی حالتش خوب باشد بوق سحرحکیم درخانه‌اش چه میکند ؟» دیدم یاروحق دارد خجل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلند کـردم و گفتم کـه دیگر این در باز نخواهد شد مگرآنکه بروی مرده شورباشد برای بخاك بردن جسدم . یادم‌است خودم تنهاهی روضه میخواندم وگریه میکردم وبرای شفای دخترحاجی

دعا میکردم . آن روزهمانطور گذشت وازحلق من نه یك قطره آب فرو رفت نه یك ارزن نان .شب که رسید وضوئی گرفتم ونمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد وعنقریب است که دیوانه خواهم شد . بند رخت‌شوری راکه یك سرش بدرخت توت‌کله خشکی که درکنارخانه بودبسته بود وسردیگرش بمیخ طویله درديوارباز کردم وبیك شاخهٔ درخت توت بستم و سر دیگرش را خفت و گره‌کردم و انا للاهی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دارمصیبت خلاص شوم‌که صدای درخانه بلند شد. من صدا درنیاوردم ولی دفعةً صدای حاجی بزازبگوشم رسیدکه میگفت آقا ملاقربان علی‌آقا ملاقربان علی ! بی‌محابا بطرف درجسته ودررا باز کردم‌که کاش بازنکرده بودم . معلوم شد روزگارجفاکار آن گل نوشکفته را از شاخ زندگانی بریده وحاجی‌آمده بودکه ازمن خواهش‌کند بروم سر نعش دختر ناکامش که‌درهمان نزدیکی درشبستان‌مسجدی‌گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم‌که سواد ندارم ولی صدایم ازگلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل بقبول‌نمود ورفت وبازمن ماندم وتنهائی ...

مهتاب غریبی بود ونسیم خوشی‌که میوزید طنابی راکه بدرخت توت آویزان بود یواش یواش ازاینطرف بآن طرف میبرد وسایه‌اش هم افتاده بود بخاك و بنظرمن مثل پاندول ساعتی آمدکه ساعتهای زندگانی ومرگ را بشمارد یکدفعه بخیال‌آن شب مهتابی افتادم‌که اول بارصورت دخترحاجی را دیده بودم وبازآن درخت‌گل‌وآن‌گیسوی پریشان‌بخاطرم آمد وآه ازنهادم برآمد وگفتم هرطور هست باید بازیکبار آن صورت هزاربارازماه بهتررا ببینم ! عبایم راکه زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ روز قیامت محشورش کندکه زن بی‌همتائی بود) صد باروصله وپینه‌کرده بود

وکاش کفنم شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خود شمادیگرمیفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یك‌ازبندگانش نکند ! اول مدتی بی صدا وبیحرکت مثل مردهٔ مجسم انگاری خشك شده‌بودم ونمیتوانستم باورکنم که آن قدوقامتی که من دیده بودم حالا بی‌جان زیراین چادر نمازخفته باشد وفردا زیرخاك قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام وکم‌کم بنای زمزمه راگذاشته و قرآن‌که نمیتوانستم بخوانم وبنای خواندن دعاهائی که ازبربودم گذاشتم ولی اشك مهلت نمیدادو مثل ناودان روان بود . خدا میداندکه ازشب چند ساعت رفته بود. ازبیرون هیچ صدائی درنمیآمد، غم وغصه داشت دیوانه‌ام میکرد. دیگرهرچه دعاوآیةالکرسی وآیهٔ عربی هم میدانستم بافبأی آلاء مخلوط کرده وخوانده بودم ودیگرازضعف وناتوانی زبانم یاری حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من‌هم همانجا خواهم مرد و چنان حال وکیفی و وجدی داشتم که‌گفتنی نیست . درآن حال غفلةً صدای مناجاتی درهمان نزدیکیها بلند شد ودرآن دل شب این شعربگوشم رسید :

شب خیزکه عاشقان بشب رازکنند
گرد درو بام دوست پرواز کنند !

این شعر چنان حالم را منقلب کردکه یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای دربدنم دمیده باشند ازجا جستم وفریاد زدم «آخر ای ناکام چرا بلند نمیشوی . تومردن !» بخودگفتم باید بازیکدفعهٔ دیگر این‌صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادرنماز را عقب کردم وصورت دختر پدیدارگردید باالب خندان وزلف افشان . خم شدم و دهنم را بدهانش نزدیك‌کردم و ازخود بیخود چشمم بسته شد ولبم چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده و دیگرنفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه

حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد و از حال رفتم و همینکه بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم باکند بپا و زنجیر بگردن . معلوم شدکه گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته‌اند ، در شبستان روشنائی دیده و بخیال این‌که دله دزدی‌آمده باشد زیلو یا حصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه‌را دیده و پس ازکتك بسیار با دست و پای بسته و عمامهٔ بگردن ما را ازآنجا بیرون‌کشیده و ریشمان را تراشیده وچوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته‌اندکه هنوز هم چنان‌که می‌بینید همانجا هستم‌ولی با وجود این روزی نیست‌که آن درخت‌گل وآن زلف پریشان‌وآن دهان خندان‌در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزنند !... ولی خیلی سر شما را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بودکه باکسی صحبت ننموده بودم .

بغداد : رمضان ۱۳۳۳

کباب غاز

یا

رساله در حکمت مطلقهٔ «ازماست که برماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه . در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه یك مهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر و عزتش دعاکنند .

زد و ترفیع رتبه باسم من در آمد ، فوراً مسئلهٔ میهمانی و قرار با رفقا را باعیالم که بتازگی باهم عروسی کرده بودیم درمیان گذاشتم . گفت تو شیرینی عروسی هم بدوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآئی ولی چیزی که هست چون ظرف وکارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یك دست دیگر خرید ویا باید عدهٔ میهمان بیشتر از یازده نفر نباشدکه با خودت بشود دوازده نفر .

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازهٔ خریدن خرت وپرت تازه نمیدهد ودوستان من هم از بیست وسه چهار نفرکمتر نمیشوند .

گفت یك بز نره خر گردن کلفت راکه نمیشود وعده گرفت . تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکند .

گفتم ای بابا خدا را خوش نمیآید . این بدبختها سال آزگار یك بار برایشان چنین پائی میافتد و شکمها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری میکنند اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهندآورد وحالا که خودمانیم حـق هم دارند . چطور است از منزل یکی از دوست وآشنایان یك دست دیگر ظرف ولـوازم عاریـه بگیریم .

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم ازکسی چیز عاریه وارد این خانه بشود . مگر نمیدانی که شگوم ندارد و بچهٔ اول میمیرد ؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جـز اینکه دو روز مهمانی بدهیم . یك روز یك دسته بیایند و بخورند و فردای آنروز دستهٔ دیگر .

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروزدستهٔ اول و روز سوم دستهٔ دوم بیایند .

اینك روز دوم عید است و تـدارك و پذیرائی از هرجهت دیـده شده است ، علاوه بر غاز معهود آش جواعلی وکباب برهٔ ممتاز ودورنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبراه شده است . در تختخواب گرم ونرم تازه‌ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و بتفریح تمام مشغول خواندن حکایتهای بی نظیر صادق هدایت بودم . درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد وگفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسر عموی تنی تواست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است .

مصطفی پسر عموی دختر دائی خالهٔ مادرم میشد . جوانی بسن بیست وپنج یا بیست و شش لات ولوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه وگاگول و تا بخواهی بـدریخت و بد قواره . هر وقت میخواست

حرفی بزند رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت و مثل اینکه دسته هاوَنگ برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بخرخر میافتاد. الحمدلله که سالی یکمرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمیشدم. بزنم گفتم ترا بخدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش.

گفت بمن دخلی ندارد. مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن بمیان پسر عموی دسته دیزی خودت است. هر گلی هست بسر خودت بزن. من اساساً شرط کرده‌ام با قوم و خویشهای ددری تو هیچ سر وکاری نداشته باشم. آن هم با چنین لندهور الدنگی!

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمیآید این بیچاره راکه لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه وپای برهنه بامید چند ریال عیدی آمده نا امیدکنم. پیش خودگفتم: چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی کی خواهی کرد لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده‌اند. قدش درازتر و تك و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غازمادر مرده‌ای که درهمان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقهٔ چرکین بیرون دوانده بود و اگر چه بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما پشمهای زرد و سرخ و خرمائی بیلندی یك انگشت از لابلای یقهٔ پیراهن سر بدرآورده و مثل کرمهائی که بمارچوبهٔ گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همینقدر میدانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند بقدر یك وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بودکه راستی راستی تصورکردم دو

رأس هندوانه از جائی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است .

مشغول تماشا و وراندازِ این مخلوق کمیاب وشیئی عجاب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگرما امروز این غاز را برای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا ازکجا غاز خواهی آورد ؟ توکه یك غاز بیشتر نیاورده‌ای و بهمهٔ دوستانت هم وعدهٔ کباب غازداده‌ای !

دیدم حرف حسابی‌است وبد غفلتی شده ،گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز ونصف دیگرش را فردا سرمیزآورد ؟

گفت مگرمیخواهی آبروی خودت را بریزی ؟ هرگزدیده نشده‌که نصف غازسرسفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز باین است‌که دست‌نخورده وسربمهر روی میزبیاید.

حقاکه حرف منطقی بود وهیچ بروبرگرد نداشت.دردم منتقل وخامت امرگردیده وپس از مدتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصر بفرد را در این دیدم‌که هرطورشده تازود است یك غازدیگردست و پاکنیم . بخودگفتم این مصطفی گرچه زیادکودن وبینهایت چلمن‌است ولی پیداکردن یك دانه غازدرشهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا وشکستن گردن رستم‌که نیست. لابد اینقدرها از دستش ساخته است . باو خطاب‌کرده‌گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب ازچه قراراست. سرنازنینت را بنازم میخواهم امروزنشان بدهی‌که چند مرده حلاجی واز زیرسنگ هم شده امروز یك عدد غازخوب وتازه بهرقیمتی شده برای ما پیداکنی .

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ وسیاه شد وبالاخره‌صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی‌که آبش راکم وزیادکنند ازنی پیچ حلقوم بیرون آمد ومعلوم شد میفرمایند دراین روز عید قید غاز را باید بکلی

زدواز این خیال باید منصرف شد چونکه درتمام شهر یك دکان باز نیست.
باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم ! با همان صدا وهمان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطورپس بخوانم ؟گفت خودتان را بزنید بناخوشی وبگوئید طبیب قدغن کرده، از تختخواب پائین نیائید. گفتم همین امروزصبح باچند نفرشان تلفون کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم. گفت بگوئید غازخریده بودم سگ برد. گفتم تورفقای مرا نمیشناسی بچه قنداقی که نیستند بگویم مه‌مه را لولوبرد و آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یك غازدیگر بخری واصلا پاپی میشوندکه سگ را بیاورتاحسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلا بگویند آقا منزل تشریف ندارند وبزیارت حضرت معصومه رفته‌اند.
دیدم زیاد پرت وبلا میگوید خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و باامان خدایش بسپارم. گفتم مصطفی میدانی چیست. عیدی تورا حاضر کرده‌ام این اسکناس را میگیری وزود میروی که میخواهم هرچه زودتر از قول من وخانم بزن عموجانم سلام برسانی و بگوئی انشاءالله این سال نو بشما مبارك باشد وهزار سال باین سالها برسید.
ولی معلوم بودکه فکروخیال مصطفی جای دیگراست بدون آنکه اصلا بحرف های من گوش داده باشد دنبالهٔ افکار خود راگرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوارکردکه امروز مهمانها دست بغاز نزنند میشود همین غازرا فردا ازنو گرم کرده دوبار سرسفره آورد.
این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی معنی بنظر میآمد

کم‌کم وقتی درست آنرا در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شدآ نقدرها هم نا معقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت . هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یك نوع امیدواری درخود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت ، رفته رفته سردماغ آمدم و خندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یك‌کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن باین غاز برنیایند .

مصطفی هم جانی گرفت وگرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناتش نمودار گردید . بر تعارف وخوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشینی ؟ نزدیکتر بیا ، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین . بگوببینم حال واحوالت چطور است ؟ چه‌کارها میکنی ؟ میخواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیداکنم ؟ چرا گز نمیخوری ؟ از این باقلبا نوش جان‌کن که سوقات یزد است ....

مصطفی قد دراز وکج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت ودلبستگی غیر مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این حرفها چیست . تو برادرکوچك من هستی . اصلاً امروز هم نمیگذارم از اینجا بروی . باید میهمان عزیز خودم باشی . یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش‌کرده‌ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری . معلوم میشود ازمرگ ما بیزاری . الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف‌کنی . همین الآن هم بخانم

میسپارم یك دست از لباس‌های شیك خودم هم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی . چیزی‌که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج وخورش غاز را روی میز آوردند میگوئی ای بابا دستم بدامانتان ، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده‌ایم‌که نزدیك است بترکیم . کاه از خودمان نیست کاهدان که ازخودمان است . واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سگ خور کنیم . از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمائید همینطور این دوری را برگردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این بما بخورانید همین‌جا بستری شده وبال جانت میگردیم . مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید . آنوقت من هم هرچه اصرار و تعارف میکنم تو بیشتر اباء و امتناع میورزی بهر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه میکنی .

مصطفی که با دهن بازوگردن درازحرفهای مراگوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که کشك و پس از مدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت : «خوب دستگیرم شد . خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد .»

چندین بار درسش را تکرارکردم تا ازبر شد . وقتی مطمئن شدم خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس وآراستن سرو وضع باطاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعهٔ حکایات کتاب «سایه روشن .»

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام وکمال دور میز حلقه زده درصرف کردن صیغهٔ «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی بالباس تازه وجوراب وکراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق وزراق وفتان

وخرامان چون طاوس مست وارد شد . صورت را تراشیده وسوراخ وسمبه و چاله و دست اندازهای آنرا باگرد و «کرم» کاه‌گل مالی کرده زلفها را جلا داده پشمهای زیادی گوش و دماغ وگردن را چیده هر هفت کرده و معطر ومنور ومعنعن گوئی یکی ازعشاق نامی سینماست که ازپرده بدرآمده ومجلس مارا بطلعت خود مشرف ومزین نموده باشد . خیلی تعجب کردم که باآن قد درازچه حقه‌ای بکاربرده که لباس من اینطور قالب بدنش در آمده است .گوئی جامه‌ای بودکه درزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است .

آقای مصطفی خان باکمال متانت و دلربائی تعارفات معمولی را برگزار کرده وباوقاروخونسردی هرچه تمامتر بجای خود زیردست خودم برسرمیز قرارگرفت . اورا بعنوان یکی ازجوانهای فاضل ولایق پایتخت برفقا معرفی کردم وچون دیدم بخوبی ازعهدهٔ وظائف مقررهٔ خود برمیآید قلباً خیلی مسرور شدم ودرباب آن مسئلهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلی آسوده میشد .

بقصد ابراز رضایت مندی خود گیلاسی ازعرق پرکرده وتعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان ازاین عرق اصفهان که الکولش کم است یك گیلاس نوش‌جان بفرمائید . لبهارا غنچه کرده گفت اگرچه عادت بکنیاك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالاکه اصرارمیفرمائید اطاعت میکنم . اینرا گفته وگیلاس عرق را بایك حرکت مچ دست ریخت درچالهٔ گلو ودوباره گیلاس را بطرف من درازکرده گفت عرقش بدطعم نیست. مزهٔ «ودکای»مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شارژدفر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود . جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق‌اصفهان هم پای کمی ازآن ندارد . ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را توجیبش

میگذارد. یك گیلاس دیگر لطفاً پر کنید ببینم.

چه درد سر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشهٔ عرق بانضمام مقدار عمده‌ای ازمشروبات دیگر درخمرهٔ شکم این جوان فاضل ولایق سرازیر شد. محتاج بتذکار نیست که ایشان درخوراك هم سرسوزنی قصوررا جایز نمیشمردند، ازهمهٔ اینها گذشته ازاثر شراب وکباب چنان قلب ماهیتش شده بودکه باورکردنی نیست. حالادیگرچانه‌اش هم گرم شده ودرخوش زبانی و حرافی وشوخی و بذله و لطیفه نوك جمع را چیده ومتکلم وحده ومجلس‌آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق قفل تپق را هم ازکلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقارعلی ازنیام برآمده وشق‌القمرمی کند.

این آدم بی‌چشم‌وروکه از امامزاده داود وحضرت عبدالعظیم قدم آنطرفترك نگذاشته بود ازسرگذشتهای خود درشیکاگو ومنچسترو پاریس وشهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بودخود منهم برمنکرش لعنت بفرستم. همه‌گوش شده بودند وایشان زبان. عجب دراین است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداًجلوی‌صدایش را نمیگرفت. گوئی حنجره‌اش دوتنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

بمناسبت صحبت ازسیزده عیدبناکرد بخواندن‌قصیده‌ای که میگفت همین دیروزساخته است. فریاد فغان مرحبا و آفرین بآسمان بلند شد. دونفرازآقایان که خیلی ادعای فضل وکمالشان میشد مقداری ازابیات را دوبار وسه بارمکرر خواستند. یکی از حضارکه کبادهٔ شعروادب میکشید چنان محظوظ گردیده بودکه جلورفته جبهٔ شاعررا بوسیده وگفت «ای‌والله حقیقةً استادی» واز تخلص او پرسید، مصطفی برسم تحقیر چین

بصورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد واز جمله رسوم وعاداتی میدانم که باید متروك گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی بمن لطف داشتند ودر اواخر عمر با بنده مألوف بودند وکاسه وکوزه یکی شده بودیم کلمهٔ «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم .. همهٔ حضار یکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجا است و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است .

درآن اثنا صدای زنگ تلفون ازسرسرای عمارت بلند شد. . آقای استادی رو بنوکر نموده و فرمودند «هم‌قطار احتمال میدهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد . بگوئید فلانی حالا سرمیز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است .

اگرچشمم احیاناً توچشمش میافتاد باهمان زبان بی زبانی نگاه حقش را کف دستش میگذاشتم. ولی شستش خبردارشده بود وچشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب بآن بشقاب میدوید و بکاینات اعتناء نداشت.

حالا آش جو وکباب بره وپلو وچلو ومخلفات دیگر صرف شده است وپیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده وموقع مناسبی است که کباب غازرا بیاورند . مثل اینکه چشم براه کلهٔ اشپختر باشم دلم میطپد و برای حفظ وحصانت غاز در دل فالله خیراً حافظاً میگویم. خادم را دیدم که قاب برروی دست وارد شد و یك رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وزمیزند دروسط میز گذاشت وناپدید شد.

شش دانك حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غازچنان مستش کند که دامنش ازدست برود . ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش بجا وسرش توی حساب است ، بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده

گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میزبان عزیز ما این یك دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاو خونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت «بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون.»

مهمانها سخت درمحظور گیر کرده و تکلیف خودرا نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است وابداً بی میل نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای ازآن چشیده طعم ومزهٔ غاز رابابره بسنجند ولی درمقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند وگرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بلـه و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئهٔ ما دارد میماسد. دلم میخواست میتوانستم صدآفرین بمصطفی گفته لب و لـوچهٔ شتریش را بیاد بوسه بگیرم. فکر کردم ازآن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کارمناسبی دست‌وپا کنم ولی محض حفظ ظاهر وخالی نبودن عریضه کارد پهن ودرازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم ومانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز علیه‌السلام حمله آورده وچنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی‌یارویاور را از هم بدرم وضمناً یك ریز تعارف واصرار بود که بشکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یك لقمه میل بفرمائید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود ودماغش نسوزد

خوشبختانه که قصاب زبان غازرا باکله‌اش بریده بود والاچه چیزها که باآن زبان بمن بیحیای دو رو نمیگفت. خلاصه آنکه ازمن همه اصرار بود وازمصطفی انکار وعاقبت کار بجائی کشید که مهمانهاهم با اوهمصدا شدند و دسته‌جمعی خواستار بردن غـاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز بآن گردیدند.

کارداشت بدلخواه انجام مییافت که ناگهان ازدهنم دررفت که آخر آقایان حیف نیست ازچنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده‌اند ومنحصراً باکرهٔ فرنگی سرخ شده است؟. هنوزاین کلام از دهن خرد شدهٔ ما بیرون نجسته بودکه مصطفی مثل اینکـه غفلةً فنرش دررفته باشد بی‌اختیاردست درازکرد ویك کتف غازراکنده بنیش کشید و گفت «حالاکه میفرمائید باآلوی برغان پرشده وباکرهٔ فرنگـی سرخش کرده‌اند روانیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطرایشان هم شده یك لقمهٔ مختصر میچشیم». دیگران که منتظر چنین (حرفی) بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غازافتادند و دریك چشم بهمزدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مـانندگوشت و استخوان شترقربانی درکمرکش دوازده حلقوم وکتل وگردنهٔ یك دوجین شکم وروده‌مراحل مضغ وبلع وهضم وتحلیل را پیموده یعنی بزبان‌خودمانی رندان چنان‌کلکش راکندند که گوئی هرگزغازی سرازبیضه بدر نیاورده وقدم بعالم وجودننهاده بود! میگویندانسان حیوانی است گوشتخوار ولی‌این مخلوق عجیب‌گویا استخوانخور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود کد هرکدام یك معدهٔ یدکی هم همراه‌آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سرهمین میزآقایان دوساعت تمام‌کارد وچنگال بدست بایك خـروار گوشت وپوست وبقولات‌وحبوبات درکشمکش‌وتلاش بوده‌اند وته بشقا بهارا

هم لیسیده‌اند . هردوازده تن تمام وکمال وراست وحسابی ازسر نومشغول خوردن شدند و بچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت لخت وقطعةً بعد اخری طعمهٔ این جماعت کرکس صفت شده وکان لم یکن شیئاً مذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدیدگردید .

مرا میگوئی ازتماشای این منظرهٔ هولناک آب بدهانم خشك شده وبجز تحویل دادن خنده های زورکی وخوش آمدگوئیهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود .

اما دوکلمه ازآقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود در حالیکه دستمال ابریشمی مرا ازجیب شلواری که تعلق بدعاگو داشت در آورده بناز وکرشمه لب ودهان نازنین خودرا پاك میکردند بـازفیلشان بیاد هندوستان افتاده وازنوبنای سخنوری راگذاشته از شکارگرازی که در جنگلهای سویس درمصاحبت جمعی ازمشاهیر واشراف آنجاکرده بودند و ازمعاشقهٔ خودبایکی ازدخترهای بسیارزیبا وباکمال آن سرزمین چیزهائی حکایت کردند که چه عرض کنم . حضارهم‌تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند ومدام به به تحویل میدادند .

درهمان بحبوحهٔ بخوربخورکه منظرهٔ فنا و زوال غاز خدا بیامرز مرا بیاد بی‌ثباتی فلك بوقلمون وشقاوت مردم دون ومکر و فریب جهان پتیاره ووقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بودبازصدای تلفون بلندشد. بیرون جستم فوراً برگشته روبآقای شکارچی معشوقه‌کش نموده گفتم آقای مصطفی‌خان وزیرداخله شخصاً پای تلفن است واصراردارد دوکلمه‌باخود شما صحبت بدارد . یاروحساب کارخودراکرده بدون‌آنکه سرسوزنی خود را ازتك وتا بیندازد دل بدریا زده وبدنبال من ازاطاق بیرون‌آمد .

بمجرد اینکه ازاطاق بیرون آمدیم دررا بستم وصدای کشیدهٔ آب

نکشیده‌ای بقول متجددین طنین اندازگردید وپنج انگشت دعاگو بمعیت مچ وکف ومایتعلق به برروی صورت گل انداختهٔ آقای استادی نقش بست. گفتم «خانه خراب تاحلقوم بلعیده بودی بازتا چشمت بغاز افتاد دین و ایمان راباختی وبمنی که چون تو ازبکی را صندوقچهٔ سرخود قرارداده بودم خیانت ورزیدی و نارو زدی. دبگیر که این نازشستت باشد وباز کشیدهٔ دیگری نثارش کردم.

باهمان صدای بریده‌وزبان گرفته وادا واطورهای معمولی خودش که درتمام مدت ناهاراثری ازآن هویدا نبود نفس زنان وهوهوکنان گفت پسرعموجان من چه گناهی دارم مگریادتان رفته که وقتی باهم قراروهدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غازکردید، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده وتوی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمائید که اگرتقصیری هست باشماست نه بامن.

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جائی را نمیدید. ازاین بهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیاوردم. بی اختیار درخانه را بازکرده واین جوان نمك ناشناس را مانند موشی که ازخمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم وقدری برای بجاآمدن احوال وتسکین غلیان درونی در حیاط قدم زده آنگاه باصورتی که گوئی قشری از خندهٔ تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم.

دیدم چپ وراست مهمانها درازکشیده‌اند ومشغول تخته زدن‌هستند وشش دانك فکروحواسشان درخط شش وبش وبستن خانه افشار است. گفتم آقا مصطفی‌خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی باآقایان بروند. وزیرداخله اتوموبیل شخصی خودرا فرستاده بودکه فوراً آنجا بروند ودیگرنخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همهٔ اهل مجلس تأسف خوردند وازخوش مشربی وخوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان بمجالس خود نمرهٔ تلفون ونشان منزل اورا ازمن خواستند ومن هم از شما چه پنهان باکمال بی‌چشم وروئی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه‌را بغلط دادم .

فردای آنروز بخاطرم آمدکه دیروز یکدست ازبهترین لباسهای نودوزخود را باکلیهٔ متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شدهٔ خودم ازخانه بیرون انداخته‌ام ولی‌چون تیری‌که از شست رفته بازنمیگردد یکباردیگر بکلام بلندپایهٔ «ازماست‌که برماست» ایمان آوردم وپشت دستم را داغ کردم‌که تا من باشم دیگرپیرامون ترفیع رتبه نگردم .

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه میپروراند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیراکه لطافت هواهم بافروزندگی آفتاب توأم است، در ساحل غربی آن، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل خیزی، در میان شهرهای تازه ساز اروپائی که‌گوئی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی‌ندارند، یك شهر ایرانی مدتهاست که‌گاهی اسیر شادمانی‌وزمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف وآفتاب طلائی مشرق میگسترد. این شهر کوچك قفقاز در زیر هوای الماس‌گون مشرق دوهزار سالست‌که طنازی میکند.

دربند شهر کوچکیست‌که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بناکرده، همواره سدی دربرابر تاخت وتازهای وحشیان بوده است وهنوز دیوارهای سنگین انوشیروان برفراز آن کوههای کهن سال باقی است. هنوزآثار دلاوریهای سپاهیان ایران از در و دیوار خانه های آن پدیدار است. در دوره‌های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدهاوتکیه‌ها و مناره‌های رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده میشودهنوز ازهنرنمائی صنعتگران ایران دم میزنند. غازان‌خان

نمونه‌ای چند ازین درخشندگی های کاشی‌های ایران‌را بشکل مسجد وتکیه بیادگار طبع شاعر ایرانی در میدانهای روح نوازآن باقی گذاشته است .

سلطان محمد خدابنده درودیوارهای آنرا با قلم زرنگار نقاشان وسلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زندهٔ ایرانی در شهر طرب انگیز و در دامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق وعظمت‌آفتاب ایران را آشکار میکند، درمیان دود کارخانه های قفقاز و هیاهوی رفت و آمدهای بندرهای دریای خزر ، بیادگار گذاشته است .

کسیکه ازجنوب بشمال دریای خزر میرود تعجب میکندکه این گنبدهای لاجوردی و مناره‌های رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلیرانه آسمان زنگارگون را میشکافند با دود زغال سنگ و بوی نفت‌که نشانهٔ قیافهٔ درهم‌گرفته و چهرهٔ عبوس کردهٔ تمدن مغرب زمینست چه مناسبت دارند ؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر ، هرچندکه عهد خویش را با دلدادهٔ خود گسسته است ، بازهم هیچیك از دلنوازیهای ایرانی خود را ازدست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین و روح‌افزائی‌های قدیم خود را ترك‌گفته است .

از وقتیکه ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند دیگر صبحها هنگام سپیده دمان ، ظهرها درموقع درخشندگی آفتاب طرب انگیزوسط روز ، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن وآوازعاشقانهٔ او بگوش دربندیان بدبخت ،که ازجذبهٔ روح نواز زندگی مشرق زمین بازمانده‌اند ، نمیرسد .

این آهنگ سرور آمیز ، این زن شعر طبیعت که گوئی از نوای هزاردستان گرفته‌اند (؟) ، چندیست که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمی‌افکند .

هشتادسالست که دیگر دربند خراج گزار ایران نیست . هشتاد سالست که کوی و برزن این شهر غمگینست و اگر تاکنون دست از لبخند فریبندهٔ خود بر نداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود نمیخواهد چهرهٔ خویش را بآثار حزن انگیز غم‌آلوده‌کند .

آسمان نیلگون دربند مدتهاست که دیگر قباهای بلند وکلاه‌های استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمائی رنگ کودکان باهوش و خوش سیما و چادرهای سیاه زنانی را که طاق ابروی ایشان از رخنهٔ روبند هر دلی را بخود میکشد کمتر می‌بیند و اگر گاهی بنظارهٔ یکی ازاین قدهای موزون وچهره‌های‌خوش‌آیند خندان‌کامیاب میشود آثار شادی را در آن آشکار نمی‌یابد .

تنها در میان این شهر مرد پاره دوزی ، مانند کسانی که تنها با امید وآرزوئی پنهان زندگی میکنند و شادی خودرا در آن میجویند ، دردکان چوبی محقری زندگانی میکند . این پیرمرد یکی ازیادگارهای دیرین وکمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دوره‌های خوشبختی جوانی خود فقط یك یادگار دارد . هفتاد سالست‌که بیك عشق زندگی میکند . این‌عشق غذای روح اوست ، طعمهٔ بدن لاغر رنج کشیدهٔ اوست . این عشق هر روز اورا از خانه باین دکان میآورد وعصرها ازین دکان دوباره بخانه راهنمائی میکند. شماکه عاشق شده‌اید میدانیدکه علیقلی چگونه این هفتاد سال راگذرانده است !

عشق او نه بآن چشمان جذاب دلرباست و نه بآن گیسوان خرمائی دلبند. عشق او نه باندام موزونیست و نه بگفتار شیرینی، معشوق او را در خاك پنهان نکرده‌اند. معشوق او فقط در دلهای پیر و افسردهٔ کهن‌سالان دربند مدفونست.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته واز روح پدرش سرشته شده است. او ازمیان اقسام مختلف عشق فقط بمظاهر نیاکان خودعشق میورزد.

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید دربند هنگامیکه این سرزمین ازایران جدا شد با دوعموی جوان او چه‌کردند. مادرش درپای گاهوارهٔ او هنگامی که یادی‌ازپدر و برادران خودکرده است اشك ریخته، این قطره‌های اشك درپای مهد او بخارشده و این دزه های بخار درسینهٔ وی وارد شده و یك قسم‌کینهٔ مخصوصی را باخود درنهاد وی واردکرده ودرآنجا ثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق اورا وادارمیکندکه هرروز بسوی قبلهٔ مسجود خود رود وروزی پنج بار بامعبود خود شکوه کند.

میخانه‌های دربند، کلیسای جامعی‌که دروسط شهرساخته‌اند، این عشق اورا هرروز بیشتر بجنب وجوش میآورند.

حالادیگرعلیقلی اززندگی بیزار است ولی زندگی را برای یك چیزمیخواهد. سی‌سال پیش‌که برای دیدن یکی ازنزدیکان خود بتبریز رفته بود و دوهفته درسرزمین پدران خود مانده بود، صبح‌ها، ظهرها، نیمه‌های شب، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین پردهٔ‌گوش وی را چند روزی شادکرده‌بود واو چنان مجذوب لحن دلنواز این موسیقی آسمانی شده بودکه ازآن پس دیگر جز شنیدن این آواز آرزوئی ندارد. تنها برای این زنده‌است که‌بار دیگر این آواز روان‌بخش

را بشنود، ولی درشهرخود این صدا بگوش او برسد ، تاهنگام مرگ این آوازآخرین دم زندگی اورا نوازش دهد .

برای همین مقصودست که خانهٔ پدری خودرا درمحلهٔ جنوبی فروخته وحالا ۲۵ سالست که در محلهٔ غربی شهر، نزدیك مسجد بزرگ معروف بمسجد خان ، خانه اختیار کرده ، فقط برای اینکه شاید بار دیگر از فرازمناره‌های رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی رابشنود .

ولی چه سودای خامی ! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و غریو دلسوز مؤذن چه کار ؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون‌آمده ، دیگراین شهرچگونه میتواند پیرمردیرا که عبای مندرسی دربر وعمامهٔ ژولیده‌ای برسردارد تحمل‌کند ؟

نه ، ای پیرمرد پاره دوز، این‌آرزو را بگورخواهی برد !

ملارجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم‌خویش شده‌است که دوماه پیش اورا درقبرستان‌کهنهٔ دربند بخاك سپرده‌اند . برای تصرف ارثیهٔ پسرعم خود از راه دور، ازدیلمقان به دربندآمده است .

بیش ازدوسه روزدرین‌شهرمتجدد نخواهد ماند . امروزبرای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علیقلی آمد، زیراکه درشهرمتمدن و متجدد(ی) مانند دربند البته بجز علیقلی دیگری نیست که وصلهٔ ناهمرنگی برنعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد.

نخستین سؤالی‌که علیقلی از مکتب‌دار دیلمقانی‌کرد این بودکه : «شما میتوانید اذان بگوئید ؟»

البته‌که میتواند ، زیرا دیلمقان مدتهاست‌که ازآواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذت میبرد.چقدر شبهای رمضان را مردم دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفتهٔ پیر او بروز رسانده‌اند ! چقدر

ولادت نوزادی را آهنگ سوزناك وی در دل شب تبریک گفته است و چقدر زنان ومردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین‌های خود را تا آرنج بالا زده و بکنار حوض شتافته‌اند !

البته‌که ملا رجبعلی اذان میگوید . چرا اذان نگوید ؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب داردیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره دوز را چراغان‌کرد .

علیقلی یك‌کیسهٔ تافتهٔ یزدی سرخ ازمادرش ارث برده بود . درین کیسه دوسکهٔ طلا بیشتر نبود ، دواشرفی سائیده‌که برروی آن این‌عبارت « السلطان نادرشاه افشار » بزحمت خوانده میشد . این دو اشرفی چشم روشنی‌ای بودکه جدهٔ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده بود .

این‌پول حلال راعلیقلی گذاشته‌بودکه بمصرف‌کفن ودفن او برسانند. مکرر بدوستان خود میگفت : وقتی که من مردم ، زیرمتکای من کیسهٔ تافتهٔ سرخیست‌که درآن دواشرفی نادرشاهیست . آن دواشرفی رابردارید وبا آن مرا در قبرستان پهلوی مسجدخان دفن‌کنید .

این‌کیسهٔ تافتهٔ قرمزیزدی بدست خود علیقلی اززیرمتکا بیرون‌آمد و در مقابل‌آن مکتب دار دیلمقانی حاضرشد امروز هنگام غروب‌آفتاب برمنارهٔ مسجدخان بالا رود وآن بانگ روح بخش را که بیست و پنج سالست دیگر بگوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سالست بانتظار آن مرگ را امروز و فردا میکند بگوش او برساند.

امروز هنگام مغرب آواز ملا رجبعلی از فراز منارهٔ مسجدخان برخاست : الله اکبر ... الله اکبر ... اشهدان‌لااله الاالله.....

آوخ‌که برای علیقلی چه آواز روح بخشیست ولی این روحی را که بوی بخشید بیش ازچند ثانیه در نهاد وی نماند . بازپسین دم او این

ترنمات روح بخش مؤذن را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز درفضای دربند بود مشایعت کرد !

فردا صبح علیقلی را بخرج بلدیهٔ دربند بخاك سپردند، زیرا که آن‌دواشرفی نادری را در بالین وی نیافتند ومکتب دار دیلمقانی‌را ازشهر بیرون کردند .

طهران ــ آذرماه ۱۳۰۳

خانهٔ پدری

هشتاد سال پیش ازین پیرمردی از آن نژاد ایرانیان قدیم درهرات ساکن بود.

نصرالله هفتاد وچهارسال عمر کرده بود. اصلاً از مردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان اورا بهرات برده بود و در آن شهر حمالی میکرد.

نصرالله از آن کسانی بود که بهیچ چیز دلبستگی نداشت. چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغو میدانست. اگر درکوچه مادری را میدید که کودك نوباوهٔ خود را تنگ در آغوش گرفته و میبوسد تعجب میکرد و در برابر آن ازتنفر خودداری نمیتوانست. چون خانهٔ معین نداشت و هرشبی را جائی بسر میبرد هرگز برای او پیش نیامده بود بجائی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را ازجای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت بهیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و بهمین جهت مکرر میگفت که هیچ چیز وی را درین گیتی پابست نمیدارد واگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید باکمال خونسردی و بی هیچ گونه اسف رخ از جهان خواهدکشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بودکه باکسی رفت وآمد نمیکرد و دوستی نمیگرفت.

جنگهائی در خراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند

و بالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را بانگلستان واگذارند .

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد و فقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد . متمولین شهر ، همه با وطن پرستی مخصوصی هرات را ترك کردند و راه خراسان پیش گرفتند .

هر کسی جزئی دارائی داشت ببهای اندك میفروخت و میرفت که در مشهد یا دیگری ازشهرهای ایران منزل بگیرد .

بدیهیست در چنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تا چه حد بیش ازپیش شد و دریافتی روزانهٔ او بچه اندازه بالا رفت .

شبها وقتی که نصرالله فارغ میشد در قهوه‌خانه‌های هرات این رفتار هم‌شهریان خود را نکوهش میکرد. حمل برسفاهت میکرد . بنظر اوکسانیکه دارائی خود را بخیال واهی از دست میدادند و در آخرعمر رنج سفر را برخودآسان میساختند میبایستی راستی دیوانه باشند ! مگر همه جا زمین نیست ؟ هرات را با مشهد چه تفاوتست ؟

بیشتر تعجب نصرالله ازین بودکه اگر این دیوانه‌ها خود میروند چرا دلگیرند وپشیمان از رفتن هستند ؟

کسی که ایشانرا مجبور نکرده است !

اگر هم این خانه‌ها را دوست میدارند پس چرا (آنها را) ترك میکنند ؟

پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باو بفهمانندکه انسان همواره بوطن و مولدخویش علاقه دارد و نباید بآسانی ازآن جدا شود اوگوش نمیکرد . یعنی اصلاً نمیفهمید وبهمان خیال خود بود!

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و باو گفت :

«نصرالله تو دیگر پیر شده‌ای وقوهٔ کارکردن نداری ، منهم میخواهم از هرات بروم و آن باغچه‌ای که در بیرون شهر دارم بی‌صاحب میافتد ، زیرا که از بس مردم خانه فروخته و رفته‌اند دیگرمشتری نیست . آنرا بتو میسپارم تا بعد چه شود . تو هم عجالةً پاسبان آنجا باش وسپرده‌ام از ملکی‌که در اطراف دارم برای تو لقمهٔ نانی برسانند . تو نیز آنجا باش تا آخر عمر بدوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی . »

نصرالله کم‌کم پیری را در خود احساس میکرد . از خدا خواست که چنین تفضلی دربارهٔ او بکنند . فوراً دارائی خودرا برداشت و بآن باغچهٔ بیرون شهر رفت .

روزها بعادت‌دیرین زود از خواب برمیخاست . تمام اوقات خودرا بپروراندن‌گلها و درختان باغچه بسر میبرد . چون از کار خسته میشد بکنار جوی میان باغ مینشست و فکر میکرد . درین مدت چیزهای تازه میدید . یکروز ناگهان ملتفت شد سنگ ریزه‌هائی‌که در ته جوی آب قرارگرفته‌اند مثل اینست که آنجا برای خود خانه ساخته‌اند .

همیشه با فشار آب مقاومت میکنند . مثل اینست‌که‌آب میخواهد بزور آنها را از خانه‌ها بیرون‌کند ولی آنها تن در نمیدهند . عاقبت فشار آب‌آنها را ازجای‌خود بیرون میاندازد وبپائین میکشد ولی باز درچنگال دشمن غاصب تلاش میکنند ، بدور خود میگردند وگوئی همیشه بحسرت بعقب خود نگرانند و بارشك بخانهٔ خود مینگرند .

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند . املاك کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و از آن جمله آن باغچهٔ خان بود . نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود ، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمیخواست !

بالاخره نصرالله از باغچهٔ خان بیرون رفت ولی بی‌اختیار هر روز بدر باغ برمیگشت و از شکاف در با حسرت باندرون آن نظر میافکند. راستی آن نصرالله بیقید و بی‌خانمان دل نمیکند که از آن محوطه بیرون رود. هروقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ بیادش میآمد بی‌اختیار بر مالکین جدید آن نفرین میفرستاد، گاهی هم گریه میکرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمیداد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز آن حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی و دشمنی هیچ‌کس را بدل راه نمیداد اینك هر وقت مجبور میشد باریکی از تازه واردان را بدوش بگیرد با بغض و کینه آنرا از زمین برمیداشت و مکرر اتفاق میافتاد که در میان راه بی‌اختیار چیزی او را تحریك میکرد که آن بار را برزمین نهد. غالباً بخیال می‌افتاد که آنرا بشکند! همهٔ دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار ازین بود که اورا از باغچهٔ عزیزش بیرون‌کرده بودند!

یکروز در میان راه یکباره خاطرهٔ جویبار میان باغچهٔ خان وآن سنگ ریزه های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشار آب پافشاری میکردند و نمیخواستند ازجای خود بیرون روند!

فردای آنروز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دوماه بعد کسانیکه جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکستهٔ ناشناسی را دیدندکه عصازنان و گردآلود کوله‌باری برسرعصای خود بسته بود و سراغ خانهٔ رجبعلی پدر نصرالله را میگرفت.

تهران شهریور ماه ۱۲۹۵

منطقهٔ بیچارگی

هیچ فراموش نمیکنم منظرهٔ یك مادر بدبخت را ... آن روز میدان شاه اصفهان پر از جمعیت بود، گرد وغبار هوا را که از تابش آفتاب سوزانی گرم شده بود تیره کرده بود، چوبهٔ دارمانند رب النوع مرگ در وسط میدان ایستاده و جسد بیروح دو نفر را که هنوز آخرین تشنجات مرگ در انگشتهای دست و پایشان باقی بود بدهان گرفته بود .

نوبت بجوان سومی رسید، چشمهای بی نور او مأیوسانه در جمعیت کسی را جستجو میکرد. مثل اینکه گم کرده‌ای داشت . درمیان هیاهوی وحشیانهٔ جمعیت ،ضجه‌های ناامیدی زنی راشنیدم که بایك قوهٔ متشنج و نیرومندی جمعیت را از هم دور نموده و بمحوطه‌ای که آژانها دراطراف چوبهٔ دار تشکیل داده بودند رسید . چشمش بصورت پسر خود افتاد که طناب را بگلوی او محکم کرده بودند .

دنیا گویا منتظر این منظرهٔ فجیع بود . آخرین نظرهای وحشیانهٔ مادر و نگاههای حسرت و ناامیدی پسر درمیان این صحنهٔ مرگ خیز مصادف گردیده وطناب کشیده شد ... سردار جنگ هم از بالای عالی‌قاپو دوربین خودرا بزمین گذاشته و باخاطری مطمئن و آسوده بسر سفرهٔ غذا رفت !..

دورنمای کوه وجنگل ، چشم‌انداز صحرا ودریا ، تصویر میدانهای جنگ و کشتار اهمیتی ندارد . این منظره ها ـ این منظره هائیکه روح وعواطف بشری را نشان میدهد ـ کشیدنی است .

اگر ما توانستیم معنی یك نگاه پراز ناامیدی مادر را بیان‌کنیم..

من چه میگویم هنوز منطق بشر نمیتواند یکی از این ناله‌هائی را که سیم بیروح ساز سرمیدهد تفسیر نماید ... افسوس !

دیروز رفقای ما را بردند بمحبس عمومی ، اگر میتوانستم طرز خروج و درجهٔ انکسار افسردگی آنها را بنویسم شما هم با من اعتراف میکردید که توقیف حیات و زندگانی انسان در محبس نمرهٔ ۲ بدبختی نیست ، بزرگترین بدبختی مشاهدهٔ بیچارگی دیگران و عجز ازمساعدت و امداد آنها است .

محبس یك کانون سوزانی است که مسرت وآسودگی درآنجا مبدل بخاکستر سرد حزن و اندوه میشود . محبس تنها محبس نیست . منطقهٔ بیچارگی بشراست . محبس یك صحنهٔ سیاه وتاریکی است که بدبختیها، ناکامیها و ذلتها درآنجا متراکم شده و ازمیان این دود سیاه جز قیافه‌های درهم وگرفته چیزی دیده نمیشود .

مارا بدطوری‌آفریده‌اند: برای اینکه کمتر رنج ببریم بایدکمتر احساس‌کنیم وکمتر بفهمیم ، و قوهٔ تصور و تخیل ماکمتر کار کند . وقتی اینطور شدیم تازه از حیات کمتر متمتع میشویم .

دخمهٔ زندگان !

اینك چهل وپنج‌روز از ایام عمرمن دراین دخمهٔ زندگان بپایان رسید . کاش خداوند این روزهای تاریك را از عمرمن مجزا میکرد.

امروز برای دفعهٔ چهل و پنجم بود که‌تا چشم از خواب گشودم ، همان چهار دیوار شوم ، همان لحد ضخیم و سنگین ، همان روشنائی ضعیف ونیمرنگی که از سقف اطاق فرود میآید ، همان آسمان عبوس و کبودی که از روزنه پیداست می‌بینم.

این اطاق در زیر پرتو نیمرنگ صبح قیافهٔ غمناك و ماتم زده‌ای دارد ! بردیوارهای این‌اطاق چه‌یادگارهای غم‌انگیزی باقی است ،کسی نمیتواند بفهمد درفضای محنت‌آلود این اطاق چه ضجه‌هائی طنین‌انداخته و خاموش شده و چقدر آمال و آرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه‌کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده‌است.

در این گورستانی‌که امروز مدفن ماست بیست ویك مزار موجود است‌که در بطون سرد و تاریك آن اشکها ، ناله‌ها ، طپش‌های قلب ، آرزوها ، خیالات و بالاخره توده‌های زیادی ازاسرار روح بشر مدفون است‌که خیلی تأثرخیزتر و دردناکتر و فهمیدن آن برای بشریت نافعتر از آثاری است که پومپئی از زیر خاکسترهای «وزو» بما تقدیم نموده است .

بر دیوار این گور احیاناً کلمات یا اشعاری خوانده میشود که

درجهٔ یأس وناکامی نویسندگان آن را مجسم میکند وبیش از هرآهنگ غمناکی روح شخص را بلرزه در میآورد : در یکی از اطاقهائی که سال گذشته محبس من بوده و از همانجا تبعید شده بودم ، آثاری میدیدم که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیاهای آشفته وپریشان را بخاطرم آورد .

☆☆☆

همین اطاقی که امروز منطقهٔ خیالات وزندگی من ، عرصهٔ مقدرات وجوانی من ومحیط روح حساس و عواطف غمناك من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بودکه اورا اعدام کردند .

در تاریکی و سکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمتر مسموع میشود یك همهمهٔ شبیه بپروبال زدن گنجشکی که اورا حبس کرده‌اند میشنوم ، این روح آن بدبخت است که از بالای چوبهٔ دار بآخرین سرمنزل دورهٔ عمرش میآید . وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب وضجه‌های مأیوسانه‌اش را میشنوم .

چقدر تا نیمه‌های شب روی زمین بخود پیچیده و نتوانسته است بخواب برود . درقلب مأیوس ظلمت زدهٔ او چقدر پرتوهای امید تابیده و خاموش شده است، چقدر باین درضخیم محبس ، باین قراول وظیفه‌شناس، بآن گشتی پشت‌بام نگاه کرده و امید فرار هم ازوی سلب گردیده است. چقدر درمیان این اطاق قدم زده وخسته شده وبالاخره نشسته و گریه‌کرده است و قطرات اشك اومانند هزارها قطرهٔ اشك دیگر درمیان فضای پر از محنت عالم‌وجود محو ونابود شده است !

مادر پیرش هر هفته دوبار بملاقات فرزند خود میآمد ، نومید آزادی و استخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی را در

روح خسته و مأیوس او بیدار مینمود ولی نتیجهٔ آن نویدها و امیدها چه شد !

نتیجهٔ تمام امیدواریها این شد که یکروز عصر مقارن غروب برای اطاق او مخصوصاً یك قراول اضافه شد ، این همان روزی بود که فردا ویرا اعدام کنند وبا این حرکت جلف خود میخواستند باو بفهمانند که فردا برای اویك روز عادی نیست . ازفردا دیگر این آفتاب درخشان را نخواهد دید و از همین امروز باید با تمام آمال وآرزوهای خود وداع ابدی گوید .

آری این جلادهای قرن بیستم از بدبختی بشر لذت میبرند ، با پریشانی و اضطراب ستمدیدگان تفریح میکنند ، نالهها در مذهب اینها موسیقی فرحانگیز ودانههای اشك بسلیقهٔ این آقایان برلیان است .

اگر بجای این قراول شوم که پیشآهنگ مرگ وشبح هراسانگیز چوبهٔدار است ، یك مخدری باوتزریق میکردند ، یا یك سم قاتلی بکام او ریخته وعلیالطلیعه جسد بیحس اورا برای عبرت جامعه از چوبهٔ دار بالا میبردند آیا بااخلاق وانسانیت نزدیکتر نبود ؟

اگر ازهمان اول یك گلوله بمغزش خالی میکردند و اورا از بسر بردن یکشب تاریك و پراز قلق وناامیدی معاف میداشتند برحم وشفقت موافقتر نبود ؟!

پنجدقیقه درانتظار مرگ بسربردن باهزارسال زحمت ومشقت در معادن سیبریه برابر است .

یکشب در انتظار چوبهٔ دار بودن با هزارسال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست .

آنشب ، آنشبی کهآخرین شبهای ایام عمر جوانی اوبود اینقبرستان

در نظرش چقدر زیبا و زندگانی در زندان چقدر سعادت آمیز بود، همین دیوار شومی که هر روز صبح من با نظر نفرت و غضب بر آن نگاه میکنم آن شب هدف نگاههای حسرت آمیز او میشد!

صبح زود بود، هنوز پرتو خونین آفتاب بر شیروانی‌های عمارات جنایت پرور طهران نتابیده بود که صدای قدمهای سنگین و منظم دو نفر قراول که بطرف همین اطاق میآمدند بلندشد، پس از آن در زندان او با یك ضجهٔ خراشنده که بشیون یك مادر جوان مرده بیشتر شباهت داشت بلندگردید.

تکلیف معلوم بود. پریدن رنگ وطپش قلب در اینجا قدروقیمتی نداشت، باید باستقبال سرنوشت خونین خود شتافت ولی آیا ممکن بود آخرین نظرهای مأیوسانهٔ خودرا باین اطاقی که ضربان قلب اورا شنیده وتشنجات روح اورا دیده وپاکترین هوسهاوآرزوهایش آنجا مدفون شده است نینداخته باشد؟!

اورا بردند باطاق صاحبمنصب کشیك، آنجائیکه یك صدای پراز قساوت بیرحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده و از کلمهٔ آخرین او یعنی وصیتش سؤال میکند.

آیا این رسم زشت‌تر وبیرحم‌تراز آدم کشی نیست!

اورا بطرف سیاستگاه بردند. اول چیزیکه بعداز بیرون آمدن از نظمیه دربرابر او پیداشد منظرهٔ چوبه‌دار بود ولی برخلاف ایام عادی چوبهٔدار درمیان یك محوطهٔ خلوت وموحشی که از آژانهای مسلح تشکیل شده بطناب مرگ مجهز است و یکدسته از درندگان دوپا در اطراف آن ایستاده‌اند.

تشریفات مرگ ــ آری اینست تشریفات مرگ یك موجودی که

دوسانتی گرم استرکنین اورا نیست و نابود میکند ولی جامعهٔ بشری میخواهد افراد وی بایك دهان تلخ‌تری جام مرگ را بنوشند .

ای گرگهای بیابان که درجامعهٔ انسانی ضرب‌المثل بیرحمی شده‌اید اینست حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات ! شاید شماهم این‌فجایع را بدانید اما نمیتوانید بما اظهار کنید .

اشباح

شاید برایتان اتفاق نیفتاده باشد ولی میتوانید تصور کنید که بی خیال وزمزمه‌کنان درجنگلی گردش میکنید یك مرتبه بی‌صداوبی خبر باجانور درنده‌ای روبرو میشوید چطور بند دلتان پاره شده یعنی قلب از حرکت بازمیماند.

یا انسان خواب آلودی روی گردن وشانهٔ لخت خود جسم زبر فلس‌داری را احساس کند وهمینکه چشم بگشاید ماری را در تختخواب ببیند چه هولی و هراسی خون را در رگهای انسان منجمد میکند ؟

ولی برای اغلب شما که قصه‌های جن و دیو و حرکت‌کردن مرده دورهٔ طفولیت شما را از تصورات خوفناك لبریز کرده است شاید اتفاق افتاده باشد که در ایام صباوت در جای خلوت و تاریکی یك مرتبه شبح سفیدی جلو چشمتان ظاهر شده وقوهٔ واهمه هیکل مرده‌ای را با دهان گشاد و چشمان وحشتناك اسکلت در حرکت درآورده باشد ، یا گربهٔ سیاهی را خیال کرده‌اید جن است والآن با شما حرف میزند در تمام‌این مواقع هول و وحشت بر انسان مستولی میشود مثل اینکه گرمی و بخار نامطبوعی انسان را احاطه میکند بطوریکه شخص دیگر ثقل خود و وجود خود را احساس نمیکند مثل اینکه هیکل وشخصیت انسان درحال ذوب شدن است ...

نمیدانم توانسته‌ام این حالت روحی ، این هول و هراسی را که

یك تعبیر قوی و حقیقی برای آن نداریم درست بیان کنم ؟ زنها میگویند بند دلم پاره شد یا دلم تو ریخت - اینحالت از آن دقیقه‌ای که دو نفر مرد ناشناس جلو مرا گرفته و گفتند «کفیل تامینات میل دارد شمارا ملاقات کند» تا آن روزی که در زندان بمن اطلاع دادند ممکن است فردا آزاد شوم دوام داشت و اگر هم بواسطهٔ الفت و عادت انسان میخواست بدان خوی گیرد و از فشار و شدت آن کاسته شود ، پیشامدی میکرد که دوباره از نو شروع میشد ، یك روز میآمدند کلیدهای مرا بگیرند که بروند خانه‌ام را تفتیش کنند . یکروز میآمدند از من بپرسند که فلان شب نامه‌ای که در سبد اوراق باطله پیدا کرده‌اند کی برای من فرستاده وچرا برای من فرستاده‌اند و چرا من آنرا خوانده‌ام و آیا نظر من راجع بمحتویات آن که انتقاد از اوضاع آن روزیست چه میباشد ؟ یك روز میآمدند از من نوشته بگیرند که من از امتیاز شفق سرخ صرف نظر کرده‌ام (درصورتیکه بدون این نوشته قبلاً روزنامه را توقیف کرده بودند .)

امروز معاون میگفت « چه لزوم دارد آدم اینقدر فکر کند ، الآن تصدیق میکنی که تمام این هول وهراس غلط بوده وتمام این زحمتی که باعصاب خود دادی هدر رفته است . »

اینها دکترند و اینطور حرف میزنند ، مثل اینکه اختیار اعصاب من در دست من است درصورتیکه اختیار من وشما دردست اعصاب است ، خدا نکند این دستگاه حس و ادراك را سریع التأثیر ساخته باشند .

پارسال یك روز بملاقات آقای داور رفته بودم . این بعد از ناخوشی سختی بود که چندین روز اورا ملازم بستر کرده بود . آقای داور وزیر مالیهٔ دولت شاهنشاهی ، وزیر با اقتداری که همه گونه مورد توجه ذات مقدس ملوکانه است در ضمن شرح ناخوشی خود گفت « وقتی

دکترمیر بمن گفت خطر گذشته است من متأسف شدم .»

تجاهل کرده وازساده‌لوحی پرسیدم چرا ؟ گفت « برای این که انسان در حال عزت واحترام بمیرد بهتر است که دچار سرنوشت تاریکی چون تیمورتاش واسعد شود .»

من اورا ازاین سوءظن وکج خیالی ملامت کردم وخیلی سعی کردم باو نشان بدهم که وضع او وموقعیت سیاسی واجتماعی اومشابه آنها نیست تاچنان پیش‌آمدهائی را منتظر باشد . البته او متقاعد نشد وسری بعلامت انکارتکان داده وسخن را بمجرای دیگرانداخت .

البته حق بااو بود ولی نه ازاین لحاظ که اوضاع واحوال آنهامشابه یکدیگر بود بلکه از این حیث که آن دو مستحق آن سرنوشتهای شوم نبودند ولی دراین مملکت نفرین کرده هیچ چیزی شرط هیچ چیزی نیست گویا خدا مقدر کرده است که سطح این فلات شوم همیشه ازتعدی وستم مستور باشد وشبهۀ آکل ومأکول درتمام نواحی زندگانی ومیان تمام طبقات ومیان تمام افراد ما در جریان باشد ! ظهرالفساد فی‌البر والبر بماکسبت ایدی الناس .

همان وقتی که رئیس شعبۀ ۵ باکمال خضوع وادب مرا بملاقات کفیل تأمینات دعوت میکرد تمام آن‌مرارت‌ها وبدبختی‌هائی که تیمورتاش واسعد کشیدند مثل یك خواب پریشانی ازمخیله‌ام گذشت .

مگرشما خیال میکنید از روزاول - ازهمان روزی که تیمورتاش را ازخدمت معاف کردند وکسی راکه زیراسم وزیردربارمتصدی مهمترین ومحترم‌ترین کارهای دولتی ومقدم برتمام رجال کشور وبعد از شاه شخص اول ایران بود با طرز خشنی که شایستۀ جواب کردن نوکرهاست از کار انداختند - باو اینقدر بدگمان بوده و خیال داشتند اورا بهمان روزی که

افتاد بیندازند.

اگراین طوربود با این بی صبری که شاه درمجازات مخالفین خود دارد وباآن سوءظن شدیدی که شامل همهٔ رجال و سیاسیون میکند بدو فرصت اینکه مدتی درخانهٔ خود بماند نمیداد واز همان وزارت دربار اورا بزندان‌قصر میبردند. اگردرست بخاطرم مانده باشد میان وزارت‌مالیهٔ نصرت‌الدوله وزندان هیچ برزخ وفاصله‌ای نبود. علاوه براین، شواهد وامارات حاکی است که تیمورتاش درهنگام سقوطش این طورمورد خشم وغضبی که اورا بعدها به‌لجهٔ زوال وفنا انداخت نبود، فردای روزی‌که مرحوم تیمورتاش را منفصل‌کرده بودند آقای داور را احضار کرده و باو گفته بودندکه بنا بمصالحی موقتاً تیمورتاش را ازکاربرکنارکرده‌اند ولی خدمات اوهمیشه منظورهست وخودش هم مورد توجه ومرحمت میباشدو بنابراین او(وزیرمالیه)که بواسطهٔ دوستی محکم باتیمورتاش ممکن‌است چنین‌تصورکند مبادا این بی‌مرحمتی بوی‌هم سرایت‌نماید وطبعاًدست وپای خودراگم‌کرده ودرانجام‌تکالیف محوله‌فتوری ازوی سربزند بهتراست‌بداند که انفصال تیمورتاش ناشی ازخیانتی نبوده ومستلزم بی‌مرحمتی نیست. ثانیاً اگرکدورتی یارنجشی هم درکارباشدبایشان سرایت نمیکند.

مرحوم اسعدهم دو سه روز بعد از انفصال مرحوم تیمورتاش از پیشگاه همایونی استفسارکرده بودکه آیا میتواند بدیدن تیمورتاش‌برود؟ اعلیحضرت بازاظهار محبت نسبت بوزیر دربار معزول خودکرده و فرموده بودندکناررفتن او بنابر مصلحتی بوده است و بنابراین میتواند از دوست دیرین خود دیدن‌کند. بدیهی است اگراسعد احساس‌میکردکه شاه‌نسبت به‌تیمورتاش‌خشمگین است همچواستجازه‌ای نمیکرد واگرواقعاً خشمگین بود بااین ملایمت وروی خوش بوزیرجنگ خوداینطوراجازه نمیداد.

گرچه قضیهٔ تیمورتاش هنوز محفوف باابهام واغماض است و این تفاصیلی که‌دماغ افسانه پرداز مردم درست کرده‌است معلوم نیست تاچه حد مقرون بحقیقت است ولی قرائن وامارات نشان میدهدکه علت سقوط او یك حادثهٔ مهم یا یك گناه سیاسی غیرقابل عفوی‌نبوده‌است. یعنی شاه وقتی تیمورتاش را ازکارکنارزد معتقد نبودکه باوخیانت کرده است .شاه ده‌یك بلکه صدیك آن کینه‌ای که یك ماه وسه ماه بعد ازعزل تیمورتاش نسبت باونشان می‌داد در روزهای اول نداشت .

گویا غروب پنجشنبه‌ای بودکه ازدفترمخصوص بوی ابلاغ شدکه ازخدمت معاف است . صبح شنبه ازدفترمخصوص راجع بکارهای‌سیاسی مطالبی بخودمن گفته شدکه ابداً شائبه وبوی سخط وغضب ازآن نمی‌آمد. بی‌اعتمادی وسوءظن ، حتی یکنوع‌استخفاف وحقیر نشان‌دادن ... مدتی بود این نوع احساس از طرف شاه نسبت به‌تیمورتاش موجود بود . خود تیمورتاش هم میدانست‌حتی یکی دوسه مرتبه درضمن کاروصحبت آثاراین دماغ سوختگی وتأثر ازصحبت های‌آن مرحوم کاملاً ظاهر وهویدا بود. بطوریکه من مکرر باتعجب فکرمی‌کردم چرا خود تیمورتاش ازکارکنار نمی‌گیرد . البته اینرا میدانم‌که استعفا در نظرشاه گناهی محسوب میشد ومدیران‌کارها بایدآنقدرسرکارخودبمانند تاخود شاه‌آنهارا ازکاربردارد، استعفا علامت تعزز و تعزز مخالف‌کبریای شاه است . معذلك تیمورتاش میتوانست استعفا بدهد مخصوصاً با ناخوشی و کسالتی‌که پیداکرده بود و گاهی باحالت‌بی اعتنائی وتشددی‌که اخیراً شاه نسبت بوی نشان میداد. شاید تیمور تاش خیال میکردکم‌کم آنرا رفع‌کند. یا اگرازکارکنار رود میدان دست مخالفین ومعاندین داده وبرای خودروزهای بد تدارك‌کند .

یك هفته یا ده‌روزبعد عصری بودکه احضارشده بودم . این اولین

دفعه‌ای بود بعد ازسقوط مرحوم تیمورتاش که شاه رامیدیدم. کسی دیگر نبود ، درحیات عمارت وزارت دربارقدم میزدند ، قبل از اینکه راجع باصل موضوع (موضوعی که برای آن احضارشده بودم) فرمایشی آغاز کنند بایك لحن نیم جدی و تهدید آمیزونیم شوخی فرمودند «خوب حالا دو ساعت میروی خانهٔ تیمورتاش بااو خلوت میکنی ...» اینطور بازخواستها ازطرف شاه‌گرچه علامت این بودکه آنرا درغیراینصورت ودرصورتیکه واقعاً سوءظن داشت ابداً بروی خود نیاورده و بدون اخطار قبلی بدان ترتیب اثرمیداد معذلك وجود یك همچوسایهٔ تاریکی درروح یك‌شخصی که بکائنات بدگمان است وتمام اطرافیان یا ازترس خود یا برای خود شیرینی این سوءظن ها را دروی تقویت میکنند ممکن است منجر به نتایج بد شود . بدترازهمه این بودکه این قضیه راست بود . بعدازکنار رفتن تیمورتاش یك مرتبه بخانهٔ وی رفته بودم و بیش از نیم ساعت آنجا نمانده بودم وقتی اینرا بشاه گفتم واینرا هم اضافه‌کردم‌که «تیمورتاش‌چند سال وزیردربار اعلیحضرت بوده است ورسم ادب اقتضای چنین رفتار را میکرد ، بعلاوه شنیده شده‌است‌که اعلیحضرت نسبت بایشان بی مرحمت نیستند وبنا برمصلحتی اوراکنارگذاشته اند ... شاه چشمان مثل عقاب خود را که دراینوقت روشنی اوبه برق مات وسرد یك دشنهٔ فولادی شبیه بود بچشمان من خیره‌کرده وپرسید «آیا توهیچوقت دیده‌ای بیجهت من کسی را ازکاربیندازم ؟» جواب من معلوم بود و شاه دیگرقضیه را دنبال نکردند وبمطلب اصلی پرداختند .

اما چندی بعد یعنی همان روزیکه بیچاره تیمورتاش را بزندان قصر بردند ومصیبت وی شروع شد اتفاقاً حضورشاه رسیدم . شاه نسبت باو چنان خشمگین بودکه مثل این بودکه تیمورتاش چندین جنایت سیاسی

مرتکب شده است . طعن وملامت ، تمسخر وناسزا طوری ازدهان متین کم‌حرف شاه جاری وروان بودکه مرا بحیرت انداخته وازخود میپرسیدم تیمورتاش چه‌گناه غیر قابل عفوی مرتکب شده است . شاید حیرت و سکوت من شاه را متوجه‌کرده وبرای اینکه این التهاب خودرامشروع ومعقول نشان دهدگفت : «ازاول خلقت آدم‌تاحال چنین جنایتی رخ‌نداده (یاآدمی باین جنایت نیامده است)گفتم ... را توقیف‌کنند. »

این جمله ، جملهٔ «گفتم اورا توقیف‌کنند» چنان باکین وخشم‌ادا شدکه قلب من تکان خوردویك احساس شومی بمن میگفت‌که تیمورتاش دیگر ازاین سقوط نخواهد برخاست .

وزیر دربار و نفت

در پائیز ۱۳۱۱ شاه مسافرتی بجنوب کرد . چند کشتی کوچك جنگی که برای نظم سواحل خلیج خریده بودند ببوشهر وارد شده بود و من بمناسبت اینکه وکیل بوشهر بودم در این سفر ملتزم رکاب بودم . شاه وملتزمین از بوشهر سوار همان کشتیها شده به بندرشاهپوررفتند . بعد ازتوقف چند روزخوزستان بتهران مراجعت کردند . خوب بخاطر دارم روزآخر مسافرت ناهاررا درقم خوردیم و شاه برحسب معمول استراحت کرد ، تقریباً ساعت چهار عصر بود که شاه از استراحتگاه خود بطرف بیرون ، آنجائی که ملتزمین ایستاده بودند آمـد . اتومبیلها حاضر و میبایستی ساعت شش تهران باشیم .

شاه مستقیم بطرف من آمد وپرسید«آیا راجع به نفت وزیردربار بشما دستوری نداد ؟ » . گفتم «خیر» . شاه از این جواب خوشش نیامد حتی تعجب کرد ، مثل این بودکه قبل ازحرکت از تهران بنا بوده‌است چیزی راجع به نفت در جرایـد منتشر شود ونشده بود . بنابراین وزیر دربار غفلتی کرده است ویا برحسب طبع بدگمان شاه‌عمداً این غفلت‌روی داده است .

فرداصبح در روزنامهٔ ایران سرمقاله‌ای تحت عنوان «ارمغان شاه» خوانده شد که همه را مات و متحیر کرد . شاه از این سفر خود لغو امتیاز دارسی را برای ملت ارمغان آورده است . مگر میشود با این گونه

مسائل شوخی کرد؟ قضیه بدرجه‌ای عجیب بود که مردم آن را حمل بر تبانی میکردند. یکشب که نمیدانم بچه مناسبت در قصر گلستان مهمانی بود یکی از دوستان با لهجهٔ طعنه و کنایه آمیز و مثل اینکه این مطلب دروغ است بمن میگفت «خوب امتیاز نفت جنوب را لغو کردند». من با کمال سادگی گفتم «بهترین دلیل صحت یك مطلب وقوع آنست». گفت «دولت ایران کارش بجائی رسیده است که بتواند بریتانیای عظمی را بمبارزه دعوت کند؟ مگر تمام سواحل خلیج وخوزستان میتواند یك روز در مقابل آن قسمت ازکشتیهای جنگی انگلیس که در آبهای هند و خلیج هستند مقاومت کند؟ این بشوخی بیشتر شبیه است، هرکسی میفهمد این تبانی است ..»

حقیقت قضیه این نبود که انگلستان را بمبارزه دعوت کنند شائبهٔ یك همچو خیالی از دماغ با احتیاط رضاشاه هم نمیگذشت. ولی چیزی هم‌که مسلم بود شاه برای تجهیزات قشونی و منبسط کردن قوای نظامی پول میخواست، یك قسمت زیادی ازخزانهٔ دولت صرف کشیدن خط آهن میشد. دیگر برای تکمیل استعداد های لشکری (با بودجهٔ سنگینی که وزارت جنگ دارد) جائی باقی نمی‌ماند. ازطرف دیگرشاه با نظر حسرت و تأسف باین نفتی که مثل خون از بدن ایران بخارج میرود نگاه میکرد و چیزی که بیشتر آشفتگی اورا تحریك میکرد این بود که حق‌السهم دولت ایران خیلی‌کم است و همین‌کم هم بطور منظم نیست و معتقد بود که کمپانی نفت جنوب بحق ایران اجحاف میکند و تابع سیاست دولت انگلیس است یعنی هروقت دولت انگلیس از شخص شاه یك نوع نارضایتی دارد عایدات نفت جنوب تنزل میکند و خیال میکرد سهمیهٔ دولت وسیلهٔ گروکشی سیاسی است و باین وسیله میخواهند بیشتر

در داخله اعمال نفوذ کنند و مخصوصاً شخص اورا زیردست خود داشته باشند و او میخواست آزادی عمل داشته باشد. اساساً از اول سلطنت خود همیشه از این قسمت که «ثروت هنگفت ایران نصیب دیگران میشود واگر این ثروت بکار اصلاحات خود ایران زده میشد چقدر پیشرفت میکرد» و همیشه مخصوصاً وقتی بخوزستان میرفت این صحبت بمیان میآمد و برجال دورهٔ قاجاریه ناسزا میگفت و عیناً مثل شخص خسیسی بود که مقابل چشمش اموال اورا تبذیر میکنند.

تفاوت میان دو سال اخیر که سال اول ۱۲۰۰۰۰۰ لیره سهم ایران میشد و سال بعد فقط ۲۰۰۰۰۰ لیره میشد او را برافروخته بود.

گویا تیمورتاش در سفر اخیر خود مأمور مذاکرهٔ اینکار بوده و البته موفق نشده بودکه منظور شاه را عملی کند. از حرفهای متفرقهٔ شاه اینطور برمیآمد که ازمدتی قبل به تیمورتاش گفته بود که یا کمپانی نفت را بتجدید نظر در شرایط امتیاز و تعدیل آن بشکلی که حقوق ایران تضییع نشود وپول قابل توجهی آنهم بشکل منظم وقابل اعتمادی بدولت ایران بدهند دعوت کند وآنها را موافق نظر شاه سازد ویا اینکه امتیاز را لغو کنند ولی البته با اینکه موافق بود با شرایط مساعدتری امتیاز را دوباره بخود آن شرکت واگذار کنند معتقد بودکه تیمورتاش دراین باب مسامحه ومماطله میکند، خود تیمورتاش در زندان گفته بودکه کمپانی نفت قراردادی تهیه کردکه من امضاء نکردم و انگلیسها خیال میکنند من مانع هستم یا اقلاً اینقدرقدرت ونفوذ دارم که شاه را باین راه حل متقاعد کنم ونکردهام. بنابراین برضد من دسایسی بکار رفته است. در موقع گرفتاری تیمورتاش بعضی از جراید انگلیسی بشکل خیلی واضحی ازفضایل ومزایای تیمورتاش نقل کرده وبطرز زنندهای اینطورمیفهمانیدند

که تمام‌کارها وتدابیر دولتی را تیمورتاش میکرده وازاین ببعد اقتدار و نفوذ دولت شاهنشاهی رو بانحطاط خواهد گذاشت و اصلاحات از بین خواهد رفت . دوستان خیلی وفادار مرحوم تیمورتاش معتقد بودندکه این مطالب عمداً اینطور در بعضی از روزنامه ها گنجانده شده است که کار تیمورتاش را یکسره کند زیرا بطبیعت مغرور و سرکشی که هیچ مافوقی در ایران برای خود تصور نمیکند ، سهل است ، هیچ مساوی و کفوی برای خود قائل نیست و هیچگونه شخصیت و تعینی را نمیشناسد و تمام رجال را اگر مانند مزدور و عمله نداند، بیش از آلتی دردست خود نمیداند اینطور تازیانهٔ تحقیر زدن‌هلاك و اضمحلال تیمورتاش را تسریع ومحقق‌کردن بود ، مطالبی را هم میگویند که باطبیعت افسانه سرائی‌که هموطنان ما دارند انسان‌نمیتواند اعتباری برای آن قائل‌شود ، ازاینقرار که : مرحوم تیمورتاش در مسکو باکاراخان ملاقات محرمانهٔ مفصلی کرده وراپرت آنرا بشاه نداده بود . واین خبرازمجرای دیگر بشاه رسیده و روح اورا تاریك وسوءظنش را تحریك‌کرده است . درمراجعت ازمسکو بطرف پاریس دست اجیری با مهارت‌کیف نوشتجات اورا زده واوراقی که عدم صداقت ودرستی اورا نشان میداده است ازآن برداشته ومستقیماً برای شاه فرستاده است . یا اینکه تیمورتاش باکمپانی دیگری (شاید کمپانی سوئدی) وارد مذاکره شده واین عمل رؤساء شرکت نفت ایران وانگلیس را که مردمان مؤثری درسیاست هستند متغیروبدگمان کرده و درصدد بزمین زدن اوبرآمده‌اند از این قبیل خیلی مطالب‌گفته میشودکه فعلاً کشف حقیقت معلوم نیست ولی قدرمسلم اینست‌که هیچکدام ازاین قبیل مطالبی‌که میگویند مجوزتلف‌کردن تیمورتاش، مردی‌که ازتجارب وفضل‌واطلاعاتش ممکن‌بود برای‌کشور استفاده‌کرد وبکارهای دیگر اورا

گماشت که مضر نباشد (اگر درپست وزارت دربار مضر بوده) نبود . اما قضاوت من همان است که اول گفتم . شاه از وزیر دربار بدگمان و بعداً ناراضی و در اول عزلش نسبت باو هیچ نحو کینه‌ای نداشت و کم کم این کینه پیدا و بزرگ شد واینها دلیل است براینکه اسناد خیانت از کیف تیمورتاش کشف نشده و برای شاه فرستاده نشده است . ورنه از همان روز اول نسبت باو این قیافهٔ خشمگین را نشان میدادند وانگهی شاه کسی نبود که کوچکترین چیز را بدست اهمال و مسامحه بسپارد و دراینگونه قضایا صبر و تأمل را روا دارد . تا بعدها برای محکومیت بگردند و قضیهٔ پنجاه هزار تومان حاج امین التجار را پیدا کرده یا قضایای بانک ملی را برای خردکردن وی بکار ببرند . ازتمام‌این ملاحظات این نتیجهٔ شوم دربطون فکر انسان میماند که انسان لازم نیست واقعاً گناهکارباشد تا از اوج عزت و اقتدار بقعر ذلت و محکومیتی افتاده از کاخ سلطنتی رانده شده ودرگوشهٔ زندان بشکل فجیعی جان سپارد وزن و بچه‌های او مطرود و مخذول شوند .

مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد

گاهی حادثه یا خبری مثل ناقوس شومی در تمام هستی انسان طنین می‌اندازد (و) مثل گلولهٔ سنگینی که بسرعت در اعماق دریاچه‌ای فرو رود تاقعر احساسات تاریك ومظلم شخص پائین میرود .

آیا مزاج و روح انسان در این ساعت استعداد خاصی دارد ، اوضاع و جهات مکانی تأثیر مخصوصی دارد ، زمان و ظروف زمانی کمك میکند ، همهٔ اینهادست بدست هم می‌دهند ؟ـ در هرصورت دیروز این خبر اطلاعات یك همچو اثر عمیق و فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت .

هوا بارانی بود . این خانه‌ای‌که تازه‌آن را اجاره‌کرده و باشتاب وعجله بدان نقل مکان‌کرده‌ام هنوز اززیردست بنا بیرون نیامده است . اغلب اطاقها هنـوز مرطوب و بزور بخاری باید خشك شود ، راه بخاری ها حسب المعمول خوب دود نمیکشد واطاق ازبوی چوب یا زغال‌سنگ پرمی‌شود ،کف حیاط هنوز آجرفرش نشده ، بطوریکه زمین آن بیشتر رطوبت این ماه سرد و بارانـی را نشان میدهد و با کفش مستخدمین و مأمورین تأمینات مقدارزیادی‌گل ولجن بداخل عمارت سرایت میکند. رویهم‌رفته قیافهٔ مکان وزمان عبوس ، غمناك ونامطبوع است .

از اقامت در مریضخانـه خسته و عاجز شده بودم . گاهی فکـر میکردم‌که ممکن است ماه ها ، بلکه سال ها هـم بگذرد و انسان در

مریضخانه بماند.

حال که گناه ناکرده‌را اینطور عفو میکنند ومضایقه میکنند آزادی مارا بما پس بدهند آیا بهتر نیست انسان را درخانه حبس کنند؟ اقلاً آنجا چندین اطاق تحت اختیار انسان میباشد، خدمتگار متعدد هست، انسان بکتاب، ومیز تحریرومبل ولباس وتابلو واشیاء مأنوسهٔ خود دسترس دارد، ازنگاه متجسسانهٔ صدها مراوده‌کنندگان بیمارستان درامان است. شخص راحت و آسوده در خانهٔ خود نشسته و ازاین توفیق اجباری (یعنی کار نکردن و ازمعاشرت محروم بودن) استفاده کرده میخواند ومینویسد صدها ملاحظات کوچکتر وبی‌اهمیت تر از اینها منظرهٔ حبس شدن درخانه را کمتر مکروه وآن رابراقامت در مریضخانه مرجح میکرد. وبنابر همین کسان‌ما توسلها کردند تازندان من عوض‌شود یعنی اگر ببهانهٔ دکترمعاون در دفتر مریضخانه گاهی دوستی بدیدن من می‌آمد یاگاهی یك ساعت دو ساعت درآپارتمان خصوصی دکتر معاون در مصاحبت او و کتاب های او ومباحثه های ادبی وسیاسی میگذراندم همهٔ اینها را از خود سلب کردم، آقای مقدادی خیال میکنندیکی ازدیوهای‌افسانه یا موجودهای خطرناك اساطیررا تحت نظردارد وپاسبانی میکند وچنان عرصهٔ زندگانی را برمن تنگ کرده است که‌گاهی نفس‌کشیدن برایم دشوار میشود. دائماًسه نفر مأمورتأمینات مواظب من هستند.یکی درخارج ودیگری درخانه وسومی برای اینست که هروقت آشپزمیرود بیرون خریدکند همراه او برود که مبادا حامل پیغام یا نامه‌ای بشود. وهرهشت ساعت آنها عوض میشوند یعنی تقریباً نه نفرمأمور شخص من شده‌اند‌که حتی برادرکوچکم که در خانهٔ من زندگانی میکند حق ملاقات مرا (بدون حضور مأمور تأمینات) ندارد.

این از آن نوع بلاهائی است که انسان غالباً سر خود میآورد یعنی حرکت و تلاش میکند زیرا حال حاضر اورا قانع نمیکند میخواهد وضع خود را بهتر کند ولی آنرا بدتر میکند . اگر اسدی این تلاش عقلائی ومشروع را نکرده بود دیروز اورامانند یك جنایتکار ـ جنایتکاری که بمصالح عالیهٔ وطن خود خیانت کرده است ـ اعدام نمیکردند .

آری ، این خبرشومی که چون کارد برنده تا اعماق جسم حساس انسان فرو میرود (و) مرا ناراحت و معذب کرد خبر اعدام اسدی بود . ولی یك خبر بی‌سابقه یکمرتبه در اطلاعات دیروز تحت عنوان «مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد» یك خبرمهم، عاری ازهر نوع تفسیروتوضیحی مندرج بودکه مشعر بود اسدی بواسطهٔ اینکه مسبب حقیقی غائلهٔ مشهدبود دیروز اعدام گردید ...

باین سهولت وباین بی‌مقدمه‌گی مرغی را نمیشود کشت ...

برای من که از جریانهای بیرون هیچ خبر ندارم و منبع اطلاعاتم فقط روزنامهٔ اطلاعات است و درروزنامه‌ها اثری ازحقیقت جریانها و مجرای آنها وکیفیات آنهانیست وفقط نتیجهٔ یك حادثه‌که بمنزلهٔ ایقاع عقدی یا انجام معامله‌ایست منتشرمیشود ـ آنهم برای کسی که نمیداند برای چه اورا توقیف کرده‌اند و حال که آزاد کرده‌اند این چه نوع آزادیست وتاکی باید دوام پیداکند زیرا آن کسی که بر حسب میل و ارادهٔ اوآزادی و طرز زندگانی ما اینگونه شده است اهمیتی نمیدهد باینکه بر ما زندگانی چگونه میگذرد . آزادی وزندگانی صد ها بلکه هزارها فرد دیگر قدر وقیمتی درنظر اوندارد ـ برای یك شخصی که شواهد زیادی از قبیل میرزا کریم خان رشتی ، پسرهای سردار عشایر قشقائی و غیره درمقابل‌مخیله اش دائماً مصوراست ـ برای من خبراعدام

اسدی بیشتر از یك تکان است . بلکه یك ضربت تاریك و عمیق و مستمری میباشد .

تنها اطلاعی که از این قضیه داشتم اعلامیه‌ای بود که دولت در ۲۵ تیر داده وخیلی مجمل اشاره بغائلهٔ مشهد کرده بود . غائلهٔ مشهد مخالفت یکعده مقدسین بود با تغییر کلاه که درمسجد گوهرشاد تجمع کرده وقوای دولت آنها را متفرق ساخته است (لابد عده‌ای کشته و زخمی شده‌اند) حال خبر اطلاعات حاکی است که مسبب این غائله اسدی بوده است . اسدی متولی آستانه با آن عنوان ومقام که صد درصد با تمنیات و طرز جاه‌طلبی او وفق میدهد چه داعی داشته است که مردم را بر ضد تغییر کلاه برانگیزانند ؟

بیست روزقبل یعنی ۱۰ آذر بدون مقدمه و دلیلی خبر کنار رفتن فروغی از مقام ریاست وزراء مرا بحیرت انداخت .

خبر دیروز بخوبی کناره گیری فروغی را تفسیر میکند . چون اسدی طرف سوء ظن بوده و نسبت بوی تشدد وسختگیری‌هائی بایستی بشود فروغی را ازکار بر کنار ساخته‌اند .

من نمیدانم کار این سوء ظن شاه آنهم با این ضعف و جبن طبیعی رجال که جز تصدیق یعنی تأیید سوء ظن های شاه اثر دیگری ندارند و با این روح خبیث ومغرض وبی انصاف مأمورین که استعداد خاصی برای شمرخوانی دارند ووقتی بآنها میگویند «بروکلاه بیاور»سرمیآورند بکجا خواهد انجامید ؟...

مرگ مادر

ای حیوانات دوپا ، ای موجودات مسکین که بواسطه داشتن زبان خود را اشرف مخلوقات میدانید واگر گرگهای بیابان زبان می‌داشتند میگفتندکه شریرترین موجودات گیتی هستید ، دفتر زندگانی شما از لکه‌های جرم وجنایت تاریك است .

افسوس ! اگرمحمد و عیسی برافعی‌ها و پلنگ ها مبعوث میشدند تعالیم‌مقدسهٔ آنها بیشتر نتیجه میداد . غیر خودخواهی و خودپسندی ، غیر ازحب ذات وجرائم خجلت‌آور درجامعهٔ شما چه یافت میشود ؟

اگر این الفاظ بی‌معنی واین جملات ریا ودروغ را که شما دلیل شرافت خود ذکر میکنید که از دنیا محو کنند ، حقیقت شما بمراتب پست تر و تاریکتر از هیکل موحش خزندگان زهرپاش و درندگان خواهد بود .

درگوشهٔ هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت نمیشوندکه ازگرسنگی بمیرند ، ولی درجامعهٔ تاریك و فسادآلود شما ، در مقابل چشم بی‌عاطفه و پر از قساوت شما در آغوش تنعم و زندگانی با رونق شما هزارها افراد بدبخت باشکنجهٔ گرسنگی دست بگریبان ودر آرزوی یك لقمه نان با تلخ‌ترین دهانی پیمانهٔ مرگ را مینوشند .

برای دیدن این مصائب و بدبختی‌ها لازم نیست بامریکا و افریقا بروید ، درهمین تهران آرام وظاهراً سعادتمند ودرهمین تاریخی‌که ما در

آن زندگانی میکنیم از این فجایع خیلی اتفاق میافتد .

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانـه بنویسم . خیر ، این یك واقعه‌ایست که دیروز درهمین طهران و در پیش چشم همهٔ ما اتفاق افتاده است . منتها خود پسندی مسببین آن پرده برروی آن کشید که دیگران نبینند . برحسب اتفاق یکی از دوستان من مطلع شد و مرا واداشت‌که یکی ازهزارها قطره اشك بدبختی راکه درهر ثانیه از دیدهٔ بشریت برنطع خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم .

ای زنهای حقوق طلب کـه میخواهید مقام خـود را در هیئت اجتماعیه بدست آورید ، گوش بدهید شرح بدبختی یکی از خواهران خود راکه خودخواهی و استبداد یك مرد بی‌عاطفه ، بعد از آنکه تمول و جوانی او را گرفت و مسئولیت حیات چند طفل را بگردن اوگذاشت چگونه اورا بسرپنجهٔ سرد و بی‌رحم اجل سپرد .

وشما مادرها برروی قبر آن زن عفیف بدبختی که قربانی حرص تجمل وحب ذات و لاقیدی بزرگان شما شده‌اند چـند قطره اشك بپاشید.

✩

در یکی از شبهای سرد برج جدی این واقعه اتفاق افتاد . در اواخرخیابان چراغ برق ، نرسیده بسه راه امین حضورکوچه‌ای است‌که یکی ازخانه‌های سپهسالار در آنجا واقع است و تا چند شب قبل محل سکونت یك زن وچند طفل‌کوچك بود .

این خانه سابقاً چقدر اثاث داشت و اطاقهای آن تا چه درجـه به لوازم زندگانی مزین‌بوده است‌نمیدانم[1] . امادراین شب سرد وتاریکی

۱ــ «داشت» و «بوده است» درست نیست ودشتی درمراعات این قوانین بسیاربی‌مبالات است . دکترحمیدی

که بالا خره مدفن مصائب وآلام یك زن بدبختی شد خانه بکلی از اثاثه عاری بود . دراطاقهای متعدد آن غیر ظلمت شب و بادهای سرد زمستان چیز دیگری یافت نمیشد؛ حتی در مطبخ‌خانه دودی و خاکستری و آتشی نبود . تمام خانه در ظلمت متراکم شب فرو رفته بود ، فقط یك اطاق را نور ضعیف لامپی روشن میکرد . این اطاق مسکونی اهل خانه بود که نصف آن مفروش و یك کرسی کوچکی وسط قالی مندرس آن گذاشته بودند . چند طفل کوچك دریکطرف کرسی بخواب رفته بودند ،دریك طرف دیگر کرسی زنی نشسته و با نظر پر حسرت و اضطراب بصورت معصوم اطفال بی‌گناه خود نگاه میکرد ، بعد مثل آنکه بی تاب شده باشد برمیخاست و صورت یك‌یك آنها را میبوسد وچهرهٔ ملتهب خود را بروی گیسوان آنها گذاشته و نفسهای تند و عمیق میکشید . آنوقت میآمد از اطاق بیرون ، بآسمان و ستاره ها نگاهی میکرد و برمیگشت، در اطاق راه میرفت باز اطفال خود را می‌بوسیدو میرفت بیرون ، دریکی از گوشه‌های تاریك حیاط میایستاد . آنجا زانوهایش میلرزید ، مدتها فکر میکرد ، باضعف نفس و تردید خود زد و خوردی داشت زیر لب کلماتی میگفت وباز باطاق مراجعت می‌نمود .

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکرار یافت ، اما همینقدر بود که این عمل پیرزنی را که در یك طرف دیگر کرسی بخواب رفته‌بود بیدار کردو باکمال نگرانی و وحشت از خانم پرسید که او را چه می-شود ، خانم جوان که از فرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان ٭ و تسلط بر خود نبود گفت «چیزی نیست ، میترسم دیگر این بچه‌ها را نبینم . »

٭ قادر بکتمان برخود نبود ؟ ــ بازهم قوانین مراعات نشده واین نوع سهل انگاری در نوشته‌های دشتی زیاد است ! دکتر حمیدی

-... برای چه؟

خانم جواب داد: «دیگر تحمل زندگانی در من باقی نمانده، تنها تو میدانی که من سابقاً چقدر سعادتمند بوده‌ام و همچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که (س) برای نواده‌های خود تعیین کرده بود سه سال است قطع کرده است، در این سه سال من با فروش اثاث و لباس و فروش زینت آلات خود این اطفال بدبخت را زنده نگاه داشته‌ام، دیگر چیزی برایم باقی نمانده، غیراز این لباس کهنه و مندرسی که پوشیده‌ام دیگر لباس ندارم، در خانه دیگر چیزی که قابل فروش باشد نیست. امروز رفتم منزل (س) که برای نواده‌های خودش چیزی تقاضا کنم، غیر از فحش و توهین نتیجه‌ای نگرفتم. دیگر چه میتوانم بکنم؟ آخرین چیزیکه ممکن بود بفروش برسد یك جفت کفش نو بود که آنهارا دیروز فروخته و یك جفت کفش کهنه برای خود خریده و از تفاوت قیمت آنها شام امشب وچاشت مختصری برای فردا تهیه کرده‌ام فرداکه اطفال من این غذا را بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خود را گرسنه ببینم اما اگر مُردم شاید جدشان خجالت کشیده و برای حفظ آبروی خود از آنها نگهداری کند. برای زنده ماندن جگر گوشه‌های خود خدا راضی است که من خود را بکشم، زیرا میداند که من نمیتوانم ببینم این اطفال معصوم از درد گرسنگی بزمین غلطیده وفریاد می‌زنند. تو راهم برای همین دعوت کردم‌که بچه‌ها تنها نمانده و صبح از آنها پرستاری کنی.»

پیرزن با حالت تحاشی و استنکاف و بالهجهٔ مادرانه و نصیحت‌آمیزی گفت - این خیالات خوفناك را هرگز بخود راه مده، مرگ برای شما خیلی زود است. شما جوانید، مادر سه‌طفل هستید، شوهر جوان و

متمول دارید ، فامیل دارید ، یك خانوادهٔ بزرگ مثل خانوادهٔ (س) پشتیبان شما است .

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت «هیچیك از اینها برای زندگانی من و بچه‌های من فایده ندارد . شوهرم ، چندین سال است که سرگرم عیش و عشرت خویش است . گاهی که تهران میآید سری اینجا زده و می‌رود و ابداً در فکر اطفال خود نیست ـ تو میدانی این اطفال را من با فروش جواهر واثاث و اموال پدری خود باین سن رسانیده‌ام. برادر من از حال بدبختی من خبر ندارد و من مرگ را بهتر از آن میدانم که بخواهم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را براو تحمیل کنم ، یگانه حامی بچه‌ها نیز سه سال است شهریهٔ نواده‌های خود را قطع کرده و دیروز هم با من آنطور رفتار کرد . برای من چاره وملجأی باقی نمانده است».

پیرزن گفت « با وجود اینها خدا کریم است و کارساز ، علاوه بر این خود کشی یکی از بزرگترین معاصی است » زن جوان دید اگر بخواهد بیش از این حرف بزند دنبالهٔ صحبت کشید و طولانی خواهد شد . دیگر چیزی نگفت و رفت سرجای خود خوابید . آن دیگری‌هم خیال کرد نصایح او مؤثر شده است باخاطری مطمئن وآسوده بخواب رفت .

اما افسوس ! یکساعت بعد وقتی که همه در خواب بودند وچراغ نیم روشن هم خاموش شده بود ، مادر بآهستگی ازجای خود برخاست ، آخرین بوسه‌های وداع و مفارقت ابدی را بروی پیشانی اطفال خود گذاشت و از اطاق خارج شد ، رفت بطرف یکی‌از زوایای تاریك حیاط ، آنجا دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و آهسته مناجات کرد :

«ای خدائی که میگویند عادل و رئوفی ، تو مرا خواهی بخشید زیرا میدانی بیش از این طاقت تحمل بدبختی ومذلت برایم باقی نمانده

تو همهٔ مـا را خلق کرده و اجازه نمیدهی برای یك لقمه نان مناعت و عزت نفس و طهارت دامن بندگـان تو در آستانهٔ حرص و شهوت مخلوق تو بریزد . (؟)

پیشگاه عدل و رأفت تو بدرجه‌ای بزرگ وعظیم است که یکزن حقیر وبدبخت را خواهد پذیرفت . من از کلبهٔ محقر و فسادآلود مخلوق تو فرار کرده و به‌پیشگاه ابدیت تو پناه میآورم. خداوندا ، هیچ‌مادری طاقت دوری و مفارقت فرزندان معصوم وکوچك خودرا ندارد ، اماشعلهٔ اندوه دیگر قلب مرا خاکستر کرده وسیلاب غم‌از روی من و تمام عواطف من گذشته است ، انبوه آمال و آرزوها همه در سینه‌ام مرده‌اند . دنیـا برای‌من تاریك و غیر قابل زیست شده ، دنیا و زندگانی آن برای‌کسانی خوب است که‌اقلاً میتوانند جگر گوشه‌های خود را از شکنجهٔ گرسنگی نجات دهند . دنیـا برای کسانی خوب است که زندگـانی آنها در زیر اشك مستور نیست . اما من ، دیگر روزنه‌های امید بررویم بسته شده ، من دیگر امیدی باین دنیا ندارم ، بطرف تو ای‌ایجاد کنندهٔ دنیا،می‌آیم ودست رد بسینهٔ من نگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو جائی ندارم ، پشت سرمن جز یك دنیای ظلمت زدهٔ پراز قساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست . بپذیر ، ای خداوند بزرگ ، یکزن بیچـاره که از ملك هستی تو بیك لجهٔ تاریك و سردی قناعت کرده است . »

بعداز این مناجات مختصر ، اشکهای گرم خود را پاك کرده (؟) وپالتوی کهنه‌ای که در بر داشت از دوش انداخته و کفشها را از پای در آورده و ازیك‌دریچهٔ کوچك با قدم‌های ثابت تورفته و بعد از یك‌لحظه، صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فضای خلوت طنین انداخته و دوباره

خاموشی برحیاط مستولی شد ✡ . فقط بعد از دو دقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب از آب انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ ! آبهای سرد و تاریك آب انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات دست و پای او را در زیر امواج کوچك خود مخفی نموده و در آغوش خود خوابانیدند زن جوانی را که تاچند دقیقه قبل قلب او میزد وچشم او اشك میریخت و لبهای او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشنج میشد .

بدبختی خاتمه یافت ، یك قطره اشك ناکامی از دیدۀ زندگانی برلجۀ مهیب نیستی چکید . و ستاره‌ها مثل همیشه با نظر پراز ملامت و توبیخ این پردۀ غمناك را نگاه میکردند ؛ آسمان منقش و مهیب بدون حرکت و تغییر برزمین گناهکار سایه افکنده بود . افق شرقی سفید شده و بر روی برفهای قلل البرز مثل پیشانی یك دختر ناکامی که از لای کفن نمایان شده باشد غمناك و محزون بود .

صبح شد ، آفتاب برجلگۀ طهران تابید . بچه‌ها از خواب بیدار شدند ، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ! دیگر قیافۀ رؤف و پراز عشق مادر را مگر در خواب ببینند .

خدمتگار خانه متوحشانه درجستجو بود و بیهوده اطاقها را گردش میکرد ؛ اما یکمرتبه در گوشۀ حیاط چشمش بپالتو و کفش خانم مصادف شد ، بازانوهای هراسان و مردد بآنطرف رفت ، یك رعشۀ خوفناکی اورا فرا گرفت ، رفت بطرف آب انبار ، با نظر متجسس سطح ظلمت زدۀ آبهای آرام را جستجو میکرد ، اما در تاریکی فضا چیزی بنظرش

(✡) بنا برهمین کلمۀ «شد» افعال سابق «کرده» «انداخته» ، «آورده» ، «رفته» «انداخته» بهتر بود بصورت فعل ماضی مطلق و بدون «ها» باشد .
دکتر حمیدی

نمیرسد . . . چرا ... در قسمت روشن سطح آب یك مشت گیسوان سیاه با آبها ملاعبه میکردند . و بعدازآن ... یك پیشانی رنگ پریدهٔ سفیدی که آثار حزن واندوه شب گذشته هنوز از آن محو نشده بود و یك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده و بخواب رفته‌و لبان کبود او از زیر آب نمایان بود .

☆☆☆

این دختر ناز پرور و متنعم سردار . . . گیلانی بود که در خانهٔ سردار (ا .) و در زیر سایهٔ آقای (س) کلیهٔ مالیهٔ پدری خودرا تمام (؟) و بعداز اینکه دارای نوکرهاوخواجه وخدمتکارهای متعدد بود ، باکمال فقر و مسکنت خود و اطفالش و یك نفر خدمتگار در یك اطاق مخروبهٔ مشرف بانهدامی زندگانی میکرد و بالاخره خودرا کشت .

از همه تأسف انگیزتر این بود که چند روز بعداز مرگ این زن بدبخت بعضی نوکرهای (س) میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن دیوانه شده بود و ما روز قبل رفتیم جعبهٔ جواهرات و اثاثهٔ او را مهرو موم کردیم .

یکنفر از محارم و مطلع بقضیه با تعجب بآنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت‌از گرسنگی خود را کشته است ، قصهٔ جعبهٔ‌جواهرات چه معنی دارد ؟ در جواب گفته بود : برای حفظ آبروی خانوادهٔ(س) ناچاریم این مطالب را نشردهیم .

آری این است رسوم و آداب بشر

از دفتر خاطرات یك الاغ

یك نفر نیست که از مهتر من بپرسد بچه دلیل تصور میکند ، ما بی‌اطلاع وشعور خلق شده‌ایم و بکدام‌حق هروقت بیك‌نفر انسان‌میخواهند نسبت حمق بدهند اورا بماتشبیه میکنند ؟

شما تصور میکنید در زیر قبهٔ نیلگون سپهرعلم و اطلاع خاص شما جماعت بشر است و چون به‌بعضی از اسرار وجود پی برده و دسته‌ای از حیوانات را باطاعت خویش آورده‌اید تمام معضلات حیات برای شماحل شده و هیچ رازی نگشاده برجای نیست و از همین راه غرور و تکبرشما را از راه بدر برده است .

اما چنین نیست و تمام موجوداتی که جهان حیات را زینتی بسزا داده‌اند ازمرغ وماهی وحیوان برای خویش عالمی دارند، اینهانیزفهم و شعوری دارند . فرزندان جوان را یك مادر عاشق شیر داده و در زیر نوازش او بسن رشد و بلوغ رسیده‌اند .اگر باشما نمی‌توانند سخن‌بگویند یااگر شما نمیتوانید مکالمات آنها رابفهمید دلیل نقص آنها نیست . در مجامع مانیز احیاناً سخنی ازعشق و محبت درمیان است و پیران ما نیز از کارگاه عجیب عالم خلقت حقایقی دریافته‌اند و این قیـافه‌های ساکت وخاموش برای رفقای خود حکایت‌ها از عوالم روحانی می‌کنند .

من درمیانهٔ رفقا داستانی عجیب دارم . گوئی مرا برای استهزای عالم بشریت آفریده‌اند و تقدیر من این بوده است که اسرار نـا گفتنی

طایفه‌ای ازشما فرزند آدم راکـه ادعـای تزکیهٔ نفس میکنند دریافته و اطلاعی بدیع برای افراد نوع خویش ببرم .

روزیکه مرا بمکتب‌گذاشتند هنوز در خاطرم هست . میدانم که وقتی این بیان ساده را میشنوید لبخندی خواهید زد وپیش خود خواهید گفت درازگوش نـادان را که در جهـان شهره به حماقت است بدرس و مکتب چکار؟ اما این حرف مثل سایر مقاولات شما غلط و بی دلیل است.

درست است ،کـه ما مثل شما محوطه‌ای بنام مـدرسه نداریم ، و هیچوقت روی‌نشیمن‌های چوبی نمی‌نشینیم و از روی یك تخته سیاه درس را فرا نمیگیریم ، درست است‌که مـا درجات علمـی را طی نمیکنیم و وقتی هم‌که بزرگ شدیم برای ما جشن نمیگیرند تا درآنجا بما تصدیق‌نامه بدهند اما هرچه هست مکتب ما از شما بهتر وبزرگتر است .

ما ، در مدرسهٔ طبیعت در پیش مادر خویش درس می‌خوانیم پهنهٔ بـا وسعت‌گیتی باآن همه موجودات‌گوناگون تخته سیاه‌ماست ، مادر ما را بصحرا میبرد ، روزهـای نخستین در نـزدیك او چرا می‌کنیم ، این زنهـای سالخورده طبـایع و اثرات‌گیاهـای صحرا را نیك میشناسند و علف‌هـای سمی راکه بفراوانی روئیده و دانشمندان بشر هم هنوز تمام آنها را نشاختداند بدون اسباب و آلات شیمیاوی و تجزیه و ترکیب از گیاه‌های نـافع تمیز میـدهند ، بوی خطر را استشمام‌کـرده ما را از آن پرهیز میدهند . بچشمه سارها و برکه‌های آب راکدکه میرسیم اگرآن آبها دارای میکروب امراض مهلکه باشند بدون اینکه ذره‌بین را بخدمت طلبیده و بـاز هم اشتباه‌کنند فوراً سمیت آنرا تشخیص می‌دهند در این مـدرسه نـه‌کسی را مجـازات میکنند و نه بکسی تصدیقنامه میدهند . هرکه تعالیم نافع را فراگرفت زنده میماند و زاد و ولد میکند و هرکه

دستورهای مادر را نشناخت میمیرد و از همین جهت در میان ما مزیت و رجحان نیست. مادر مثل فرزند، معلم مانند شاگرد و پیر نظیر اشخاص خردسال می‌فهمد. و از این نظر است که شما هیچ وقت خری مبتلا به‌نقرس یاشقاقلوس ندیده‌اید، دندان‌هیچکس کرم خورده‌نیست و احیاناً از آن امراض مهلك نظیر سوزاك یا سفلیس‌که شما افراد بشر در نتیجهٔ هوسرانی و شهوت دوستی برای خود تهیه دیده و موجبات شرمساری و ذلت خود را فراهم آورده‌اید در میان ما وجود ندارد. این است مدرسه وتصدیق نامهٔ ما. خری جوان روزیکه بحوزهٔ اجتماعی خران وارد شود فرایض و تکالیف حیات را می‌داند، دزدی نمیکند، بهم نوعهای خویش تعدی روا نمیدارد، هیچوقت دسته‌ای را تابع میل و ارادهٔ خویش قرار نمی‌دهد، خود پسند وجاه طلب نیست، دروغ نمیگوید وشهوت‌کشور-گشایی و مملکت گیری ندارد. در تاریخ زندگانی ما چنگیز و تیمور و ناپلئون و داریوش و امثال این‌ها نیست. هنوز خری را برای خیانت بوطن تیرباران نکرده‌اند، هیچوقت مردم پست وگدا و رسوا در بین ما نخواهید یافت. خری هرزه و چاپلوس نظیر سوزنی شما نداشته‌ایم.

تکالیف دینی و وظایف پرستش بدرگاه واجب‌الوجود را خوب می‌شناسیم و از این جهت مثل شما دستگاه تفتیش عقاید نداشته و افراد بیچاره و بی‌گناه را بدون جرم زنده زنده بآتش نسوخته‌ایم.

ببخشید، شما از نصایح خرها استفاده نخواهیدکرد و اگرچند کلمه‌ای بر سبیل اندرز برای شما حکایت‌کردم بروفق عادت من بود وگرنه میدانستم‌که شما طایفهٔ بشر شیفتهٔ حکایات و افسانه‌ها هستید و بهمین دلیل است‌که برای شما قصه‌ای شیرین خواهم‌گفت.

گفتم‌که نخستین روز درس را بخاطر دارم، در آنروز مادرم تمام

اسرار حیات وآنچه راکه در تمام ایام زندگی بآن محتاج بودم برای من گفت وچیزی فروگزار ننمود. همینکه آفتاب سردرآغوش کوهسار گذاشته وهوارو بتاریکی نهاد وخواستیم بخانه مراجعت کنیم مادرم گفت :ـ فرزند عزیز من ، البته میدانی که تقدیراین است که در دست افراد بشر افتاده وبآنها خدمت کنیم . این طایفهٔ بیچـاره و ناتوان بما و امثال ما خیلی محتـاج هستند . بره ، گـاو ، اسب ، سگ و الاغ و هریك بنوعی باید وسیلهٔ زندگانی اورا فراهم کند تا روز واپسین آنگاه که اعمال مـا را بازپرسی نمایند میان موجودات گیتی بیش از همه رسوا و شرمسار باشد و معلوم شود با آنکه تمام وسائل برای او فراهم بوده است باز از پرستش خداوند و شکرگزاری نعمتهای اوغفلت کرده است . دیر یازود بشری ترا از صاحب من خواهد خرید و تـو برای خدمتگزاری دیگری خواهی رفت ، لازم است آنچه بتومحول میشود خوب انجام دهی و طوری کنی که درپیشگاه خداوند شرمگین و سرافکنده نباشی ، میدانم کـه وصیت مرا فراموش نخواهی کرد .

فـردا صبح کشیش پیری بطویله آمـد ، پس از آنکه مـدتی مرا برانداز کرده بچشم خریداری نگریست پسندید و بصاحب مادرم گفت :ـ حیوان بدی نیست و بخریداری وی بی میل نیستم ـ ازشما چه پنهان ، من هم خیلی میل داشتم حالاکه آزادی من خواه ناخواه از میان خواهد رفت درخدمت این پیرمرد باشم تا بدانم این اشخاص که خودرا پیشوای روحانی مینامند چند مرده حلاجند وظاهر وباطنشان برچه منوال است.

دهانه بدهانم زدند و چیزی قید مانند بر پشتم نهـادند وکشیش پیر برمن سوار شد و از درطویله بیرون آمد . فوراً شروع بدویدن کردم وطوری چالاك حرکت میکردم که نزدیك بود پیرمرد را بزمین بزنم .

درمیان بازارعنان مرا کشید ، معلوم شد این محل خودفروشی اوست ، مردم از اطراف باواحترام کرده کلاه بر میداشتند و او بحساب آنها را تقدیس میکرد ولی آهسته‌آهسته بطوریکه من حرفش را می‌شنیدم بآنها ناسزا می‌گفت و دشنام میداد و ضمناً از حماقت آنها مسرتی داشت . در این هنگام یکی از رفقای من از آنجاگذشت ، همین‌که مرا در زیرپای آن رئیس روحانی دید نهیقی بر آورد من نیز در جواب لبخندی زده صدائی‌کرده گفتم : بدجائی ندارم و خوب وسیلهٔ تجربه و تفریحی پیدا کرده‌ام .

باری ازخم‌کوچه ، آنجا که تردد عابرین‌کمتر بود زنی پیدا شد و جلوکشیش آمده دستش را بوسید و با نهایت ادب‌گفت : پدر بزرگوار، استدعای من اینست‌که برای سلامت فرزند نو رسیدهٔ من دعائی کنید تا شاید از برکت انفاس قدسیهٔ شما از گزند حوادث مصون باشد و ضمناً درخواست میکنم این وجه مختصر را به محتاجانی که می‌شناسید انفاق کنید . در دنبال این سخن کیسه‌ای در دست‌کشیش نهاد ، پیرمرد کیسه راگرفت و با نهایت‌کبروغرورگفت : سلامت باشی فرزند وخداوند طفلت را در پناه خویش بگیرد .

همینکه زن از پهلوی ما دور شد کشیش آهسته گفت : ــ آری بجان خودت‌که پول تو را بفقرا خواهم داد ، الساعه آنرا در میکده به مینائی از بادهٔ ارغوانی معاوضه خواهم نمود و امشب بسلامت توو‌سایر احمقهای شهر بسر خواهم کشید .

دانستم این پیشوای روحانی ظاهری آراسته ومتقی وباطنی پرگناه دارد . مدتی نگذشت‌که به تحقیق معلومم شد یکی از بندگان خبیث و مجرم‌خداوند است وازاین جهت مصمم شدم روزی اگر بشود اورا چنانکه

هست بمردم معرفی کنم تا کمتر فریب آراستگی آشکار اشخاص را بخورند.

این آرزو دردل من نماند وخیلی زود صورت پذیر گشت - در یکی از روزهای یکشنبه کشیش مخفیانه بمجلس قماری دعوت داشت و برای احتیاط از تقلب یك دسته ورق بازی در جیب نهاده و میخواست پس از تلاوت ادعیه از کلیسا بمحل موعود برود . همینکه نزدیك در کلیسا رسید دیدم جمعیت مردم گردش را گرفته هریك بطریقی او را تعظیم نموده آمرزش گناهان خویش را از او میطلبند . دانستم فرصتی که میخواستم بدست آمده است . این بود که یکدفعه روی دوپا بلند شده و او را از روی سرخود بزمین پرتاب کردم و درضمن با دندان جیبی را که ورقهای بازی درآن بود پاره کردم که ناگهان درتمام کوچه پرا کنده شد وفسق عالم نمای سالوس‌کارآفتابی و برملاگردید .

فریاد دشنام وناسزای مردم‌بلند شد وآشوبی عجیب راه افتاد ولی صدای نعرهٔ من درآن میان برهمه تفوق داشت که بازبان خودمان آن پیرسیاه درون را بدشنام یاد میکردم و ندانستم آیاکسی ازآن مردم زود باورحرف مرا میفهمیدیانه .

اولین روزی که بخاطر دارم

دریغا جوانی وآن‌روزگار
که‌ازرنج‌پیری‌تن‌آگه نبود
مسعود سعد سلمان

سه روزباول فروردین مانده بود . روز قبل از آن آخرین قسمت دروس ما امتحان شده و از این کار پر زحمت که برای شاگرد مدرسهٔ متعصب وشرافتمند بالاترین مشکلات است رهائی یافته بودیم . هیچیك بد ازآب بیرون نیامده وهمه بقدر توانائی وهوش خویش‌تحصیل موفقیت نمودیم . کم حافظه ترین شاگردان بیش از بیست روز اوقات خویش را صرف حاضر کردن دروس کرده بود وحتی من که بهوش وحافظهٔ خویش اطمینان داشتم ، مرورقطعات ادبی زبان فرانسه را فراموش نکرده بودم وبدینجهت هرکس ازکار خویش راضی ومسرور، میخواستم روزی را که درپی امتحانات بود ، بتفریح وشادی بسر بریم ، بارانی بهاری ازآنهائی که ایجاد سیل میکند . شب پیشین برای شستشوی صحـرا و بوستان چابکدستی کرده ، راه باغ را رفته وگونهٔ گلهای بنفشه را درفشان‌ساخته بود . ازپشت کوه و از گریبان افق طلائی ، آفتاب طراوت بخش بـهاری بروی ما که سحرگاهان گرد آمده بودیم تبسم میکرد، گفتی جشن جوانی مارا تبریك میگفت .

آسمان میخندید، گلها ازطراوت درونی خویش سرمست و چلچله‌ها

گرداگرد درختان بزرگ که از شکوفه سفید بود میرقصیدند. گنجشکی زرد روی شاخهٔ علفی خودرو نشسته پرهای شبنم دار خویش را تکان داده، پیش آفتاب نیاز آورده و بر آن بامداد فرخنده جفت خویش را میخواند پسری روستائی نمد کوچك خویش را بدوش انداخته، چوب دستی بلند بر دوش، گلهٔ گوسفندی را بدامنهٔ کوه هدایت میکرد، دست‌های حنابستهٔ او نشان میداد که او نیز برای رسیدن عید طبیعت تشریفاتی فراهم آورده است.

پسرك آواز خوانان از پهلوی ما گذشت. نگاهی بماکرده لبخندی زد، پنداشتی با زبان بیزبانی میخواهد بما که مانند خودش از رسیدن بهار سرمستیم عرض تبریك و تهنیت کند. رفیقی خوش خلق و بذله گو که عندلیب انجمن انس ما محسوب میشد، از خندهٔ پسرك شادمان، اورا صدا زد و باو گفت پسرجان اسمت چیست؟

فرزند صحرا که هیچوقت با ساکنین شهر مکالمه نکرده بود دست وپای خویش راگم کرد اما فوراً خودرا جمع کرده و درچشمهای درشتش فروغی پیدا شد، گفتی جمله‌ای که پدرش در این مواقع ادا میکرده است بخاطرش آمده و از این رو مسرتی یافته است ـ پس جواب داد:

نوکر شما حسین.

دیگری پرسید برای عید چه تهیه کرده‌ای؟ ـ پسرك در جواب خنده‌ای زد وگفت: ـ

پدرم یك جفت «گیوه» برایم خریده و دیروز که از شهر آمده بودکلاهی برایم آوردکه هنوز با لفاف‌کاغذی درگوشهٔ اطاق گذاشته شده است و قبای‌سبزم هنوز تمام نشده ومادرم میگویدکه تا فردا صبح حاضر خواهد شد.

در این بین من متأثرتر از همه پیشنهاد کردم از شیرینیهائی که همراه داشتیم سهمی بکودك دهقان بدهیم وکامش را شیرین‌کنیم و چنین کردیم. کودك با ادب و تواضعی عجیب آنها راگرفت همین که دیدگوسفندها خیلی دور شده‌اند وباید برود ، دست در جیب‌کرده مشتی‌کشمش بیرون آورد و برفقا داد . با این هدیه کلمهٔ پوزش و تقاضا همراه نبود ، تنها مژگان‌های سیاه و بلند ، یك جفت چشم درشت بزیر افکنده را پوشیده بود و معلوم میکردکه مهدی از ناچیزی هدیهٔ خویش شرمسار است .

✿✿✿

در باغ زیر یك‌درخت تنومند سیب ، پس از چند ساعت بازی و سبکسری باستراحت نشستیم و ازهر در سخنی درمیان‌آوردیم . آرزوهای شاگردان جوان‌که تازه میخواستند ازمدرسه بیرون آیندگوناگون بود و هریك آرمانی داشت که برای سایرین با نهایت صراحت وسادگی بیان کرده و از آنها مشورت مینمود .

جوان‌ترین همه‌که قیافه‌ای‌گشاده وچشمهائی درشت داشت اماهنوز طفل ونارسیده بود ، میخواست در اداره‌ای‌که پدرش مستخدم بود داخل شود و برای ادای این نقشه مقدماتی حاضرمیکرد . من از همه خیال‌پرست‌تر بنوکری سرفرود نیاورده میخواستم آزاد و بیخیال وقت خود را بشعر و شاعری صرف‌کرده با نان اندك بسازم و در پی‌شهرت ادبی بروم ، در آن روزها تازه بیت‌های بیمعنی بسبك فردوسی میساختم‌که وسیلهٔ خندهٔ رفقا بود .

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان‌گردید و هریك شروع بلطیفه پرانی کردند ، یکی میگفت درست است که تو خیلی باهوش و صاحب ذوق و قریحه هستی و البته ادبیات نیز وسیلهٔ شهرت است ولی

این شهرت زندگی مادی انسان را تأمین نمیکند . حافظ لخت بود و با آن برهنگی خال هندوی ترك شیرازی را بسمرقند وبخارا میبخشید !

دومی شوخ‌تر میگفت : ـ بسیار خوب است وسلیقهٔ ترا میپسندم و روزی‌که شاه شدم ترا ملك الشعراء خواهم‌کرد .

سومی گفت : آقای شاعر لطفاً در همین مجلس بالبداهه از امیر معزی تقلیدکرده شعری درمدح گیوهٔ من بگوئیدبدانم قوت طبع شماتاچه پایه است .

من از این‌کنایه‌ها در عذاب هنرمندی کرده گفتم : ـ گفتگو در بارهٔ مرا برای آخر بگذارید . بنقد باید آرزوهای دیگران را شنفت .

عزیزترین رفقای من که حسن سیرت را باصباحت توأم داشت لبخندی زده‌گفت : ـ

من میخواهم با مایهٔ اندك بازرگانی را پیش گیرم اما بدان شرط که رفقا هروقت میخواهند خریدی‌کنند از تجارتخانهٔ من باشد بالجمله هرکس آرمان خویش را بیان داشت و درباب آنها صحبتها کردیم تا نوبت بسالخورده ترین رفقا رسید ـ او تجربه آموخته‌تر گفت :

رفقا زندگی آیندهٔ ما دستخوش تصادف واتفاق است ، دورروزگار بر سرما چرخها خواهد زد و تغییرات بیشمار خواهد نمود چه بسا که تقدیر ما چیز دیگر باشد وشب آبستن چیزی بیرون ازحد تصور بزاید.

امروزکارکردنی این است‌که با یکدیگر عهدکنیم هرچه درآینده برای ماپیش‌آید جانب دوستی رانگاه داشته ازکمك ومساعدت بایکدیگر فروگزاری ننمائیم و برای اینکه این عهد هرگز از خاطر ما نرود باید بشکل بدیعی میثاق امروزی را مؤکد سازیم !

رفقا گفتند طرح پیمان را برفیق خیال پرست خودمان رهامیکنیم

و مرا نامزد آن کار کردند . من یك دانه شکوفهٔ سیب چیده گفتم بیائید هرپنج نفر پس از بستن پیمان یك برگ ازاین شکوفه راجدا کرده وآنرا در خانهٔ خویش میان اوراق کتابی بیادگار ایام جوانی ضبط کنیم . رفقا سرها را روی شکوفه خم کردند و قبل ازآنکه برگها را بچینند ، من چنین گفتم :

«بپاکی این قاصد بیگناه بهار وبه طهارت این دوشیزهٔ سفیدروی بوستان سوگند که در تمام احوال و انقلابات روزگار مثل برگهای این گل پاکدامن از یکدیگر حمایت کنیم واگر تند بادی مارا از هم سوا کرد محبت و علاقهٔ هیچیك ازدیگری سلب نشود ــ وتا مثل این شکوفه موی ما کافوری شود دوستی را نگاه داریم .»

آنگاه پنج دست چابك ، برگهای شکوفه راکندند و هریك برگ خودرا در میان دفتر خود گذاشت . خردسال ترین ما در موقع چیدن برگ دستش میلرزید وکمی بعد که دور از رفقا شدیم سبب آن لرزش را از وی پرسیدم . بی‌اختیار گفت :

نمیدانم چیست ، تنها یك چیزی دردل من میگویدکه من ازاین مجمع انس و الفت زودتر از همه خارج خواهم شد و در مرگ بر همه مقدم خواهم بود .

بیچاره طفلك دو سال بعد دوراز رفقا در شهر اصفهان بمرض حصبه بدرود جهان گفت و طغرای نیکونامی و سعادت را بملك‌العرش سپرد !

تاکنون دومرتبه به اصفهان رفته ، هربار بزیارت قبر آن فرشتهٔ بیگناه عزیز رسیده و تربت پاکش را با اشك چشم آبیاری کرده‌ام . بعادت ساکنین دیار ماکه بر مزار آشنایان با گچ ستاره رسم میکنند در هر نوبت شکوفهٔ سیبی برآن مزار غریب رسم کرده‌ام و شاخهٔ گلی بر آن

صفهٔ صفا نهاده‌ام ــ اما افسوس که گلی را که رسم کرده‌ام چهاربرگی بوده و جای یك برگ آن راخالی گذارده‌ام و نمیدانم روزی که زیارت‌کنندگان قبرهای دیگر از آنجا عبور میکنند ، از این گل که حکایت از آن عهد و میثاق میکند چه خواهند فهمید و آیاکدام روز برسر قبردیگری گلی سه برگی رسم خواهد شد و بالاخره آرامگاه کدام یك از ما بی‌نقش و نگار خواهد ماند !

بلبل و شباهنگ

مانند سعدی که ار بانگ نابهنگام خروس بر آشفته و صدای اورا که خبر ازوقت جدائی میدهد نمی‌پسندد ، بلبل نیز از فریاد یکنواخت شباهنگ که مستمراً دقایق شب را شماره میکرد خسته شده بود .

بعضی اوقات ما بوقت و زمان دشمنیم : روزی که جوانی آخرین گل خودرا داده و عمر بخزان پیری و برگ ریز کهولت نزدیک میشود ، وقتی آخرین دقایق فرصتی که در امتحان بشاگرد مدرسه میدهند فرا میرسد ، زمانی که ساعت آخر حیات محکومی تیره‌روز پیش میآید ، صدای زنگ ساعت یاورق خوردن صفحهٔ تقویم مانند پیك عزرائیل و قاصد ملك‌الموت است ، بدون تأثر لحظات‌آخر زندگانی رامیشمارد، آرزو ، خیال و آسایش زندگی را بهم میزند صدائی که خبر از گسستن علائق و از میان رفتن عواطف و احساسات و سپری شدن عیش و شادی میدهد مثل تیری است که قلب را سوراخ میکند . از شب جمعه تاغروب آدینه وقت بر یك شاگرد مدرسه چگونه میگذرد ؟ کسی که هفت روز بانتظار رسیدن کوکبهٔ فجر روز تعطیل صرف کرده و با نهایت میل اختتام درس روز پنجشنبه را مترصد بوده است ، از درازی شبی که فردای آن آزادی و شادی و مسرت است مثل همان دردمندی که طول شب فراق را از مژگان خویش پرسیده و خواب بچشمش نرفته است در عذابست . آسمانرا تماشا کرده حرکت بطیء و منظم ستارگانرا بدقت می‌نگرد ،

کوچکترین فروغ نورکه درافق خاوران پیدا میشود اورا لذت میبخشد. صدای زنگ ساعت‌که خبراز سپری شدن دورهٔ تاریکی میدهد برای او بشارتی عظیم بشمارمیرود ، اما اگرپاسی بغروب آدینه مانده مجلس اورا باخبار رسیدن زوال آسایش کدر سازید می‌بینیدکه گاه و بیگاه شما را دشنام میدهد و از گذشتن چیزی که دیشب نهایت میل بآن داشت قلباً متأثر وگرفته خاطر است .

آیا علت این تغییرمیل را دریافته‌اید؟

دلیلش واضح است ؛ زیرا بشر برای رسیدن بآرزو شتابان و در از کف دادن آن خیلی‌کاهل ومتأنی است .

بلبل که می‌گویند چون عاشق گل است احساساتش نظیر دلباختگان بشری است از شنیدن صدای شباهنگ سخت متأثر شده بود بیچاره سالی را به انتظار رسیدن موسم گل در اضطراب گذرانده ، گرمی تابستان و باد سرد و زحمت دهندهٔ خزان را تحمل کرده بود ، روزی که زمین چادرکافورگون داشت درآشیانهٔ خویش بامحنت وحسرت به سر برده بود تاکی فصل فروردین فرا رسد و درخت ها قبای سبز به تن کنند وآب جوبازجست وخیزخویش را ازسر بگیرد .

اما امشب که چشم فتنه خفته است و او برای مشاهدهٔ جمال گل پند سعدی را شنیده وبیدار مانده است ، امشب ، که لطافت عروس بوستان را در تمام جزئیاتش مشاهده خواهد کرد ، فریاد بی‌هنگام شباهنگ در گوش او در برابر موسیقی طبیعت خارج آهنگی می‌کرد.

آب می‌غلطید وآهسته‌آهسته مانند مادری‌که درکنارمهد شیرخوار لالائی میگوید برای سبزه‌های خفته زمزمه میکرد .

ماه لطف را از حد گذرانده همانطور که بر صفحهٔ مینای آسمان

حرکت مینمود نور لطیف خود را بـر گیتی خفته میپاشید ، کسی بیدار نبود جز بلبل و نسیم : یکی برای آنکـه دلفریبی معشوق را تماشا کند ودیگری برای آنکه با نوازش ملایم خویش دهان غنچه را باشکرخنده بگشاید .

پرندهٔ دلباخته خلوت را بی‌مدعی یافته حنجره را بادکرده وخطبهٔ فصیح خودرا در محامد معشوق شروع‌کرده ومیگفت . ای بانوی بوستان و ای‌نازپرورد طبیعت که درآغوش نور ملایم ماه خفته‌ای و نسیم عنبر آئین ترا باد میزند ! افکار پریشان خواب شیرینت را کدر نسازد و تخیلات دردناك روح حساست را متأثر نکند. آسوده بخواب تا بهنگام سپیده‌دم در مقابل آفتاب طالع شکرخنده نمائی !

دراین هنگام صدائی محزون سکوت شب را بهم زد . ناله‌ای‌که طنین طولانی آن از ناکامی و نامرادی ، از درد هـای درون و عقده های قلب حکایت میکرد نطق غرای رامشگر چمن را قطع‌کرد . عندلیب‌از این نالهٔ شوم روی ترش کرد گویا سخن فردوسی را شنیده بود کـه در دیوان بزرگ وفنا ناپذیر خویش بهنگام رفتن اسفندیار بزابلستان ،وقتی شتر پیش‌آهنگ زمین خورد فرموده است :

بدو نیك هر دو ز یزدان بود   لب مرد باید که خندان بود

این بودکه بار دیگر دنبالهٔ قصیدهٔ خویش راگرفته وگفت :

ای مایهٔ ناز و وسیلهٔ شادمانی‌که سرحلقهٔ دلبران طبیعتی ، فرداکه چشم‌گشودی وخلقی‌را مفتون خویش ساختی از دلدادهٔ مستمندی که‌دلش درگرو محنت تست یادکن ، همینکه دامنهٔ سپهر لعلی شود ودهقان برای آبیاری چمن سر ازبستر بردارد پیر مردی سپیدمو پیش توخواهد آمد، این بوستان بان است که ترا در دامان خویش پرورده واز دستبرد زمانه

حفظ کرده است . چهرهٔ وی از دیدار تو خواهد شکفت و از گونهٔ تو بوسه‌ای خواهد ربود . او را دوست بدار زیرا نگاهبان تست ولی دل خویش را بوی مسپار؛ زیرا طلا درپیش وی ازآن‌گرانبهاتراست وروزی نخواهدگذشت که ترا دربازار خواهد فروخت .

بازآهی بلند ازفراز سرو بگوشش رسید . پنداشتی‌کسی بر بدبختی و نومیدی خویش می‌گوید یا ظریفی بذله‌گوی که موقع را نشناخته و از راز و نیازهای عاشقانه چیزی نفهمیده است عندلیب را استهزا میکند .

پرندهٔ پرشور از این شوخی از جا در رفت سررا بلندکرده فریاد زد ای هرزه درای بی‌ادب که دربارگاه‌کبریائی عشق گستاخی می‌کنی و آسایش ملکهٔ باغ را با نالهٔ شوم خویش بهم میزنی ! دمی ساکت باش و برآسایش دیگران حسد مبرکه مبادا آتش قهرخداوندی تورانابود سازد وبه مکافات بدبینی وحسدگرفتارگردی .

دردمند که کسی جزشباهنگ نبود درمقابل این دشنام تنها آهی برآورد و چیزی نگفت ، مردمی که دلی پاك و قلبی طاهر و متقی دارند در مقام ناسزا چه می‌گویند ؟ بایزید درمقابل طشت خاکستری‌که بسرش ریختند چه‌گفت ؟ وقتی تاج خار برسرعیسی می‌گذاشتند ودندان حضرت محمد را می‌شکستند چه‌کلمه‌ای شنیدند ؟ پرندهٔ دردمند نیز فقط آهی کشیده بود . این بی‌اعتنائی بلبل رابیشتر متغیرساخت . پرخاش را تندتر کردوگفت این ناله وزاری بی‌مفهوم چیست و از این آه های پیاپی چه مقصودی داری ؟ شاید عاشقی وبرشادی من حسد میبری . اگرچنین‌است کارعشقبازان را پیشه‌گیر، هنوز ازدهان توکسی نام معشوقت را نشنیده و نشاید تودل دردمندان را متأثر نساخته است . عاشقی با درون پوشی و محجوبی سازگار نیست وراز ونیازهای آنان باطبل و نفیر است . تو از

خود بینی وعجب نمیخواهی دربرابرآستانهٔ عشق فروتنی‌کنی ، پروانه را ببین ، بمجنون نگاه‌کن . یکی به شعلهٔ محبت خود راقربانی میکند و دیگری سر بکوه وصحرا گذاشته درگوش باد پیام دردمندی می‌گوید و با غزال پیغام عشق می‌دهد .

شباهنگ بامدارا گفت : ای نواگر بوستان وسرحلقهٔ رامشگران که سرود عشق را تنها در زیروبم اوتار موسیقی شناخته‌ای ، بهتر آنست که کارپاکان را بخود قیاس نکنی ، شبی که درکنار منظور نشسته ودنیا را بچشم درنمی‌آوری برتوبخوشی وشادمانی بگذرد . درآن هنگام توگاهی خنده زن وزمانی شعربگو . اما لازم نیست درعوالم بزرگترازفهم خویش داخل شوی .

توعجب میکنی که چرا از دهان من جزیك ناله چیزی بیرون نمیآید ولی من درحیرتم که اگر روح تواسیر دیگری است این قافیه‌پردازی وغزلسرائی را چگونه فراموش نکرده‌ای ؟ وقتی روح وحیات‌تو تسلیم دیگری شد سرآنچه‌آن کهنه صوفی مطلع گفته است خواهی فهمید ومعنی این شعررا که میگوید :

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جزدیدار من

خواهی دانست .

عشق شربت گوارا و شیرینی است اما از دسترس هر حادثه جوی سبك‌سر بیرون است و برای رسیدن بآن هزاران مرارت و تلخی باید تحمل‌کرد .

باده‌گساری شهوت پرست شبی‌که بساط عشق راگسترده و از تاب بادهٔ ارغوانی سرمست است چه میکند .؟

میخندد ، فریاد می‌زند ،سخنان مشوش ونامرتب میگوید . گاهی

برجسته وزیرسقف فلك می‌آید تابر اثیر پروازکند ، مردی خموش نیز نزدیك آن بساط زیر قبهٔ رفیع آسمان نشسته باختران سپهرمی‌نگرد باده‌خوار ازپهلوی وی گذشته می‌خواهد دردمند بدبختی را در نشاط خویش شریك سازد ، ساغرلبریزبوی تقدیم میکند .

غافل که اوخود مست جهان دیگری است و باین بازیهای طفلانه سرفرود نیاورده است .

شما که عاشقید وشیفتگی را در فریاد و آشوب دانسته‌اید بر آن کسان‌که خون دل خورده ودم نمیزنند ، آنها که خاموشند ولی نعرهٔ قلبشان تاتخت محبوبشان میرسدبچشم حقارت نگاه نکنید زیرا بهنگامی که آهی میکشند خطبهٔ عشق را فصیح‌تراز شما ادا کرده‌اند چه درهمان آه پرسشها وعلاقه‌ها وحکایات هجران ورموز مشتاقی نهفته است .

هنگام طلوع فجربود . غنچه کم‌کم دهان میگشود و این فرصت مختصر برای بلبل خیلی عزیزبود . شباهنگ که در عالم ناداری دست گشاده وبا سخاوت بود دریغ دانست‌که عیش جوانی را بابحث درحقیقت عشق تیره‌کند این بود که بادلی پاك برای سعادت عندلیب دعائی گفته آخرین آه راکشیدو ازبالای سرو پروازکرد ودیگرطنین محزون فریاد اوهوای ساکت وخاموش صبحگاهی را باهتزاز درنیاورد .

لوح محفوظ

نا پرهیزی کرده برای ملاقات دوستی بچاپخانه رفته بودم. حروفچینها باچشمهای بیخوابی کشیده و دستهای سیاه و روغنی، جلو میزهای خانه ـ خانه‌ای که بی‌شباهت بطبلهٔ عطار وهزارپیشهٔ زوارحضرت رضا نبود ایستاده ومانند مرغهای دکان علافی که ازروی بساط دانه چینی کنند، حروف سربی را یکی‌یکی برداشته بوصال یکدیگرمیرسانیدند!

گروهی نیز حرفهائی را که ساعات متمادی در آغوش هم‌خفته و در نتیجهٔ این بوس وکنارطولانی‌یکی ازروزنامه‌های چهارصفحه ای‌را از درچاپخانه بیرون داده بودند از بغل هم سوا کرده بخانه های مخصوص خود پرت میکردند.

من که تاآن روز درست چاپخانه را تماشا نکرده بودم، ناچار سیگاری آتش زده روی دست حروفچینها مشغول‌گردش شدم.

پسرك لاغری‌که ازسرفه های خشکش معلوم بود گاز سرب‌درست و حسابی بریه هایش خدمت کرده، در حالیکه با رفقایش گرم صحبت بود مانند ماشین خودکاری حروفها * را جدا کرده بجای خود پرت میکرد.

پهلوی دستش سه‌قطعه حروف چیده شده باندازهٔ یك قوطی‌سیگار اشنودیده میشد که دورآنها را برای جلوگیری ازبهم ریختن، بانخ قند

---

* این جمع برجمع لزومی ندارد. دکترحمیدی

محکم بسته بودند .

ظاهراً میبایستی پسرك آنها را نیز مانند سایر ستونها پخش کند ولی بر خلاف تصور من کارش را تمام کرد و ابداً دستی به ترکیب آنها نزد .

من که کنجکاویم تحریك شده بود پسرك را مخاطب ساخته گفتم:

ـ مگر هنوز با اینهاکارداری ؟

ـ نه .

ـ پس چرا پخششان نمیکنی ؟

لبخندی زده گفت :

ـ فعلاً کاری باینها نداریم ولی غالباً محتاج میشویم عین همین عبارت را بچینیم وچیدن آنها هم لااقل چند دقیقه وقت لازم دارد باین مناسبت برای اینکه مجدداً ناچاربتهیهٔ آنها نشویم پخششان نمیکنیم .

همینکه پسرك برای شستن دستهای آلودهٔ خود بکنار حوض رفت من در اثر تحریك کنجکاوی ، نزدیك قطعات مزبور شده و با آنکه عادت بوارونه خواندن حروف نداشتم بزحمت زیاد موفق بخواندن آنهاشدم.

مضمون قطعهٔ اول چنین بود .

« . . . بقراری که اطلاع یافته‌ایم مشارالیه از مأمورین جدی و عفیف ولایق وپاکدامن بوده و در مدت خدمت خود همواره درفکر رفاه و آسایش مردم بوده‌اند امیدواریم نامبرده برخلاف مأمورین ومتصدیان ماقبل خود خدمات‌گرانبهائی باین استان کرده و رضایت خاطر اهالی را به نیکوترین وجهی فراهم فرمایند ما مقدم ایشان را صمیمانه تبریك میگوئیم .»

قطعهٔ دوم که با حروف نسبتاً درشت تری چیده شده بود متضمن

این عبارت بود :

«... گذشته ازوارده های شکایت آمیزی که در این چند روزه از تجاوزات واعمال ناشایست مشارالیه بدفتر روزنامه رسیده اخیراً تلگرافی نیز بامضای یکصد نفر ازمعاریف ومعتمدین ووجوه اهالی درمورد سوء رفتار مشارالیه بدفتر روزنامه واصل گردیده که تاکنون بعلت ضیق صفحات از درج خود داری نموده‌ایم . ما نظر وزارت مربوطه را باین قسمت جلب نموده انتظار داریم نسبت باحساسات و افکار عمومی توجه بیشتری مبذول فرمایند . خود ما نیزدراین باره نظریاتی داریم که انشاءالله درشماره‌های آینده بتفصیل بیان خواهیم کرد .»

قطعهٔ سوم ازهمه شیرین‌تر بود :

«... بالاخره دراثر مذاکرات خیرخواهانهٔ این روزنامه ، مرکز تصمیم گرفت بتعدیات این عنصر کثیف ونالایق خاتمه داده ومردم ستمدیدهٔ این استان را از چنگ چنین مأمور خطرناکی رهائی بخشد مشارالیه نه تنها درزمان تصدی خویش کار مفیدی انجام نداد بلکه باری هم برسایر بارهای ما افزود . اصولاً متعجبیم که مقامات مربوطه چگونه راضی میشوند این زالوهای خونخوار اجتماعی با آنهمه سوابق ننگین شاغل مقامات حساس گردند ؟...»

وقتی ازخواندن قطعات بالا فراغت یافتم پسرک حروفچین مراجعت کرده بود و منکه تصور مورد استعمال صحیح قطعات فوق را نیافته بودم روبجانب اوکرده گفتم :

ـ بالاخره نگفتید اینها را درچه مواقعی استعمال میکنید.

پسرک درحالیکه دستهای خیسش را با پیشدامن کثیفش خشک میکرد لبخندی زده گفت :

ـ خوب‌گوش کنید ، وقتی مأموری از تهران وارد می‌شود پشت خبر ورودش قطعهٔ اول را می‌چینیم واگر احیاناً در پرداخت مطالبات ! مدیر روزنامه تعلل ورزید قطعهٔ دوم را نیازش میکنیم و مـورد استعمال قطعهٔ سوم موقعی است که مأمور دیگری بجای اومنصوب شود، دراین‌وقت دنبال حرکت مأموراولی این‌قطعه‌را نیز بدستورمدیرروزنامه چاپ میکنیم. درد سرتان نمیدهم تابحال هیچ مأمور مادر مرده‌ای نبوده که قطعات سه‌گانهٔ فوق را بترتیب بخوردش نداده باشیم !..

هنوز حرف پسرك تمام نشده بود که یکی از حروفچین های پیر که ظاهراً سمت استادی وکارفرمائی داشت بالحن عادی گفت :

«محمد ! کمترحرف بزن، زودباش قطعهٔ اول را بیاورکه باگذاشتن خبرورد آقای رئیس دارائی روزنامه برای چاپ حاضر است .»

پسرك بشنیدن این حرف چشمك پرمعنائی بمن زده قطعهٔ اول را مثل برق بدست استاد رسانید !

امنیت !

افسرژاندارم قهوه‌چی را صدا کرد وپس از دقیقه‌ای قوری شکستهٔ بست خورده‌ای را با دوفنجان گلوگشاد وکمر باریك که بی‌شباهت بریخت امنیه های بیریخت نبود جلومن گذاشت .

برای انجام کاری بهنگ ژاندارمری رفته بودم .

جناب سروان ، پس از انجام تشریفات بالا سرگله را بازکرد و چنین گفت :

شما همه را بیك چوب میرانید !

معتقدید تمام ژاندارمها پالانشان کج است وحال آنکه ما افسر- های پاکدامنی داریم که اگرکوه طلارا جلوشان بگذارند ...

- درطرفةالعین بجیب میزنند !!

ستوان یکم موبور خوش قیافه‌ای که درگوشهٔ اطاق نشسته بودجملهٔ ناتمامی را که دردهان افسر مافوقش بود باین طریق تمام کرد .

همگی بخنده افتادیم .

جناب سروان که بهیچ وجه از رفیق مادون خود چنین انتظاری نداشت روی سخن را بجانب او کرده وگفت :

«سرکار ستوان ! اختیاردارید ، اگرآقا چنین فرمایشی کرده بودند میگفتم بی‌اطلاعند ولی شما چرا !»

ژاندارم جوان با قورت دادن آب دهان گلولهٔ غضروفی زیر

حنجره‌اش را جابجا کرد وگفت :

ـ جناب سروان ! باور کنید همین طور است . منکه بقدری در ژاندارمری کثافتکاری دیده‌ام‌که دردرستی وپاکدامنی خودم هم شك دارم. حکایت بامزه‌ای برایتان نقل کنم . آقا ! سرکارهم گوش کنید .

✲✲✲

چندسال پیش در یکی از قصبات فارس مأموریتی داشتم . هرشب دزدی میشد . هرچه می‌گشتم دزد پیدا نمیشد ، و بدتر از همه صاحبان اموال مسروقه هم مرتباً بسرمن فشارمی‌آوردند. دردسرتان نمیدهم کاملاً هشت شده بودم .

یك روز بعدازظهر درحالیکه مات ومبهوت دراطاق‌خود نشسته‌بودم وکیل‌باشی سبیل کلفتی که جزء قسمت من بود زمین خدمت بوسیده وارد شد وپس ازادای سلام وتشریفات نظامی چنین‌گفت :

«قربان ! سر و صدای مردم بلند شده است ، من سالها در «پی‌ـبرداری»کار کرده‌ام . اگراجازه بفرمائید بنده حاضرم اثر پای سارقین را تعقیب کرده وآنهارا تحویل بدهم .»

من‌که هرچه فکرکرده بودم عقلم بجائی نرسیده بود بشنیدن این عبارت ، وکیل باشی سبیلو را فرشتۀ رحمت دانسته دستور دادم بتعقیب سارقین رود . صبح روزبعد وکیل‌باشی مرد نونوار و ظاهرالصلاحی را سینه کرده بخانۀ من آورد واظهارداشت که ردپای الاغ های مسروقه را جلوخانۀ آن شخص یافته است . هرچند یارومرد بظاهر محترمی بودولی چون جاپاتا درخانه‌اش آمده بود دستور دادم توقیفش‌کنند معذلك هرچه ازاو جستجوکردیم چیزی کشف نشد. فردا شب باز دوالاغ دیگرسرقت کردند ، وکیل باشی یکی دیگرازمحترمین محل را تحویل دادگاه داد .

چه دردسرتان بدهم یك هفتهٔ تمام مرتباً سرقت میشد ومرتباً ردپا بدرخانهٔ معتمدین و پولداران میرفت . کم‌کم مشکوك میشدم . یکروز خودم برای «پی‌برداری» با وکیل باشی رفتم ، پـی را که برداشتم بدر خانهٔ کدخدا رسید . مسئله بغرنج شده بود.درست است که غالب پولدار های شهری ودهاتی دزدند ولی آخر خردزدی کاراین طبقه نیست . یك روز عصر کـه وکیل باشی برای دادن گزارش باطاق من آمد برآمدگی جیب شلوارش توجهم را جلب‌کرد ، پرسیدم درجیبت چیست ؟

رنگ ورویش را باخته‌گفت :

ـ هیچ قربان ! قند است .

گفتم بده ببینم . دیدم تعلل میکند خودم برخاسته جیبش راکاوش نمودم ـ خیال میکنید چه بود ؟ قند بود ؟ خیر ! دست خر مرده و پوست کنده‌ای بود که دستهٔ آن دراثرکثرت استعمال چرب وکثیف شده بود.

فوراً شستم خبردارشد،دانستم‌که یارو شبانه با این دست خربرای آزار وسروکیسه کردن مردم پولدار عمداً پی‌جعلی را به خانهٔ آنهامیبرد!

با این وصف آیا بنده حق ندارم درشرافت و درستی خودم نیز شك‌کنم ؟!

کالخوز

بیچاره حاج عباس آنشب را از وحشت «کالخوز» تادیروقت بیدار بود . برای اینکه از سرو صدای بچه‌ها آسوده باشد زینت و اکبر را از همان سرشب بمنزل عمویشان فرستاد و سفارش کرد هیچکس را باطاقش راه ندهند .

توی اطاق تشکچهٔ مخمل چرك تاب و کرك رفته‌ای با یك منقل برنجی کثیف ولکه‌دار که پایه‌های کوتاه آن را درکمال ناشیگری بشکل «ایلخانهای دست بکمر» سوهان زده‌بودند بنا بمعمول همیشگی از غروب آفتاب آماده بود .

حاجی بمجرد ورود باطاق کوت ماشی رنگ و پرکمختهٔ خود را بیرون آورد و شلوار راه راه و پرچروکش را که پاچه‌های کوتاه آن از فرط چین‌خوردگی و کثافت بصورت مشمع فانوس (؟) در آمده بود بگوشه‌ای انداخت ، عبای شتری را بخود پیچید و در حالیکه کلمهٔ «کالخوز» که عصر آنروز مانند سیلی محکمی بگوشش خورده بود و از مفهوم واقعی آن سر درنیاورده بود مغزش را همچنان فشار میداد چند لااله‌الاالله غلیظ و بی‌هدف برزبان راند ، برروی تشکچه افتاد .

ـ عجب حکایتی است ! ... کالخوز دیگه کدوم‌زهر ماره ؟! مثه اینکه همیشه ما باید ازیی‌چیزی بترسیم ..! کال.. خوز .

این کلمهٔ نامفهوم وحشتناك که از ظهر آنروز مانند کنهٔ سمج و

پلاچی بـه مخیلهٔ حاجی چسبیده بود حواس اورا پریشان کـرد و هرچه بیشتر بآن ورمی‌رفت گمراه‌تر میشد.

ـ کالخوز باید خیلی خطرناك باشه ...

یکی دومرتبه بیاد چکمه و خنجر افتاد و دورنمای خرمن‌سوخته‌ای که یکعده دهاتی برهنه در اطرافش هو وقیه میزدند برای یکی دوثانیه در نظرش مجسم شد و حتی در عالم خیال دید که رعایای امین‌آبادمالك خود حاج نصرالله خان را جلو قلعه بدرخت بسته و بـا حضور سید اکبر امنیه گوشت اورا باقلمتراشی ریزریز می‌کنند!...

تمام اینها بعنوان معنی «کالخوز» از نظرش گذشت ولی هیچکدام را نپسندید.

ـ اینطور نیست ، کالخوز باید از اینها هم‌بدتر باشه ... کالخوز باید دست‌کم شکل غلام‌یحیی باشه.. کالخوز باید تمام مالکین راتوآفتاب بریزه وآتش بزنه ...

نـاگهان یادش بخودش افتاد که گیر کالخوز افتاده و لحاف ربابهٔ کلفتشان را دور سرش پیچیده آتش زده‌اند . در اینجا عرق سردی تیرك پشت حاجی را خیس کرد و باخود چنین گفت :

ـ کاشکی قلمم خرد شده بود . . . کاشکی باین کمیسیون لعنتی نرفته بودم ـ در اینوقت قیافهٔ رئیس‌کشاورزی مانند مهمان ناخوانده‌ای با سرطاس و صورت پر آبله‌اش در مخیلهٔ او پدیدار شد و نطقی که در جلسهٔ آن روز باحضور اکثر مالکین در موضوع «تجدید نظر عادلانه در بهرهٔ مالکی و رعیتی» از طرف مشارالیه ایراد شده بود مانند ناقوس گوش‌خراشی در گوشش صدا کرد .

« . . . بنده نـاچارم این حقیقت تلخ را بآقایان مالکین گوشزد

کنم که درصورتیکه نخواهند بارعایای خود کنار بیایند بادر نظرگرفتن وضع حاضر و تبلیغاتی که از طرف عوامل و عناصر دست چپ دربیداری کشاورزان میشود طولی نخواهد کشید که همین رعایای گرسنه و مفلوك حلقوم آقایان را گرفته و روزگار آنها را سیاه خواهند کرد. آقایان! کالخوز برای این‌مملکت خطرناك است، نگذارید کالخوز را به‌املاکتان بکشانند.»

حاج عباس که مانند صدها مالك نفهم دیگررویش نشده‌بود معنی «کالخوز» را از ناطق بپرسد تا دیروقت باخیالات آشفته‌و وحشتناك دست بگریبان بود، پشت هم «پك» میزد و قریب پنج مثقال تریاك قلم را از شدت بیحواسی بحقه فرستاد، وقتی ربابه برای جمع کردن سفره‌وانداختن رختخواب باطاق آمد، حاجی دستی به پیشانی دبنگ و عرق نشستهٔ خود کشید و یکبار دیگر کلمهٔ «کالخوز» را بالحن خصمانه‌ای برزبان راند و سپس همینطور که به لنگر ساعت دیواری که در میان دونارنج درشت بالای بخاری تکان میخورد خیره شده بود ربابه را باشارهٔ دست مرخص کرد و به‌رختخواب رفت.

چشمش گرم نمیشد. بیش‌از صدبار تیرهای سقف را شمرد و در تعداد جامهای شیشه ضرب کرد، الحمد خواند، صلواة فرستاد، دنده بدنده شد و تازه هنوز خرخر خوابش بلند نشده بود که مثل اسفند از جاپرید.

... روی پشت‌بام قلعهٔ حسن آباد بود. باد گرم و غبارآلودی خاکستر منقل را عقب میزد و صدای چند دهاتی شب زنده‌دار از گوشهٔ دیگر قلعه بگوش می‌رسید. روی پشت‌بام مجاور، چراغ بادی فرسوده و کثیفی که حباب شکسته و دود زدهٔ آن را در چندین جابا نوارهای

کاغذ اشنو چسبانیده بودند بر یك سه پایهٔ دوغ زنی تکان می‌خورد و میسوخت .

کدخدا چپق میکشید و حاجی با تفرعن مالکانه‌اش بالش را زیر آرنج انداخته بست‌های درشت تریاك را پشت سرهم روی حقه میگذاشت ناگاه عقرب درشتی از گوشهٔ بام بطرف منقل آمد ، حاجی وحشت کرد ولی کدخدا بی‌آنکه از جا بلند شود عقرب را کف دست گذاشته گفت : «نترسید ارباب این عقربها تازه توی ده‌ما پیدا شده‌اند برعیت کاری ندارند، فقط مالك را میزنند ، به‌بینید زبان بسته چطور کف دست من ایستاده ! کدخدا عقرب را برای آنکه حاجی بهتر به‌بیند جلو چشم او برد ولی ناگهان عقرب ناقلا که تا آنوقت خودرا بمرده غریبکی زده بود جستی کرده مثل زالو بخرخرهٔ حاجی چسبید .

در اینجا حاجی از سوزش درد بیدار شد و تاصبح خواب نرفت دم دم صبح مثل جنی که مویش را آتش زده باشند از رختخواب بیرون آمد و بدون آنکه چیزی بخورد پاشنهٔ گیوه را کشید و یکسر بسراغ دوست خود سید مرتضی رفت. سید مرتضی مستخدم مالیه بود ، این‌مرد بیشتر عمر خود را درکنج مدارس بطلبگی گذرانیده و علوم جدید رانیز در حدود کلاس اول متوسطه از روی کتاب فرزندش رحیم آقا دست و پا شکسته یاد گرفته بود . وقتی حاج عباس وارد شد سید مرتضی لب‌پاشوره نشسته وضو میگرفت ، حاجی بپنجدری رفت و پس از ختم نماز ، سید مرتضی را مخاطب ساخته گفت :

راستی آسید مرتضی این کالخوز ، که اینروزها سر زبون فکلیها افتاده چی‌چیه ؟ !

سید مرتضی که یکی دو دفعه این کلمه در روزنامه‌ها بچشمش

خورده و از معنی آن سردر نیاورده بود سکوت مختصری کرده گفت :

ـ والله درست نمیدونم ولی بنظرم کدخدای استالین آباد باشد . بهرجهت مال روسهاست حالا یا کدخدا یا یی‌چی دیگه مگه چطور ؟

حاج عباس قضیه را از اول تاآخر تعریف کرد و مخصوصاً خواب شب گذشته را بطوری با آب و تاب گفت که نیش سید عقب رفت . سید مرتضی که هنوز از فکر عقرب بیرون نرفته بود از میان کتابهای نامنظم ورنگ ورو رفتهٔ توی طاقچه خوابنامهٔ حضرت دانیال را که تیماج پشت آن در اثر استعمال زیاد مانند پشت ماهی پوست پوست شده بود بیرون کشید و گفت :

ـ غصه نداره حاجی ، الساعه تعبیر عقرب را برات پیدا میکنم . و پس از چند دقیقه ور رفتن و ناخن زدن بکتاب سینه را صاف کرده چنین خواند :

« . . . و اما دیدن کژدم در خواب نشانهٔ نعمت است و اگر چنین دید که کژدم بکف همیدارد نقدینهٔ فراوانش بچنگ افتد و اگر دیدکه کژدمان ازوی همی‌رمد اعداء وی پریشان گردند واگر دید که کژدم بکشت بردشمن فایق شود و اگر دید که کژدمش بگریبان جست دولت یابد و سودها برد . . .

دراینجا سید مرتضی‌کتاب را روی هم انداخت و بالحن اطمینان‌ـ بخشی بحاجی چنین گفت :

ـ خیر ، حاجی . . . اقبالت بلند میشه ولی شرطش اینه که مارو فراموش نکنی .

حاج عباس‌مثل مرغ گرفتاری که درقفس را برویش گشوده باشند نفس راحتی کشید و از جا بلند شد .

خوابش تعبیر شده وخیالش آرام گرفته بود ولی هنوز یك چیز گنگ ، یك چیز نامفهوم ، یك چیزی که خود حاجی هم از حقیقت آن بی‌خبر بود مانند خسك ناچیزی که بر آب زلال افتاده باشد صفای او را بطور نامؤثری بهم‌میزد... مثل اینکه میخواست بخوابنامهٔ دانیال نبی بی اعتقاد باشد ولی هرجور بود خداحافظی کرد و بیرون آمد . وقتی در خانه را از پشت‌سر روی هم میانداخت از توی کوچه صدای کاهوفروش دوره‌گرد بگوشش خورد :

«آی کاهو خوب داریم ... کاهو...» بیچاره حاجی که بهزار زحمت کلمهٔ کالخوز را فراموش کرده و از ذهن خود خارج کرده بود بشنیدن صدای کاهو فروش و کلمهٔ «کاهو» دوباره بیاد «کالخوز» افتاد وپس از آن که‌مدتی مانند دیوانگان سراسیمه اطراف خودرا نگاه‌کرد این جمله را زیرلب گفته براه افتاد :

کالخوز هم اسم آدم‌شد ؟!

سانفرانسیسکو

... وسانفرانسیسکو بروزن « زام زلام زیمبو » طرفه شهری است در ارض جدیدکه به «فراسو»یش نیزیاد همی‌کنند وآنرا فاصله تا ساحل اندك است بدانپایه که خروش امواج و نهیب آبخیز و تلاطم میاه از اندرون آن توان شنید . و درتسمیهٔ این بلد به «فراسو» جمهورمحققین را بالاجماع عقیدت بر این است که « فراسو » در اصل « فراسکو » و فراسکو تحریفی از « فرازکوه » بوده و حجت ایشان اینکه نخستین بار که فرنگان را گذار بدین سرزمین افتاد بنیاد مساکن خویش از جهت ایمنی ازگزند بومیان برفرازکوه نهادند و بتدریج آهنگ نشیب‌کردند وگویندکه هم اکنون بقایای آن اماکن ویران بر فراز جبل هویدا است وهم دراین سامان بودکه بهنگام زوال جرمنان و هزیمت دشمنان حریفان موافق بکنکاش برخاستند و انجمن آراستند و فرستاده‌هافرستادند وصلح و صلاح جهان را بچاره جوئی نشستند .

صاحب‌التفاصیل ادام‌الله بقائه درآن انجمن حضور یافته وکیفیت آن چنین‌آورده :

درآن زمان‌که جدال جرمنان بپایان‌گرائید ویاران متفق راغلبه مسلم‌گشت مرا هوای تجدید فراش در سربود و سراچهٔ ضمیرم از پرتو این خیال منور . از آن جاکه استدراك حوادث واستعلام وقایع ازجملهٔ وظائف و فرائض هر وطنخواه دل آگاه است همه روز بمعابر و محافل

شدمی و در استخبار مسائل صرف همت کردمی قضا را روزی جریده‌ای مصورم بکف افتاد وقرائت آنم بتشکیل انجمن و تشریك گلرخان سیمین بدن بشارت داد ، چه مرقوم بود که هزار و یکصد مهپارهٔ شهرآشوب به مؤانست و مجانست فرستادگان کمر خدمت بسته‌اند .

شعر

بسته کمر جمله پی دلبری — شوخ ، شکر لب ، متبسم ، قری
چرب زبان، نغز بیان، بذله گو — غنچه دهان، موی میان، خنده رو
خرمن گل، مایهٔ جان ،کان ناز، — طره سیه ، دیده سیه ، سینه باز
آفت جان لعل سخنگویشان — دشمن دل نـرگس جادویشان

مرا دیگ اشتیاق از قرائت این خبر چنان بجوشید که در زمان قصد سفر کردم و بار بربارگی بنهادم و از دارالسلام بدر شدم و اندر هوای مجالست آن لعبتکان طناز ومشاهدت آن بلدهٔ جنت طراز بروبحر بپای طلب در نوشتم و ازقاف بگذشتم و جابلقا و جابلسا و دیگر بلاد مسلمین درپی نهادم و بوقت اذان صبح از لجهٔ بحر بخشکی بر آمدم و همچنان با جبه ودستار از دروازهٔ فراز کوه بدرون شدم و در غریبخانهٔ ساحلی رحل اقامت افکندم .

غلام بچه‌ام به پیش آمد و پایم بشست و غبارم بتکانید و استرم باصطبل فرستاد وفراشم بگسترد و موزه‌ام بروغن بیندود وابریقم ازجهت قضای حاجت به سرسرا گذاشت .

من درحال دوگانه بگذاشتم و به بستر شدم و ازکسالت طریق تا صبح دیگر سربر نیاوردم و همواره‌ام یاد دلبران قدیم در خاطر بود .

شعر

تا سحر گاهان در آن خوش جایگاه — دیده بر رؤیای شیرین داشتم

خفته بودم ژرف واندر خواب ناز — خیلی از خوبان ببالین داشتم
بوسه بر رخسار **مینو** می‌زدم — چنگ اندر زلف **پروین** داشتم
گاه با **ناهید** از بالای کوه — شادمان آهنگ پائین داشتم
گاه اندر سبز دشتی لاله خیز — دست اندر دست **سیمین** داشتم
طرف جو، برسبزه، زیر بید بن — راز گوئی ها به **نسرین** داشتم
دور از چشم **همایون** گاه‌گاه — با **پری** بزمی بآئین داشتم
زلف **بدری** میگشودم مو بموی — پنجه در آن زلف پرچین داشتم
غبغب این میگزیدم، لعل آن — شهد از آن و شکر از این داشتم

دیگر روز که به نفیر مکینه از جای برخاستم و شال به‌پیچیدم زیبا دخترکی درم بکوفت و بحجره‌ام اندر آمد و او خود نگاری از خبر نگاران بود.

وی چندانکه در قیافهٔ من نگریست سیه جعبه‌ای خرد، از گردن بگرفت وفانوس آن بگشود و زجاج آن بمحاذات چهرهٔ من داشت. آنگاه سخن سرداد و پیام حاکم بلد برمن فروخواند من در حال دعوت حکومت اجابت کردم و ازجهت تماشا با کالسکه‌ای که در اصطبل غریبخانه انتظارم همی داشت بجایگاه انجمنیان شدم حکومتم بنواخت وبرصدر نشانید، دیری برنیامد که حاجب پرده دهلیز برگرفت و ورود فرستادگان دول وبرگزیدگان امم اعلام داشت من درحال خاستم وچونان شاهین تیزبین بتماشا شدم.

نمایندهٔ هند برپیل و نمایندهٔ چین برطبق و نمایندهٔ عرب بر اشتر ونمایندهٔ عجم برحمار ونمایندهٔ افغان براستر ونمایندهٔ حبش برشتر مرغ ونمایندهٔ زنگبار بر نی و نمایندهٔ افرنج برخودرو و نمایندهٔ دمشق بر غبغاب و نمایندهٔ مصر برجماز ونمایندهٔ ارس برسورتمه ونمایندهٔ انگریز

بر هودجی از طلای ناب که چهار هندوی نحیف و عریانش بر دوش همیکشیدند بدرون شدند!

حاکم به پیش رفت وصورت همگان ببوسید و تمنای جلوس کرد آنگاه برچارپایه شد وخطابه‌ای بلیغ در زمینهٔ صلح وصفا سرداد وبذله‌گوئیها کرد. همگان لب به تبسم بگشودند و نمایندهٔ سعودی را چنان خنده در گرفت که جمجمهٔ ابوطالب یزدیش از جیب قبا بزمین افتاد! چندانکه خطابه پایان یافت و مجلس بشکست حاکم کف برهم کوفت و باشارت وی از ماوراء پرده‌ای سرخ غلامانی چند به پیش شتافتند و طبق‌ها برسم تقدیم برزمین نهادند حاکم آستین برتافت و دست در طبق برد و هریك را چیزی فراخور نیاز عرضه داشت.

به نمایندهٔ چین وافور و به نمایندهٔ حبش ناخن گیر و به نمایندهٔ عرب صابون وبه نمایندهٔ افرنج سرخاب و به نمایندهٔ هند استره [1] و به نمایندهٔ عجم تسبیح وبه نمایندهٔ انگریز صندوقی از غل وزنجیر هدیه کرد.

آنگاه ختم کنکاش اعلام داشت و همگان خرم و شادمان سرخود گرفتند.

دیگر روزکه بانجمن شدم نمایندگان را حضور فراهم و سکوت مستولی بود من در حال بر جایگاه شدم و بجلوس من باب خطاب مفتوح گردید.

نمایندهٔ ارس که مولوطفش گفتندی بملاطفت برخاست و درتسمیهٔ لهستان ومحرومیت وی ازکنکاش بدین نهج ایراد سخن کرد:

«ایدون بدانید که مرا در این جایگاه سخن بزبان قاف نشینان

۱ــ استره تیغ موتراشی را گویند.

است وخواهم‌که نخست تسمیهٔ لهستان بر شما بازگویم تا راز بد اختری وی بنیکوئی دریابید . همگان دانندکه «له» اندر لغت اشکسته وپایمال را گویند و تسمیهٔ لهستان از اینجهت کرده‌اند که این خطه و استان را هماره سم ستوران بر سر و نیزهٔ بداندیشان بر پیکر بوده است و مؤید این قول آنکه هم‌اکنون شما را از خواندن فرستادهٔ این دولت سر رخ برتافتن است . بایدکه بخود آئید و دیده‌ها بگشائید و ضمیر ازکین و کید بپردازید ومکر وشید فراموش دارید تا مرشما را خدمات این قوم بنیکی دانسته آید وگره بسته‌گشاده‌گردد .»

بالجمله نمایندهٔ ارس فصلی چند بدین نمط برخواند و دیده بدرانید وکف برلب آورد و ابروان درهم‌کشید و حقایق بمیان ریخت‌و توجه حضار بخود داشت بدانپایه که بهنگام قعودش مجلسیان به غریو شدند و هلهله آغازیدند وکف‌کوبیهاکردند و دیگر بار نمایندهٔ سعودی را از شدت هیجان جمجمهٔ ابوطالب یزدی از شکاف قبا بخاك افتاد !

چندانکه‌کنکاش پایان یافت و شوکت مجلس بشکست غلامان باده به پیش آوردند و رامشگران برامشگری شدند . مرا هوای رفتن بود که بیکبار هزار و یکصد باکرهٔ صاحب جمال بدرون ریختند و دامن فرستادگان مقر عشوه‌گری خود ساختند .

مرا مشاهدهٔ آنهمه خوبروی سیمین ساق نائرهٔ اشتیاق برافروخت و اندیشهٔ تجدید فراش مؤکدگشت در حال حیلتی اندیشیده بپای خاستم و بر فراز چهارپایه شدم و طنبور رامشگر بگرفتم و آن آواز که در کودکی از پدرآموخته‌ام بودم به‌کمك طنبور سر دادم و قصیدهٔ لامیهٔ والد تا آخر بخواندم و چندان نمك بر افشاندم که جمله خوبرویانم نگین‌وار حلقه‌کردند و از سروکتفم برآمدن‌گرفتند حالیکه چنین دیدم

فرصت مغتنم شمردم و از کرسی بزیر آمدم و بی‌هیچ تودیع از سرای بیرون شدم.

مهپارگان را بینی درشت و اغانی شیرین من چنان دلنشین افتاده بود که در حال پیشهٔ خود بگذاشتند و از دنبال من روان گشتند و تا سرزمین عجمم دست از دامن نداشتند، من درراه این قطعه انشاد کردم وهم اکنونم همگی آن خوبرویان درحبالهٔ نکاح است. (*)»

شعر

سانفرانسیسکو را بعهد شباب مـرکز شور و گفتگو دیدم
فاتحین نبرد ژرمن را در پی صلح چاره‌جو دیدم
مولوتف را بپشت کرسی نطق نکته پـرداز و سخته گو دیدم
عدل و احسان وظلم و عدوانرا پنجه در پنجه رو برو دیدم
بن سعود از برم گذشت و برفت سر طـالب بجیب او دیدم
از لهستان چو باز پرسیدم همه را بر سرش عدو دیدم
سخن از هند بود و آزادیش صبح آینده‌اش نکو دیدم
هند و افغان و چین و ایران را در سیاست پسر عمو دیدم
دیو خونخوار و غول استعمار تا کمر در لجن فرو دیدم
الغرض هیأتی بدین تفصیل پی تحصیل آرزو دیدم
شامگاهان که انجمن بشکست مجلسی نغز و مشکبو دیدم
گل و مل شمع و شاهد و ساقی بادهٔ ناب در سبو دیدم
هر نماینده را بتی بکنار مست و خندان و لاله‌رو دیدم
زان میان بن سعود با ابریق گـوشهٔ پله در وضو دیدم
سینه‌های سپید عریان را در لطافت چو پر قو دیدم
دکتر حمیدی

* «اند» بجای «است» صحیح است.

در پی صید دل زهر سوئی دلبران را بجنب وجو دیدم
همه را دوستدار بوس و کنار همه را خـواستار شو دیدم
ساعتی نغز و فرصتی خوش بود کوکب بخت روبرو دیـدم
همـگان را بدام آوردم
رو بدارالسلام آوردم

ير تو

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27		

بهای عشق

هیرتا پسر سورنا ، در کاخ بزرگ و با شکوه خود و در ملك پدریش درکنار دریاچهٔ «زریمند» میزیست . هیرتا تنها پسر سورنا ، سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بودکه رومیان را در بین‌النهرین شکست فاحشی داد و درآن جنگ بود که ،کراسوس سردار رومی هم به قتل رسید .

بعد از آمدن ساسانی‌ها شکوه و اقتدار اشکانی‌ها از میان رفت ، سرداران بزرگ ایران به آرتش اردشیر بابك پیوسته و بازماندگان اشکانی‌ها آنهائی‌که دم از خودسری نمی‌زدند ، در ملك‌ها و سرزمین پدریشان میزیستند . هیرتا فرزند سورنا مدتها بودکه درکاخ بزرگ ییلاقی پدرش زندگی میکرد . چند سالی بودکه زن اولش مرده بود و چون از او فرزندی نداشت ، در سال اخیر با دختر جوان بیست و یکساله‌ای‌که اتفاقاً در یك دهکده‌ای با او آشنا شده بود ، عروسی‌کرد. هیرتا هنگامی‌که از شکار برمیگشت ، نزدیك دهکده‌ای به «ماندا» برخورد . ماندا کوزهٔ‌آب بزرگی بر دوش‌گرفته و از چشمه بخانه میبرد. از وی آب خواست ، نامش را پرسید و همان شب او را از پدر پیرش خواستگاری‌کرده و روز بعد «ماندا» را بقصر خود آورد .

ماندا دختری زیبا و بلند قد و خوش اندام بود . با چشم‌های درشت و سیاه ،گیسوان بلند ، پوستی و لطیف ، صدائی دلکش و اندام

خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد . هیرتا بیشتر اوقـات خـود را بسرکشی امـلاك دوردست خـود و شکار میگذرانید وکمتر بدلخوشی ماندای جوان و زیبا می‌پرداخت . روزهـا وهفته‌های اول به ماندا بدنگذشت ولی پس از چند ماه ، زندگی بـرای مـاندا دوزخی شد وکاخ بزرگ و با شکوه هیرتا برای او زندانی شده بود. هیرتا جوان نبود وبیش از دو برابر سن ماندا داشت .

زندگی یك دختر جوان پر عشق ، با یك مردی‌که با او اختلاف سنی زیـادی دارد چـه میتواند باشد ! قلب ماندا بنوازش و سرودهای دیوانهٔ جوانی احتیاج داشت وهیرتاباکارهای زیادی‌که داشت نمیتوانست نیازمندیهای روح پرشور او را برآورد .

باین جهت ماندا رنج میبرد وکم‌کم زرد وافسرده و مثل‌گل سرخ درشت و پرآبی که ناگهان در برابر خورشید سوزانی قرار میگیرد ، پژمرده میگشت .

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپائید ، فهمید که اگر چاره‌ای برای نجات او نیندیشد ماندا را از دست خواهد داد ، بـاو دلبستگی زیادی داشت و زنش را مـانند بهترین چیزها و گرانبهـاترین جواهرها دوست داشت .

☆☆☆

امروز ظهر که میخواستند ناهار بخورند ، ماندا مثل هفتهٔ اخیر میل نیافت‌که چیزی بخورد ،گیلاس شرابش را برداشت ، لبش را ترکرد و سپس بی‌آنکه اندکی ازآن بنوشد ، آن‌را برجای‌گذاشت .

بانگاه غمبار و ترحم‌آوری یك آن به‌هیرتا نگریست و بعدسرش را پائین انداخت .

هیرتا با صدای گرفته و آمیخته باضطراب شمرده گفت :

ـ ماندا، عزیزم ، میدانم که بتو خیلی بد میگذرد ، من بواسطهٔ گرفتاریهائی که دارم نمیتوانم ترا سرگرم کنم... ولی من برای تفریح و سرگرمی تو فکر خوبی کرده‌ام...

با اینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت، سرش را بلند نکرد ونگاه دیگری بشوهرش نیفکند . هیرتا دوباره گفت :

ـ ماندای عزیزمن ، خوب گوش کن ، همین امروز یك جوانی به کاخ ما خواهدآمد. او سوارکار خوبی است ودر تیراندازی وچوگان‌بازی مهارت دارد . از او خواسته‌ام که در قصر ما بماند و بتو اسب سواری و هنرهای چوگان بازی را بیاموزد . او هنرهای بسیاری بلد است و او را از پارس خواسته‌ام . او شب و روز مثل یکنفر از بستگان نزدیك با ما زندگی خواهدکرد ، باما بگردش خواهد رفت و با ما غذاهایش را خواهد خورد ...

بیخود قلب ماندا میزد . « اسب سواری » ، « چوگان بازی » ، « مدتی در قصر میماند » ، « شب و روز با ما زندگی خواهد کرد» در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی ، دنگ دنگ آوا انداخته بود ، و مثل این بود که در این زندگی رقت بار و بدبختانه‌اش ، فروغ نوینی میدرخشید .

✡✡✡

عصر همان روز هنگامی که درکنار یکی از باغچه‌های بزرگ و پرگل کاخ ، ماندا وهیرتا گردش میکردند ، یکی از چاکران خبر داد میهمانی که بایستی بیاید، آمده است. مهیار، جوان لاغر اندام، سی‌ساله با موهای فراوان ، چابك و خندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزد آنان

آمد ، کاردکوچکی بکمرش بسته بود ودر نگاه‌هایش برق تیزی بود که برقلب می‌نشست .

ماندا قلب ودیدگانش ازدیدن مهیار، می‌درخشید و از آمدن او بی‌اندازه دردل خرسند وشادمان شده‌بودگاهی زیرچشمی باونگاه‌میکرد وبحرفهای اوبا دقت‌گوش میداد .

مهیار ازمسافرت خود و رنج راه صحبت میکرد و از تماشای کاخ هیرتا تمجیدی نمود وبه هیرتا گفت :

ـ آقای من ،کاخ وباغ شما خیلی باشکوه وزیبا است ، در باغهای «اکباتان»گل‌های زیبا ودلفریبی پیدا میشود ...

و وقتی این حرف را گفت برگشته وبه ماندا نگریست وبلافاصله افزود:

ولی بانوی من ! در پارس هم گلهـای سرخ خوش بو و جانفزا زیاد است .

☆☆☆

ازآن شب‌که مهیاردرقصرهیرتا جای‌گرفت ، درقلب ماندا هم جای بزرگی برای خود پیدا کرد . ماندا عوض شده بود و مثل کودکی کـه بازیچهٔ قشنگ وتازه‌ای برایش آورده‌اند ، شادی میکرد وآوازمیخواند. مهیار نیزدلخوشی بزرگی یافته بود وهرروزه یکی دوساعت باماندا اسب سواری میکرد . گوی وچوگان باومیآموخت .کم‌کم به ماندا دل می‌بست و هروقت فرصتی دست میداد ، با نگاه و حرکتی ، عشقش را به ماندا می‌فهمانید .گاهی هم که دوبدو گردش میرفتند ، دزدیده پشت‌گردن و یا بازو و دست ماندا را می‌بوسید و یا صورتش را به گیسوان خوشرنگ و خوش بوی ماندا می‌چسبانید ، تایك روز بالاخره درپشت یك‌گلبن سرخ

بزرگی ماندا ومهیار ، بازوانشان را به گردن هم انداخته و لب هایشان بی‌اختیار، زمانی بهم چسبید ...

☆☆☆

چند روز بعد ، هیرتا که از گردش اسب سواری صبحانهٔ خودبخانه آمد ، درحالی که لباسش را عوض میکرد ، ازماندا پرسید :

ـ ماندای عزیزمن ، خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی؟

ماندا پاسخ داد : آری راضی هستم ، اوخیلی چیزها بمن‌آموخته است . اکنون من می‌توانم ازنهرهای بزرگ سواره بپرم . درگوی بازی هم پیشرفت کرده‌ام ولی هنوزکار دارد چوگان‌باز قابلی بشوم .

هیرتا پرسید : گمان میکنی تا چند ماه دیگر خوب یادمیگیری؟

ـ نمیدانم ... خود او میگوید با استعدادی که من از خودنشان میدهم ، چهارماه دیگرچوگان‌باز خوبی خواهم شد و تمام هنرهای آن را خواهم آموخت ولی مهیار شتاب ندارد و میگوید بآهستگی باید پیش رفت .

هیرتاگفت : راست میگوید ، بهتر است همه چیز را بآهستگی یاد بگیری ...

سپس اندکی خاموش شده ولی ناگهان پرسید .

ـ خوب ماندا ، حالاراست بگو، اورا چقدر دوست داری ؟ آیا مهیار را بیشتردوست داری یا مرا ؟..

قلب ماندا ناگهان فروریخت ولی خودش راگم نکرده وگفت :

ـ هیرتا ، هیرتا ، توشوهر من وآقای من هستی، اوفقط سوارکار خوبی است ...

هیرتا به ماندا نزدیك شده ، دست‌هایش را دردست‌گرفت، نوازش

کرد و بوسید . سپس گفت :

ـ ماندا ، من بتواجازه میدهم که با اوخوش باشی ،گردش بروی، بازی بکنی . . . من یقین دارم که هیچوقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی ...

✡✡✡

ازاین روز ماندا آزادی بیشتری داشت که با مهیار خوش باشد . باو بیشتر بوسه میداد ، از او بوسهٔ بیشتری میگرفت و یا هرزمان که در چمن زار وعلف زارهای دوردست میرفتند با او در میان سبزه ها بیشتر می‌غلطید ، ولی هروقت که دست مهیار، گستاخ میشد ، ماندا از دست او می‌گریخت . چه ساعت‌های شیرینی که با او می‌گذرانید. امانمی‌گذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه دار سازد وقوع یابد . مهیار سخت دیوانهٔ عشق ماندا شده بود و تشنهٔ بی‌تاب وصال او بود . تایك روز بالاخره بماندا گفت :

ـماندا ، ماندای شیرین من، بگوبدانم ،کی ازآن من خواهی‌شد؟ چرا دلدارت را این قدراذیت می‌کنی ؟ مگرتو مرا دوست نداری ؟

ماندا جواب داد : چرا ، چرا مهیارمن ، ترا بیحد دوست دارم ، ولی تونمیدانی چه اشکال بزرگی درکارمن است .

بدبختانه من حالانمی توانم خودم را بتوبدهم ، اما قلبم مال تو است ، روحم مال تو است ، همهٔ احساساتم مال تو است ، مهیار ناله‌ای کشیده وپرسید :

ـ پس کی ؟ پس کی ماندای من ؟ ماندای عزیزمن ، تونگذارکه من اینقدربسوزم .

میدانی دو نفر که همرا این قدر و باندازه‌ای که ما همرا دوست

میداریم دوست می‌دارند ، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد ، اگر کوه‌ها اشکال باشد ، باید همه آب شوند .

ـ توراست میگوئی ، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم ، ولی میترسم بقیمت بزرگی تمام شود ...

مهیار صورتش را بسینهٔ او فشار داده وگفت : بهرقیمت‌که باشد، ماندا ، بهر قیمت میخواهد تمام شود ، من حاضرم جانم را نثار توکنم که ازآن‌من بشوی ...

سپس ماندا یك زمان خاموش شد ، دیدگانش را بربست وآرام ، مثل اینکه درخواب حرف میزند . گفت :

ـ باشد مهیار ، باشد ، هفتهٔ دیگر هر روز که هیرتا به سرکشی رفت ، من مال تو.

✿✿✿

دوازده روز بعد هیرتا با همراهانش بسرکشی رفت . آنروز مهیار وماندا هردو بسیارشاد بودند .

پیش ازظهر، بعدازچوگان‌بازی سواره تاختند ودریك سبزه‌زاری، کمرکش کوه ، ازاسب پیاده شده وجای آرام وزیبائی روی علف‌های‌نرم و سبز، نشستند . ماندا با چشم‌های پر از نوازش ومهیاربادیدگانی پراز آتش ، خیره بهم نگریستند . چه شعر و زیبائی در برق دیدگان آنها پنهان بود . سخن نمیگفتند ولی بوسه‌ها و نوازش‌ها بهترین واژه و بیان کنندهٔ احساسات آنها بود . زمانی همانجا روی سبزه‌ها غلتیدند ...

✿✿✿

آن روز وروزهای دیگربآنهابی‌اندازه خوش گذشت . چه‌ساعت‌های شیرینی‌که برآنهامی‌گذشت. چقدرشیرین ولذیذاست دوست داشتن!

ماندا بمهیار سپرده بود هنگامی که باهم ناهار یا شام میخورند ، درنگاه‌ها وحرکات خود دقت کند و کاری نکندکه کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود .

ولی دلدادگان هرچه بیشتر دقت کنند ، چشم های بیگانگان چیزی را که باید ببینند ، می‌بینند ، وشوهرانی که زنانشان را می‌پایند، بهتر ازهرکس ، اول کسی هستند که به بیوفائی زنشان پی‌میبرند. هیرتا چند روزبعد ازاینکه ازسرکشی املاکش برگشت ، فهمیده بودکه ماندا برخلاف پیمان ، عهدش را شکسته است ، بروی او نیاورد و همین یکی دو روزبایستی انتقامش را بگیرد .

✡✡✡

امشب که ماندا سرمیزشام رفت جای مهیار خالی بود . صبح او را دیده بود و بعد ازظهر هم ، باهم اسب سواری کرده وگوشهٔ دنجی ، در آغوش‌اولذت عشق راچشیده بود،ولی‌بعدازاینکه ازاسب سواری‌برگشتند ومهیاراسبها را باخود برد ، تاکنون اورا ندیده ، به‌گمانش که‌گوشه‌ای رفته است،چون ماندا بجای خالی مهیارمینگریست ونگران شده بود ، هیرتا باوگفت : تشویش نداشته باش عزیزم . من او را بهمین‌ده نزدیك فرستاده‌ام ، که یك کره‌اسب سفیدی را که بمن تقدیم شده است بیاورد. گمان میکنم فردا بعدازظهر اینجا نزد ما باشد .

ماندابه غذا خوردن مشغول شد . بیادش افتاد که درمیان سبزه‌ها زمانی درآغوش مهیارخفته بود . برای اینکه لذت خود را پنهان کند ، گیلاس شرابش را تاته نوشید ، هیرتا دوباره درگیلاس او شراب ریخت . خدمتگاران خوراك آوردند وجلو هیرتا وبانو ماندا گذاشتند .

جام شراب به ماندا اشتها داده بود و بالذتی فراوان بشقابش را

تمام کرد یکی دو دقیقه بعد که سیبش را پوست‌کنده و میخورد ، هیرتا ازاوپرسید :

ـ ماندا ، ازخوراکی که خوردی خیلی خوشت آمد؟

ماندا جواب داد :آری ، خیلی خوشم آمد ؟

هیرتا پرسید : میدانی ، این خوراك ازچه درست شده بود ؟

ماندا گفت : نمیدانم .

سپس هیرتاآرام گفت :

ـ این جگرمهیاربود !... جگراوبود که خوردی !..

سیب وکارد ازدست ماندا افتاد، رنگش پرید . تمام اندامش سرد شد ، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده از جای برخاست ، مثل دیوانه‌ای، جیغ میکشید ، دوید وخودش را ازپنجره بباغ پرتاب کرد !..

ازاین در یا از آن در

در اطاق مهمانخانهٔ منزل حشمت دیوان ، سلیمان خان با میزبان خود ، ورق بازی میکرد . ورقها را میان دست‌ها و انگشت‌هایشان بهم فشرده و با نگاه‌هائی پراز شهوت و حرص ، خال ها را بررسی میکردند دست‌هایشان گرم بود و میلرزید . هریك از آن دو حریف دشمن و خشمگین میکوشید دربازی ببرد . گاهی بخشم بهم نگریسته و دربرق نگاه‌هایشان کینه و انتقام پیدا بود . اما سلیمان خان خندان و خوشحال بود.او پشت سرهم برده بود و بختش نمی‌ایستاد . حشمت دیوان ،ساعت طلایش را از جیب جلیقه بیرون آورد ، نگاه کرد و گفت :

ـ ساعت پنج است ! اوه چه دیر وقت شده ، من کار داشتم‌ومیبایستی بروم کسی را ملاقات کنم .

سلیمان خان گفت :

ـ در صورتیکه میل داری دیگر بازی نکنیم ، میگذاریم برای یکروز دیگر ..

ـ نه ، نه ، بازی‌کنیم ، اهمیت ندارد ، کارم را برای روز دیگر میگذارم .

سلیمان‌خان ناخرسند گفت :

ـ هرطور میل تواست . ولی‌ببین جانم ، توخیلی باخته‌ای ،امروز شانست هیچ نمیآید . هم خسته شده‌ای و هم پولهایت دارد ته میکشد

گمان میکنم بهتر است همین جا ببازی خاتمه دهیم.

حشمت دیوان با اوقات تلخی و خشم گفت:

ـ ابداً، ابـداً. اگر پولهـایم ته بکشد، ساعتم هست، اسباب خانه‌ام، باغ وخانه‌ام نیزهست... حاضرم سرهرچه‌که دارم باتوبازی‌کنم.

حشمت دیوان سرلج افتاده بود، سلیمان خان زمانی باو، رك‌رك نگاه‌کرده وبا دلسوزی گفت:

ـ ولی این کار عاقلانه‌ای نیست، من‌حرفی ندارم، اما ...

ـ اما ندارد، بازی کنیم. نوبت تو است بر بزن و ورق بده.

سلیمان خان برزد و ورق داد. ولی دلش میخواست که بازی را بهمان جـا تمام کند. فکر میکرد بچه حیله‌ای خود را از دست او خلاص کند.

حشمت دیوان از ترس این که مبادا باز بخت او یـاری نکند، بصورت حریفش نظر نمیکرد.

امید آوردن شانس و دست، قلبش را بتپش انداخته بود وهنگامی که ورق را آهسته و با آرامی نگاه می‌کرد، مثل این بود که قلبش در دریای پراز طوفانی افتاده است. تمام هستی او میان ترس و امید، چون دریك ترازوئی گاهی باین طرف و زمانی بآن سمت بالا و پائین میرفت.

اما بدبختانه میباخت وشانس حتی از دور هم باو لبخندی نمیزد.

یکمرتبه حشمت دیوان حس‌کرد که دهانش خیلی خشك شده و قـدرت نـدارد بـازی کند. ولـی نمیخواست دست از بـازی بکشد. او میخواست آن قدر ببازی ادامه دهد تا مگر بخت بطرف او میل یافته و بازی برگردد، میخواست هرطور شده باخته‌هایش را درآورد. بهتردید که گیلاسی عرق بنوشد. در گیلاس بلـور بنفش رنگی از شیشه عرق

ریخت . همین که خواست آن را برداشته بنوشد دستش بگیلاس خورد، افتاد و نوشابه ریخت ، بفال بد گرفت ، ولی برای اینکه خشم واندوهش را پنهان دارد ، از مهمانش پرسید :

ـ میل داری یك گیلاس بخوری ؟

سلیمان‌خان باچشمهای درشت و خوش حالت درخشانش ، نگاه دقیقی باو کرده جواب داد :

ـ نه ، مرسی !

حشمت دیوان دوباره درگیلاسش نوشابه ریخت و آنرا یکدفعه بکامش خالی کرد .

الکل در رگهای تنش دوید و اورا گرم نمود . گرمش شد و کراواتش را باز کرد . سپس بسلیمان خان نگاه کرد . وی خونسرد و بی‌اعتنا بود و دیدگانش با برق شادمانی و پیروزی می‌درخشید . حشمت دیوان نسبت باو نفرت غریبی پیدا کرده بود . با این که او را دوست میداشت و سال‌ها بود که با هم دوست بودند ، اما مثل این بود که هر دقیقه می‌خواهد باو پریده وکله‌اش را بکند .

☆☆☆

حشمت دیوان از نجیب زادگان یکی از ایل‌ها بود ... او هم‌مثل بسیاری از خان‌ها بقمار و شکار عشق داشت و قسمت بیشتر دارائیش را در قمار باخته بود .

سال‌ها بود که با سلیمان‌خان که از او جوانتر بود دوست و یکدل بود . بیشتر ، وقت تفریح وگردش‌هایش را با او میگذرانید و هروقت بشکار میرفت اورا باخود میبرد ، خیلی کم اتفاق می‌افتاد که با سلیمان خان قمار کند . ولی این هفتهٔ آخری دو سه بار با هم بازی کرده و

امروز نیز از صبح ببازی مشغول شده بودند . و میان آنها تاکنون کمتر نفاق و ستیزه‌گری پیدا شده بود امـا امروز پرخاش‌گر ودشمنانه با هم بازی میکردند .

بازهم حشمت دیوان باخت و در هر بار که می‌باخت ، رنگش بیشتر سفید میشد وتراز درونیش را از دست میداد .

سلیمان خان زمانی به چشم های خشمگین میزبانش نگریسته ناگهان گفت :

ـ خوب است که دیگر بازی نکنیم . می‌بینی عزیزم که بخت‌باتو یاری نمیکند . من هیچ میل نـدارم که از این موقعیت و بدشانسی تو سوء استفاده کنم . بهتراست که یك روز دیگر بازی کنیم...

ورق‌هـا در دست حشمت دیوان میلرزید ، اوقاتش بیشتر تلخ شد وبخودش تکانی داد مثل این بود که میخواست باو حمله کند ، ولی‌خودش را نگاهداشت .

دست کشیدن از بازی برای او در این دم محال بود . بهیچ قیمت حاضر نبود ول‌کند و بگذارد سلیمان‌خان برود . او که با پول خیلی کمی از صبح تا بحال مرتباً پولهای او را برده و بجیب ریخته است ، او که تمام دارائی اورا برده است ، چطور او را ول کند کـه برود ؟ ممکن است شانس برگردد و شاید او بتواند باخته‌هایش را در بیاورد .

آنگاه حشمت دیوان باصدای گرفته لرزانی گفت :

ـ نه ، بازهم بازی کنیم .

سلیمان خان گفت :

ـ آخر توکه دیگر پول نداری چطور بازی‌کنیم ؟

حشمت دیوان خشمناك گفت :

ـ پول نداشته باشم ـ خانه و باغ که دارم . سر آنها بازی میکنم .
ـ راستی راستی ؟
ـ پس خیال میکنی شوخی میکنم ؟ آره که راستی راستی !
ـ خوب اگر آنها را هم باختی ؟
حشمت دیوان جوابی نداده ورقها برزده وداد .

سلیمان‌خان ورقها را برداشته و با اطمینانی که ببخت خودداشت، خندان به میزبانش نگاه‌کرد . دست راکه میخواستند شروع کنند ، پردهٔ اطاق پس رفت وزن جوان و زیبائی وارد اطاق شده و به آن‌ها نزدیك گردید . پشت سر حشمت دیوان ایستاده و دستش را روی شانهٔ او گذاشت .

ـ حشمت دیوان برگشت و نگاه‌کرد و با خوشوقتی گفت :
ـ آه آهوجان ، توهستی ؟

آهو نزدیك‌تر شده و درحالیکه خودش‌را بمیز آنها میچسبانید گفت :

ـ هنوز بازیتان تمام نشده است ؟
حشمت دیوان بچهرهٔ او خندیده وگفت :
ـ نه عزیزم ، اما نزدیك است .
آهو بیحوصله وخسته پرسید :
ـ پس‌کی بازی شما تمام خواهد شد؟ من‌که حوصله‌ام سر رفت ، شما دوتا خسته نشده‌اید ؟
حشمت دیوان جواب داد :
ـ چیز دیگری نمانده است ...
سپس دست او راگرفته و بخود نزدیك نمود و همانطور ایستاده و

آهو را بخود فشار داده و با مهربانی گفت :

ـ آهوجان ،کمی دیگر هم صبر بکن ، من خیلی باخته‌ام ، الآن بازی ما تمام میشود ..

و بعد بیدرنگ افزود :

ـ راستی کمی هم آجیل برایمان بفرست و خودت را هم حاضر کن . بعداز بازی میخواهم تراگردش ببرم .

آهو قشنگ و جوان بود . چشمهای درشت و شوخ ولب‌هائی سرخ و دل انگیز داشت .

چندین ماه بود که حشمت دیوان در یکی از دهکده های اطراف او را برای خود صیغه‌کرده و همراه آورده بود .

حشمت دیوان او را خیلی دوست میداشت واکنون ، دراین موقع که او ، همهٔ پولهای خودرا باخته بود و آهو نزد اوآمده بود ، درقلبش امیدواری نوین و اطمینان تازه‌ای پیدا شد . فکرکردکه آهوی جوان و زیباکه تاکنون قدمش برای اوخوب بوده ، حالاکه وی همه چیزش را باخته اگر ببازی ادامه دهد و بشانس آهو بازی‌کند شایدبختش برگردد و بتواند دست‌کم قسمتی از باخته‌هایش را پس بگیرد بسیار خوشحال شد ودست‌آهورا در مشت خود فشارداده وبا خوشوقتی فراوانی‌باوگفت :

ـ ده بروجانم !

مثل این بودکه آهو تمام فکرهای درونی حشمت دیوان را حدس زده و فهمیده بود . غمگین و افسرده شده و میخواست گریه‌کند ، ولی خودداری کرد وآهسته باطاق رفت .

☆☆☆

بعداز رفتن‌آهو ، حشمت دیوان باز هم میباخت . هیچ نمیتوانست

تصورکندکه باز هم خواهد باخت ، همهٔ امیدهایش بربادرفته و نومیدی بر او چیره شد .

عرق سردی‌کم‌کم برتنش می‌نشست . خانه‌وباغ واسباب خانه همه را باخته بود ، چه شهوتی هنوز اورا وامیداشت که باز هم بازی کند! چیزی در بساط نداشت و اندوهگین گفت :

ـ دیگر چیزی ندارم !

رنگش مثل‌گچ سفید شده بودو بچهرهٔ خندان سلیمان خان نگاه میکرد که پیروزمند ولی مهربان بوی می‌نگریست . دوباره مظلوم و دردناك گفت :

ـ دیگر چیری ندارم ؛ هرچه داشتم تمام شد .

سلیمان خان با لبخند توداری گفت :

ـ جز یك چیز !

حشمت دیوان فوراً مقصود اورا درك نموده گفت :

ـ آره جزیك چیز ، فقط آهو برایم مانده !

یکمرتبه سلیمان خان گفت :

ـ خوب سر او بزنیم ...

ـ سر آهو ؟

ـ اگر میل داشته باشی ... اگر تو بردی ، هرچه برده‌ام بغیر از پولها بقیه را بتو پس میدهم .

این دفعه تمام تنش ناگهان لرزید . سرآهو بازی کند ؟ ولی اگر اورا بیازد ؟ نمی‌توانست باور کند و گوئی یارای چنین کاری نداشت . حالا که یك چیز دیگر برای یك بار بازی‌کردن دارد ، نمیتوانست از بازی دست بکشد . چه بگوید و چه بکند ؟ بایستی تصمیم گرفت و عمل

کرد . فکرکرد : « خوب حالاکه دارائی من از دستم رفته ، بگذار اگر بنا باشد این یکی هم برود ، بازی‌کنم . که میداند ؟ شاید سرآهو که بازی‌کنم ، بشانس او بتوانم باخته‌هایم‌را بدست آورم . »

تا اینکه جواب قطعی بدهد ، زمانی طول داد و در اندرونش با خود می‌جنگید . به‌آهو بسیار علاقمند بود و برایش رنج‌آور و دردناك بود اگر از او جدا میشد . ولی شهوت وکرم قمار ، حس برد و جنگی که با ورقها با حریفش‌کرده و شکست خورده بود . او باید هر طور شده نگذاردکه سلیمان خان‌کاملاً پیروز از درخانه بیرون برود ...

از درخانه ... دیگر این خانه مال او نیست وباید دست آهورا گرفته و با خود ببرد .

سپس با خود گفت هرچه باداباد یا آهو را روی چیزهای دیگر میبازم و خودم تنها از این خانه بیرون میروم و یا همه چیز مال من میشود . یکمرتبه‌گستاخ‌گفت :

ـ خوب باشد . ولی آخر من چطور آهو را بتو بدهم ؟

سلیمان خان گفت :

ـ اشکالی ندارد . اگر من اورا هم بردم ، تشریفات قانونی آنرا بعد انجام میدهیم . تو او را رها کن و من او را خواهم گرفت . بعلاوه باین شرط که خود آهو هم میل داشته باشد زن من بشود . اگر نخواست من از حق خودم دربارهٔ او صرفنظر میکنم .

بـا این شرط آخری ، حشمت دیوان خوشحال شد . ورقهـا را برداشت و بر زد . خوب هرچه باشد شرط خوبی است مثل این بود که خواب می‌بیند ، هنوز هم درفکر واضطراب بود .

سلیمان خان عجله نداشت و باخوردن چند فندق و پسته خودرا مشغول داشت. میگذاشت که حشمت دیوان خوب فکرهایش را بکند. او نمیخواست ویرا مجبور کند ولی شیطان بجسم حشمت دیوان فرو رفته بود و اورا مجبور کرد که قبول کند. آخرین شانس خودرا میخواست بیازماید گفت:

– باشد، قبول کردم!

سلیمان‌خان خندید. مثل این بودکه به بخت خود اطمینان داشت. چند ثانیه طول کشید تا حشمت دیوان ورقها را بر زده و میان خود و حریفش قسمت کرد. ولی نه فقط دستهایش میلرزید، بلکه تمام وجود او وروح وقلبش نیز میلرزید. چیزی نمانده بود که نتیجه معلوم شود ورقهایش را باآشفتگی بی‌پایان نگاه میکرد.

سلیمان خان خونسرد و آرام بود. کمترین اهمیتی ببرد یا بباخت نمیداد و منتظر بود ببیند در چهرهٔ حشمت دیوان چه تغییری ظاهر میشود.

بدبختانه این دفعه هم حشمت دیوان باخت. رنگش مثل گچ سفید شده و نفسش بند آمده بود. زمانی سرش را روی میز گذاشت و مثل این بودکه از دنیا و زندگی واز خودش بیزار شده و بتنگ آمده است.

☆☆☆

پس از اندکی، حشمت دیوان بزحمت از جا بلند شد.

سرش گیج میرفت ونزدیك بود بزمین بیفتد. ساعتها بودکه در این اطاق نشسته بود و بازی میکرد. خسته شده و باخت پشت سرهم او را ناتوان و رنجورکرده بود. اکنون میکوشید نیروئی بدست‌آورده وخودرا

باطاق آهو برساند.

همینکه وارد اطاق شد آهو ترسان و بشتاب جلو دویده و دست حشمت دیوان را بگرفت. حشمت دیوان با صدای سوزناك ودلخراشی گفت:

ـ گوش‌کن آهو جان، من هرچه داشتم و نداشتم باختم. می‌فهمی هرچه داشتم همه را باخته‌ام، پولها، خانه، باغ و حتی ترا هم باخته‌ام!

آهوگریان شد و سرش را روی سینهٔ حشمت دیوان تکیه داد. حشمت دیوان گفت:

ـ هیچ گریه مکن، کاری است باید بشود، تو دیگر مال من نیستی برو آن اطاق پیش سلیمان خان.

آهوکمی درنگ‌کرد، ولی پس از لحظه‌ای چند با قدمهای آرام پرده را پس‌کرد و بآن اطاق رفت.

سلیمان خان روی صندلی نشسته بود و فکر میکرد. وقتی آهو وارد شد، سلیمان خان برخاست و ایستاد همینکه آهو باو نزدیکتر شد، گفت:

ـ میدانی‌که حشمت دیوان از صبح تا بحال مرا بزور نگاه داشته و با هم بازی میکردیم. من هرچه‌که میخواستم زود بازی را تمام‌کنم، او راضی نمیشد: لابد بتوگفته است‌که من از او برده‌ام.

ـ آهوگریان‌گفت:

ـ آری، میدانم... میدانم‌که مرا هم باخته است.

سلیمان خان‌گفت:

ـ میدانی سر توکه بازی‌کردیم، یك شرط هم‌کرده‌ام و آن این

است که اگر تو راضی بشوی از حشمت دیوان دست بکشی ، زن من خواهی شد و اگر میل نداشته باشی ، من از حق خودم صرف نظر خواهم کرد .

آهو گریه میکرد و چیزی نمیگفت . سلیمان خان باو نزدیك شده گفت :

ــ چرا بیخودگریه می‌کنی ؟ اگر قلبت بمن میل داشته باشد من حاضرم ترا خوشبخت‌کنم و تمام عمر ترا دوست بدارم . اگرهم مرا نمیخواهی ، من حرفی ندارم... خوب‌گوش‌کن ، من چشمهایم را می‌بندم اگر مرا نمیخواهی از همین دری‌که آمده‌ای برگرد و اگر میخواهی با من زندگی بکنی ، از آن یکی در برو ، از آن درحیاط من هم عقبت خواهم آمد .

آهو هنوزگریه میکرد . ولی ناگهان در دلش‌گذشت که اگر حشمت دیوان او را دوست میدارد چرا سر او بازی‌کرده و او را باخته است ؟ پس معلوم میشودکه او را نمیخواهد ، وگرنه چطور میشود ، آدم ، عزیزش را باین آسانی از دست بدهد. حالاکه او مرا نمیخواهد پس منهم اورا ترك کنم و با سلیمان خان بروم .

سپس با قدمهای لرزان آهسته بسوی در حیاط رفت . سلیمان خان که اورا می‌پائید خوشحال شد و برخاست که از پی او رفته و آهو را با خود ببرد . ولی آهو اندکی دم در ایستاد و بقلبش‌گفت :

ــ خوب ، اگر او مرا خیلی دوست ندارد ، منکه او را دوست دارم بعلاوه انصاف نیست حالاکه بیچاره از همه‌چیزمحروم شده تنهایش بگذارم .

و آهسته راهش راکج‌کرده و بطرف آن یکی در رفت...

ادهم پینه دوز

در بازار شهر بلخ چه غوغای بزرگی برپاست؟ رفت و آمد مردم، خرید و فروش، فروشندگان که کالای ارزانشان را میخواستند گران بفروشند، صدای پای تند باربران وکودکانی که دنبال سقا برای گرفتن آب میدویدند... از همهٔ اینها مهمتر، همهمهٔ مردم که سرگرم زندگانی درمیان گرد وغبار بازارپراکنده بودند.

همه سرگرم کار وجلب مشتری بودند. حتی «ادهم» پینه دوز جوان و بی‌مایه که درفش بدست داشت، نعلین پاره‌ای را سوراخ میکرد و از آن سوراخ سوزن کلفت نخدارش را میگذراند.

اما ادهم جوان اگر بی‌مایه وپینه دوز بود، خداوند درعوض سه سرمایهٔ بزرگ باو ارزانی داشته بود:

جوانی، چهرهٔ پررنگ و درخشان و قلب پاك او بخوشی میزد وگاه زیرچشمی بمردمی که از جلو دکان او میگذشتند با کنجکاوی نظر میانداخت. یکمرتبه همهمهٔ مردم زیاد شد و هردم افزون‌گردید و پس ازآن ناگهان خاموشی همه را گرفت. مردم بطرف بازار و دکانها عقب رفتند و تکیه دادند. مگر چه شده بودکه ناگهان همه چشم بیك طرف دوخته بودند؟

ادهم برخاست و جلوی دکانش ایستاد. از دور تخت روان زرنگاری که بر پشت چهار اسب ارجمند بسته شده بود آهسته می‌آمد. روی

تخت روان قبه‌ای مرصع نهاده شده بود که دانه‌های قیمتی آن چشم را خیره میکرد . غلامان وچاکران خوبروی وکنیزکان زیبا وخوش اندام از چپ و راست برچارپایان نشسته و همراه تخت روان حرکت میکردند خاموشی و احترام مردم ، برای دیدن این کبکبه و جلال بود .

تخت روان بآرامی حرکت میکرد . دیدگان پر از آتش ادهم پینه دوز با شگفتی بآن خیره شده بود همینکه عماری جلودکان اورسید انگشتان ظریفی از درون پردهٔ کوچك ، دیبای آبی رنگ را پس کرد و سروکلهٔ دوشیزه‌ای نمایان شد .

صورت دوشیزه مثل آفتاب میدرخشید و معلوم نبود چه شد که ناگهان چهار چشم آن دو ، دیدگان ادهم و دوشیزه بیکدیگر افتاد . آنی بیش طول نکشید ، رنگشان پرید و درحالیکه تخت روان میرفت ، دختر جوان ناخرسند ، پرده را انداخت .

رنگ چشم و رخسارگلگون دوشیزهٔ جوان در قلب ادهم نقش بست . دهانش خشك شد ونخستین بار در عمرش مثل این بود که دستی ناشناس با تیری سخت برپیکر ناتوان ولاغر اونواخته است .

بزحمت دهان‌گشود و از مردیکه جلو دکانش میگذشت پرسید :
این دخترکه بود ؟

ـ این دختر پادشاه بودکه بصحرا به‌گلگشت و تماشا میرود .

☆☆☆

ادهم دل از دست داده بود . با یك نگاه دل او مثل گنجشك ـ بچه‌ایکه پریدن آموخته باشد از دست او پرید ، رفت‌که هرگز برـ نگردد !

در کلبهٔ مسکینش همهٔ شب را ادهم بیدار ماند . آنجا هم مثل

دکانش ؛کفش پاره ، چرم پاره و پلاس ژندهٔ او ، اینجا و آن جا افتاده بود . او گاهی شبها را هم بکار مشغول بود وکار مشتریانی را که بسیار شتاب داشتند در ساعات شب حاضر میکرد تا بامداد تحویلشان دهد . ولی آنشب بکارمیل نداشت ، خواب هم بچشمش نمیآمد. چرا اگر او عاشق شده است باید عاشق دختر پادشاهی شودکه نتواند باو برسد ؟

باین فکر افتاد که مردمان بدبخت از همه‌چیزکه بی‌بهره‌اند در عشقشان نیز باید ناکام بمیرند . چرا پس سرنوشت ، دل اورا اسیر عشق دختری کرده است که نتواند حتی یکبار دیگر اورا ببیند ، مگر در خواب ! خواب هم نمیآمد . در نزدیکی صبح سرش را بزمین گذاشت ، چهره‌اش را بخاك سائید و سپس با دیدگان اشك آلودی سر بآسمان بلند کرد وگفت :

ـ ای‌خدای بزرگ ، ای خدای بیچارگان اگر بایستی من عزیزم را بار دیگر نبینم از تو میخواهم که مرا بمیران ، مرگ برای عاشق دل‌سوختهٔ محروم بهتراز زندگی بی‌دیدن روی دلدار است!

☆☆☆

اسم این‌دختر « ریگا » بود . ریگا از گلگشت زود به کاخش برگشت . او میخواست زودتر باطاق رود و در را بروی خویش ببندد تاکسی بآشفتگی حال و طپش بی‌پایان قلب نازنینش پی‌نبرد و پریدگی رخسار قشنگش را نبیند .

چقدر برای این شاهزادهٔ جوان دشوار بودکه قلبش را دریکچشم بهم زدن از دست داده و شیفتهٔ نگاه‌های تند و برق چشم آتش زای یك جوان پینه دوزشده باشد . به‌که می‌تواندرازش را بگوید وازکه میتواند درمان دردش را بجوید ؟ هیچکس !

شاید اگر این جوان پینه دوز پسر وزیر یا خواجه یا بازرگان بزرگی بود ، پدرش با زناشوئی راضی میشد ولی اکنون او نمی‌تواند دریچهٔ قلبش را بگشاید ورازش را فاش سازد .

آن شب وشبهای دیگر «ریگا» نمی‌خفت. بغذا میل نداشت واگر می‌خورد اندکی میخورد . روزبروز لاغرتر و بیچاره‌ترمیگردید .

☆☆☆

روزها که ادهم جوان کار می‌کرد در درفش و سندان و سوزن و بهرچه‌که مینگریست ریگا را می‌دید . عصرها زود تر دست از کار می‌کشید و به پیرامون باغ و کاخ پادشاهی میرفت . از دور همه‌جا را می‌پائید وبا نگاه‌های تیزآتشین ، دیوارها را سوراخ میکرد ومیخواست ریگا را ببیند . ولی‌یك روزطبل عزا بلند شد وهمهٔ شهرسیاه پوشیدند... ریگا دخترپادشاه مرده بود !

جنازهٔ ریگا را باآئین بزرگ وباشکوهی بلند کردند . درآنجا کارهای مذهبی را انجام دادند وتابوتی را که درآن تن زیبایش در کفن سفید ابریشمی پیچیده شده بود ، در«نقب»گذاردند .

نه تنها ادهم میگریست بلکه تمام شهر بجوانی وزیبائی‌وعمر گل‌ـ آسای زودگذر اوافسوس میخوردند وگریه میکردند . ادهم سیل‌اشکش را رها کرده بود . دور ازجنجال مردم بسر وسینه میزد وشیونش همه‌جا را پرکرده بود .

ادهم بیچاره اگر اندك امیدی هم برای یکبار دیدن ریگا داشت آن هم بربادرفت . شاید اگر ریگا نمیمرد باز یکبار دیگر اورا میدید ولی دلبر نازنین او ، اکنون زیر خاکها خفته است و باید این آرزو را با خود بگور ببرد . با خود بگور خواهد برد زندگی را چه سود پس‌از

مرگ جانانش که یکبار هم بروی او نخندیده است ! آتش حسرت در دلش زبانه می‌کشید . هرچه ازچشم اشك فرو میریخت آرامش نمی‌یافت .آتش آرزوی دیدن ریگا در دلش افروخته‌تر میشد .

☆☆☆

شب تاریك آمده بود و مردم ، بخانه شان رفته بودند . اما ادهم دربیابان بود و بیخود زاری کنان از اینطرف بآنطرف میرفت . پنداری عشق جانانش اورا به‌سوی خود می‌کشاند وادهم ناگهان خود را در گورستان یافت .

با خودش گفت بهتر است بر سرگور یارم آنقدر بگریم تا منهم باو بپیوندم .

چهره‌اش را روی خاك قبر ریگا مالیده گور او را بوسید و آنچه کلمات زیبای عاشقانه بخاطرش میرسید به دلدارش میگفت . یکباره در میان نومیدی وترس ، فکری بخاطرش‌آمد . اوکه از زندگی بیزاراست ومیخواهد همینجا برسرگور دلدارش بمیرد . اما او میل ندارد پیش از آنکه یکبار دیگر ریگا را ببیند جان دهد . پس چه بهترکه قبر او را بشکافد و در این جای خلوت ، بی‌دغدغه وترس ، رخسار اورا ببیند و آتش اشتیاقش را فرونشاند و بعد درکنار اوبمیرد .

با این فکر ، چنگهایش بکار افتاد ، تمام نیرویش در پنجه‌ها و انگشت‌هایش جمع شده بود و با قدرت عجیبی خاکها را میکند و پس می‌افکند . هیچ صدائی نمیآمد ، حتی وزش باد هم بگوش نمیرسید خاموشی سنگین وترس‌آوری سرتاسرگورستان را پوشانده بود .

اندکی نگذشت که سرنقب را گشود ، دستش بتابوت خورد و از خوشحالی وترس قلبش می‌طپید .

آنگاه بشتاب در تابوت را باز کرد و درتاریکی پارچه‌ای که صورت زیبای ریگا را پوشانیده بود پس زد .

دلش بیشتر می‌طپید و در تاریکی دیدگانش بیشتر قوت میگرفت وچهرهٔ پریده و فرشته آسای دخترك را بخوبی میدید . از شوق فراوانی که داشت روی خودرا بصورت ریگا سائید و دهان بر دهان او گذاشت ولبهایش را بوسید .

ولی شگفت ای خداوند !.. دهان ریگا گرم بود و بوی زندگی از دهان نیمه بسته‌اش میآمد . نزدیك بود قلب ادهم ازخوشحالی بترکد نزدیك بود از خوشحالی سکته کند ولی خودرا نگاه داشت و دست ریگا را از تابوت بیرون آورد و نبضش را گرفت . اندك حرارتی احساس کرد .

آنگاه ادهم جوان بیدرنگ دلدارش را بیرون آورد ، لباسش را کند وبرتن اوپوشانید . با پارچهٔ سفید کفن سر او را بست و قبر را چنانکه بود پوشاند وبشتاب تمام ریگا را بخانهٔ خود برد ...

☆☆☆

ادهم تابخانه رسید ریگا را دراطاق خوابانید ورویش را پوشاند. سپس بازوی راست او را بست و رگ اورا باز کرد . خون بیرون جست .

پس از آنکه مقداری خون رفت خون درتن ریگا بحرکت افتاد، دیدگانش را گشود و خودرا در خانه‌ای دید که پراز کفش پاره وقالب کهنه بود . ادهم جوان کنار اونشسته دستش را گرفته بود و با چشم‌هائی پرازشوق وشادمانی وخوشبختی باومینگریست .

ریگا وحشتناك بخود تکانی داد ادهم بندی را که ببازوی او

بسته بود باز و دستش را رها کرد . سپس سر بزمین نهاد و خدا را شکر کرد .

ریگا این بار که چشمش به‌ادهم افتاد مثل این بود که اورا جائی دیده است وپرسید :

ـ توکی هستی ؟

ادهم جواب داد؟

ـ من پینه دوزم ونامم «ادهم» است .

سپس ادهم آنچه را که گذشته بود برای ریگا نقل کرد.

ریگا برخاست ونشست‌وبا نگاه‌هائی پراز مهر وحق شناسی بادهم نظرکرد و لبخند شیرین زندگی برلبهای قشنگش آشکارگردید . سپس آرام دست ادهم را گرفت وگفت :

ـ ای ادهم جوان ، خداوند مرا بتو ارزانی داشته ، مرا بعقد خودت درآور ...

روز بعد عقدآن دوبسته شد و ریگای زیبا درخانهٔ ادهم ماند . سرنوشت بایستی آندو را بهم برساند وازپیوندآن دوسالی نگذشت که فرزندی پدید آمد .

این فرزندرا که باید روزی‌مردمشهوری بشود «ابراهیم»نامیدند.

✿✿✿

چند سال‌گذشت ومرگ «ریگا» فراموش شد .

یکروز مادر ریگا بگرمابه رفته بود .کودك شیرین چندساله‌ای بازی کنان نزدیك شاهبانو آمد . چون چشم زن پادشاه باین کودك افتاد ویرا بسیارشبیه بدخترش ریگا دید . اورا پیش طلبید ، بغل‌کرد، بوسید وبیاد دخترجوانش بگریه افتاد .

بانوی شاه بامیداینکه اورا بفرزندی گیرد کنیزکانشان را فرمان داد که مادرکودك را پیدا کنند. وقتی کنیزکان نزدیك مادرش شدند، اورا شناختند. او«ریگا» دخترپادشاه بود.

ریگا را نزد مادرش بردند ومادرازدیدن فرزندش بیهوش شد.

☆☆☆

این «ابراهیم ادهم» بعدها پس از مدتی که بجای پدر بزرگش در بلخ بتخت نشست وسلطنت کرد، پادشاهی را ترك گفت و بزمرهٔ درویشان وپرهیزگاران گروید.

ابراهیم ادهم ازمردمان پاك وصوفیان بزرگی است که سلسلهٔ او، به «ادهمیه» معروف است.

آزرمیدخت

در تالار بزرگ وبا شکوه «آپادانه» در کاخ طاق خسرو ، جشن بزرگی برپا بود . در سمت راست ، بزرگان کشور و طرف چپ سران لشکر و سلحشوران قرار داشتند وخاموش و بیصدا منتظر برگزاری‌جشن تاجگذاری شاهدخت «آزرمیدخت» بودند .

سپس پردهٔ بزرگی که درآخر تالار بود پس رفت . شاهنشاه آزرمیدخت روی تخت پادشاهی ظاهر شد .

پادشاه بر بالشی زربفت تکیه داده و جامهٔ زرتار پوشیده بود . شلواری‌آبی رنگ برپای داشت وگردن بندی از مروارید بگردن بسته بود . تاجی بزرگ که مرصع بزر وسیم ومروارید ویاقوت وزمرد بود ، بالای سرش می‌درخشید . نوری‌لطیف وآبی‌رنگ ازبالا بچهره‌اش‌افتاده ودراین روشنائی اسرارآمیز منظرهٔ باشکوه وپرجلالی داشت .

همهٔ بینندگان خیره ومبهوت زیبائی وشکوه حشمت‌آسای شاهنشاه شده وبزرگان ونجیب زادگان و سران لشکر دست خودرا بحال درود و سلام تا برابر رخسارخود برافراشتند .

بوهای خوش از «آتش دان» ها برخاسته و فضای تالار بزرگ را معطرکرده بود . آنگاه موبد موبدان ، با قدمهای آرام بسوی ملکه پیش‌رفت . زمانی بچهرهٔ زیبا وخندان آزرمیدخت نگریسته و باصدائی لرزان گفت :

ـ در شورای عالی بزرگان و سران کشور ، ما مشورت خویش پیش اهورا مزدا برداشتیم . همگی ماهمراه شدیم که شاهدخت آزرمیدخت دختر خسرو پرویز را بپادشاهی برگزینیم ، اینك او پادشاه ایران‌است و شما نیز برپادشاهی او اقرار دهید . مژده باد شما را .

فریادهای شادمانی و درود از همه جا برخاست . همگی هورا کشیدندو آنگاه پیربزرگ ، موبدموبدان نزدیکتر شده و به‌آزرمیدخت گفت :

ـ آیا قبول کردی از اهورمزدا پادشاهی را ، بردین زردشت که شاهنشاه گشتاسب تقویت کرد و اردشیر بابك زنده فرمود ؟

آزرمیدخت باصدای رسا و شیرین جواب داد :

ـ پذیرفتم که بخیر مردم کارکنم و موفق باشم !

وباین ترتیب بعداز پرویز ، آزرمیدخت دختر خسرو دوم بپادشاهی انتخاب گردید .

✡✡✡

روزهای پادشاهی آزرمیدخت بآرامی سپری می‌شد و شاهدخت جوان ، فکری جز خدمت بکشور و انجام مسئولیت بزرگی که بدو واگذار شده بود نداشت .

برخلاف پیش که جزو دوشیزگان حرمسرا وقتش را بشکار وتفریح می‌گذرانید ، اکنون وقت عزیزش را فقط صرف کارها و شور و پیشرفت امور کشور می‌نمود .

چند ماه بعد ، یك شب هنگامی که کنکاش بزرگان پایان یافت و اعضای شورا یعالی بیرون رفتند ، «بزرگ‌فرمدار» صبرکرد که تالار خلوت شود . آزرمیدخت دریافت که بزرگ فرمدار کاری دارد و در حالی که

ازجایگاهش بلند میشد پرسید :

ـ مگر کاریست که می‌خواهی در تنهائی بمن بگوئی ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ جاوید باشد شهریار ! مطلب مهمی است که باید شاهدخت را ازآن آگاه کنم .

آزرمیدخت یکی دوقدم بسوی تالار دیگر که آسایشگاهش بود برداشت . « خرم باش » جلو شتافت کـه پردهٔ بلندی را پس کند تـا شاهدخت به آسایشگاهش برود و چون آزرمیدخت حس کرد که«بزرگ فرمدار» میخواهد مطلبش را در خلوت باو بگوید ، نخست خود بدرون رفته و اجازه داد که وی نیز وارد شود و همین که تنها شدند ، شاهدخت پرسید :

ـ بگو به‌بینم چه خبر مهمی اتفاق افتاده است که بزرگ فرمدار نخواسته است در شورایعالی از آن سخن گوید ؟

بزرگ فرمدار لحظه‌ای درنـگ کرد و سپس آرام‌گفت:

ـ چند فرمان است که باید بنظر شاهدخت برسانم .

آزرمیدخت روی نیم تختی قـرار گرفت و اجازه داد که بزرگ فرمدار بنشیند . وقتی که‌نشست ، فرمان‌ها را بدست آزرمیدخت داد و همانطور که شاهدخت بآنها می‌نـگریست ، آرام گفت :

ـ سپهبد فرخ هرمزد ، تقاضائی دارد و از من خواهش‌کرده بعرض شهریار برسانم .

آرزمیدخت سرش را بلند کرده پرسید :

ـ چه تقاضائی ؟

ـ که باو اجازه داده شود چندی در مداین بماند .

ـ ولی مگر او فراموش کرده است که در وضع فعلی کشور هیچ صلاح نیست او اینجا بماند. پس سپاه ما ، در خراسان چه خواهد شد ؟

ـ پسرش رستم ، زمام کارها را بدست دارد . او همهٔ کارها را بخوبی و خیلی بهتر از سپهبد می‌تواند اداره کند . رستم پسر فرخ از بهترین سپهسالاران ماست و مانند او کسی نداریم .

سپس درنگی کرده و افزود :

ـ وانگهی گمان میکنم ماندن فرخ هرمز در تیسفون نکوتر باشد و در این موقع باریك ما می‌توانیم از آزمایش و فکر او استفاده کنیم.

آزرمیدخت زمانی اندیشید و سپس گفت :

ـ من بهتر میدانم درخواست اورا در شورای عالی مطرح کنیم . بعقیدهٔ من اگر او بخراسان برگردد بهتر است . مگر بنا نبود رستم برای پادگان تیسفون فرا خوانده شود ؟

بزرگ‌فرمدار پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت من . چنین بنا بود . ولی مادام که سپهبد فرخ بخراسان برنگشته نمیتوان رستم را احضار کرد : وانگهی سپهبد فرخ هرمزد تقاضای دیگری هم دارد .

آزرمیدخت پرسید :

ـ دیگر چه‌تقاضائی دارد ؟

بزرگ فرمدار گفت:

ـ بکام باشد شاهدخت من . سپهبد دلباختهٔ ملکه شده است و از شاهدخت خواستگاری میکند .

آزرمیدخت بخشم متعجب پرسید :

ـ از من خواستگاری میکند ؟

- آری ، شهریارمن ، و برای همین است که میخواهد در تیسفون بماند .

آزرمیدخت بفکر فرورفت ، تاکنون چنین چیزی را هرگزتصور نکرده بود ، سپهبدی از او خواستگاری کند . چه گستاخی بزرگی ! اگر میخواست جواب رد بدهد بی‌شك برای او گران تمام میشد ، ازاین گذشته قلبش در جای دیگر در گرو است . او از کوچکی نامزد «مهر آفرید» برادرزادهٔ «زرمهر» بود. مهرآفرید مدتها پیش‌از آنکه‌آزرمیدخت بپادشاهی برسد ، بپارس رفته بود . با اینکه اورا خیلی دوست میداشت معذلك بخاطر انجام مسئولیت بزرگی که عهده دار بود از زناشوئی با او هم‌چشم پوشیده و مهرآفریدرا ازخود دور نگاهداشته بود . مهرآفرید نیز بفکر شاهدخت پی‌برده و درپارس ماندگار شده بود تا مگرآزرمیدخت را نرنجاند . ولی اکنون چه باید کرد ؟ صلاح نیست که نسبت‌بخواستگاری سپهبد فرخ ، خودرا بی‌میل نشان بدهد . آنگاه‌فکری بخاطرش رسید و گفت :

- ولی ، آیا سپهبد فرخ حقیقتاً مرا دوست دارد و یاخیال‌دیگری اورا واداشته است از من خواستگاری کند ؟

وبی‌آنکه مجال دهد بزرگ فرمدار چیزی بگوید ، در حالیکه فرمان‌ها راکه امضاء شده بود بوی میداد ، افزود :

- بهتر است دراین موضوع دیگر صحبتی نکنیم تا من فکرهایم را بکنم . ولی خواهید کوشید کـه البته کسی در دربار از این مطلب آگاهی نیابد .

☆☆☆

بعداز رفتن بزرگ‌فرمدار ، آزرمیدخت مدتی در فکر و اندوه

فرو بود.

خواستگاری سپهبد فرخ هرمز اورا غمگین کرده بود و انتظار نداشت او یا کسی دیگر چنین امیدی را حتی در عالم خیال در دل بپروراند.

چگونه بخود اجازه میدهد روح دوشیزهٔ پاکی را که برای خدمت بکشور و انجام مسئولیت‌های گران آماده شده است، در تشویش واضطراب بیندازد!

ولی چیزی نگذشت که « دربان سردار » خبرداد که مهرآفرید بدرگاه آمده است. آزرمیدخت شادمان شد و فرمان داد که او را بحضور بیاورند.

مهرآفرید جوانی بلند بالا، ورزیده و خوش‌اندام واز «اسواران» و نجیب زادگان بزرگ بود غرق در اسلحه بود و مثل پهلوانی بشاهدخت سلام داد، بزمین نشست و پای شاهدخت را بوسید. شاهدخت دستش را باو داد که ببوسد و درحالیکه باو اجازه داد بنشیند، پرسید:

ـ کی بمدائن آمده‌ای؟

مهرآفرید با صدای لرزان و خوشحال جواب داد:

ـ انوشك بادا شاهدخت من! امروز رسیده‌ام.

آزرمیدخت بچهرهٔ بر افروختهٔ مهر آفرید جوان نگریست و در دل از دیدن او بسیار شادشده بود. ولی ناگهان باز بفکر سپهبد فرخ افتاد و غبار اندوه برچهرهٔ تابناکش آشکار گردید. مهرآفرید پرسید:

ـ می‌بینم که چهرهٔ شهریار ماگرفته است، مگر خدای نکرده دل شاهدخت جوان از چیزی آزرده شده است؟

آزرمیدخت مثل اینکه با یك دوست بسیار صمیمش صحبت

میکند ، گفت :

ـ آری ، مهرآفرید ، امروز دلم گرفته است ، چه خوب شد که از پارس برگشتی ، همین امروز خیال داشتم دستور بدهم ترا بمدائن احضار کنند .

مهرآفرید ناگهان پرسید :

ـ مگر چه اتفاقی افتاده است که خاطر شاهدخت را چنین آزرده ساخته است ؟

آزرمیدخت مثل این بود که میخواست جلو قلب و احساساتش را بگیرد کمی درنگ کرده وگفت :

ـ هیچ مهرآفرید ... چیز مهمی نیست ، ولی لازم است که ترا آگاه کنم... گوش کن ، آنچه میخواهم بتو بگویم کاملاً محرمانه است و نباید کسی دیگر آگاه شود .میدانی خطر بزرگی متوجه من‌شده‌است...

مهرآفرید وحشتناك پرسید :

ـ از طرف چه‌کسی شهریارمن ؟ چه‌کسی ؟

ـ از طرف سپهبد فرخ هرمزد !

و چون مهرآفرید نمیتوانست حدس بزند که چگونه خطری و برای چه متوجه اوست ، آزرمیدخت توضیح داد :

ـ سپهبد فرح از من خواستگاری‌کرده است ...

ـ آه ...

رنگ از صورت مهرآفرید پرید و اورا خشم گرفت . مثل شیر گرسنه‌ای دستهٔ شمشیرش را گرفت و مثل این بود که منتظر فرمان پادشاه است .

آزرمیدخت گفت :

ــ من هیچ برای شخص خود ترسی ندارم ، خیلی خوشوقت خواهم شد اگر در راه انجام وظایفی که بعهده گرفته‌ام بمیرم . ولی این سپهبد فرخ اگر مرا خواستگاری کرده نه برای عشقی است که بمن دارد بلکه میخواهد بوسیلهٔ پیوند با من بسلطنت برسد . این خطری است که خاندان ما را تهدید میکند و برای همین است که اندوهگین هستم .

مهرآفرید گفت :

ــ پس شاهدخت من ، باید تا دیر نشده دست بکار شد و قبل از آنکه او بتواند بر علیه شما کاری کند راه چاره‌ای اندیشید .

آزرمیدخت گفت :

ــ راه چاره‌اش معلوم است . من فکر آنرا کرده‌ام ولی هنوز زود است .

سپس آزرمیدخت کمی فکر کرد و گفت :

ــ دستور خواهم داد که از امروز پادگان کاخ آپادانه را بتو واگذار کنند . آماده و مراقب باش تا هر وقت لازم شد برای انجام نقشه‌ای که درپیش است شتاب کنی .

✡✡✡

وقتی که آفتاب شامگاهان درپشت کرانه ناپدید میشد آزرمیدخت جوان ، سواره درحالیکه چندین افسر بزرگ از پی او می‌راندند ، بسوی «باغ داد» میرفت .

یکی از افسران مهرآفرید بود . پنجاه قدم دورتر ، پادگان مرکب از چهل و نه نفر سرباز و یك افسر ، دنبال شاهدخت میرفتند . هرچه خورشید پائین‌تر می‌رفت ، دامن زرین آفتاب روی شاخساران و درخت‌ها و باغستان‌ها مثل پارچهٔ زرد رنگی می‌نشست و رنگ طلائیش بهتر

دیده میشد .

باغ داد از تیسفون خیلی دور نبود . آنجا ،کنار رودخانهٔ دجله، باغ بسیار بزرگ و خرم و پر از میوه‌ای بودکه خاصهٔ خاندان پادشاهی بود ، باد خنك و نسیم دل انگیز و خوشبوی از باغستان به پیرامون می‌پیچید و هرچه به «باغ داد» نزدیکتر میشدند ، روح افزاتر و هوا دلپذیرتر میشد .

چند صد قدم بباغ نرسیده شاهدخت لگام کشید و ایستاد . همه ایستادند و دور ازآنها پادگان نیز ایست‌کرد . مهر آفرید نزدیکتر شد و شاهدخت باوگفت :

ـ پادگان همین جا بماند . مهرآفرید تو و دونفر از سواران با من بیائید .

ملکه براه افتاد . مهرآفرید بدو افسری‌که پشت سر او بودند اشاره کرد و بی سخن از پی ملکه روان شدند .

✧✧✧

از آن طرف سپهبد فرخ هرمزد ، نیم ساعتی بودکه بباغ داد آمده ودر انتظار دیدار ملکه بسر میبرد .

سه روز پیش هنگامی‌که ملکه از سرسرای‌کاخ سفید پائین میرفت و دستوراتی چند به «دبیران مهشت» می‌داد ، سپهبد فرخ هرمزد به‌پیشواز ملکه رفت و منتظر ماند تا شاهدخت تنها شود . پس از رفتن دبیران‌ـ مهشت ، خودرا بحضور ملکه رسانید و توانست چندکلمه صحبت‌کند . آزرمیدخت فهمیدکه آمدن سپهبد برای چیست و با شکوه ولی شیرین وخندان‌گفت :

ـ پیغام سپهبد را بمن رسانیده‌اند ولی چون این چند روزه حال

روحی من چندان خوب نبود ، نتوانسته‌ام جواب بدهم ...

سپهبد میخواست چیزی بگوید ولی آزرمیدخت باو مهلت نداده، با شیرینی وطنازی گفت :

ـ ولی پیش از آنکه من بتقاضای شما جواب بدهم لازم است زمانی با سپهبد فرخ هرمزد جای خلوتی با هم صحبت کنیم . در کاخ‌های تیسفون چشمهای زیادی است که ما را می‌پایند سپهبد گمان نمی‌کند بهتر است یکی از این روزها در باغ داد ملاقاتی کرده و با هم صحبت کنیم ؟

سپهبد فرخ هرمزد که بی‌اندازه خوشحال شده بود پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت . شکی نیست که بهتر است .

وآزرمیدخت پیروزمند گفت :

ـ پسین فردا بباغ بیائید . من ازگردش عصر آنجا خواهم رفت آنجا خلوت است و بهتر میشود صحبت کرد .

سپهبدآنجا رفته بود تا جواب تقاضای خود را بشنود .

او فکر میکرد شاهدخت با تقاضای او موافقت کرده و بزودی تاج و تخت باو تعلق خواهد گرفت !

برای رسیدن باین آرزو چه شبهائی را صبح کرده است .

و اینك شاهدخت ساسانی برای دادن پاسخ به سپهبد ، خرامان میرفت .

☆☆☆

سپهبد فرخ با دو افسر و چند سرباز آمده بود ولی خودش تنها دم دروازهٔ باغ داد ، قدم زنان در آتش بی صبری می‌سوخت ، همین که شاهدخت وارد باغ و پیاده شد ، سپهبد خندان بسویش شتافته و درودش گفت . مهر آفرید پشت سرشاهدخت ایستاده بود . آرزمیدخت در حالی

که بگل ها و درخت های سبز و خرم مینگریست آهسته قدم میزد و ناگهان گفت :

ـ سپهبد فرخ ، من فکرهای خود راکرده‌ام و اینك اینجا آمده‌ام تا جواب ترا باشمشیر بدهم .

سپهبد فرخ هراسان پرسید :

ـ با شمشیر شاهدخت من ؟ من هیچ معنی این حرف را نمی‌فهمم.

آزرمیدخت شمشیرش را از نیام‌کشیده گفت :

ـ آری با شمشیر... معنی این حرف این است‌که میخواهم جواب گستاخی ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد راست ایستاد وگفت :

ـ من هرگز با شاهدخت نخواهم جنگید . کشیدن شمشیر بروی پادشاهم ، پادشاهی که برای من ازهمه چیز مقدس تر است ، برای من محال است .

مهرآفرید نزدیك شده وگفت :

ـ جاوید باشد شاهدخت من ! اجازه میخواهم بجای شاهدخت پاسخ‌گستاخی سپهبد را بدهم .

و بی‌آنکه منتظر جواب بشود ، شمشیرش را کشید و جلو سپهبد ایستاد. سپهبد فرخ خشمگین شد ودریافت که‌اگر نجنبد ، کارش‌ساخته‌است.

اوهم بیدرنگ شمشیرکشید .

آنگاه دوحریف شمشیرهایشان را بهم افکنده وصدای خشمگین بهم خوردن تیغها بلند شد .

آزرمیدخت به‌کوپال بلند و رستم وش سپهبد فرخ هرمزد و به اندام لاغر وچابك مهرآفرید جوان مینگریست . دو حریف بخشم و چالاکی

بیکدیگر حمله کرده و بخون هم تشنه بودند.

بیم آن میرفت که فرخ هرمزد که از مهرآفرید ورزیده و کار کرده‌تر بود کار مهرآفرید را بسازد.

ولی مهرآفرید باغیرت و گستاخی شگفتی بچالاکی نه تنها ازخود دفاع میکرد، بلکه بحملات سخت وجان آزاری می‌پرداخت. در هر حمله که به سپهبد میکرد آتش خشم فرخ هرمزد را تیزتر می‌نمود. اما در یك نوبت، سپهبد سرشمشیرش را ببازوی مهرآفرید فرو کرد. مهرآفرید بعقب برجست وخیز گرفت و مثل پلنگ تیر خورده‌ای که بشکار جستن میکند، شمشیرش را یکراست بسینهٔ سپهبد فرونمود. حتی نالهٔ دردناکی هم شنیده نشد وسپهبد فرخ ازپشت بزمین افتاد.

خون از بازوی مهرآفرید میریخت. مهرآفرید نفسهای آرام و منظمی میکشید وباچشمهای فراخ وشگفتی بهیکل کوه آسای سپهبد نگاه میکرد. شاهدخت باو اشاره کرد که برود.

همین که آزرمیدخت تنها شد، روی زمین دو زانو نشست. دو کف دستش را بهم نهاده وبا چشمی گریان مثل کودك مظلومی روبآسمان کرده گفت:

ـ ای اهورای پاك، من میخواهم فرزند لایق و فداکاری برای میهنم باشم تا سالهای بعد بازماندگان خاندان و نژاد ما نگویند تخت وتاج ساسانیان برای خاطر اشتباه دختری از دست رفت. ای یزدان پاك مرا یاوری کن تابتوانم به آسودگی مسئولیتی راکه بمن واگذار شده تا جان دارم وزنده‌ام بپایان برسانم.

✩✩✩

آزرمیدخت مسئولیت بزرگی را که دربرابر سران وبزرگان ایران

بعهده گرفته بود همواره درنظرداشت و هرگز پیرامون عشق و احساسات نگردید . اوفقط میخواست یك پادشاه عادل ونجیبی باشد که مردم اورا دوست بدارند . تمام بزرگان کشور اورا دوست میداشتند .

ولی وقتی که خبرمرگ سپهبد فرخ هرمزد به پسرش رستم رسید ، قیام کرد وبرخاست . بسوی تیسفون رفت و درشب تاریکی به شهر حمله کرد وآزرمیدخت راگرفتارساخت .

مهرآفرید دیررسید . ولی وقتی رسیدکه شاهدخت را کور کرده بودند . او که بدختر عمویش وفادار بود آزرمیدخت را شبانه برداشت وبسوی ناشناسی روان شد. دیگر کسی ازآن روزندانست . که آزرمیدخت کجاست ؟ ولی همه میدانستندکه وی دوشیزه‌ای دلیرونجیب بود وبرای نگاهداری تاج وتخت وشرافت خاندانش فداکاری بزرگی ازخود نشان داد ... ٭

٭ نگارنده صحت هیچکدام ازاین داستانهای تاریخی را تکذیب یاتأیید نمیکند .
دکتر حمیدی

صادق چوبك

عدل

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسهٔ زانویش خرد شده بود. کاملاً دیده میشدکه استخوان قلم یکدستش از زیر پوست حنائیش جابجا شده و از آن خون آمده بود. کاسهٔ زانوی دست دیگرش بکلی از بند جدا شده بود، و فقط بچند رگ و ریشه که تا آخرین مرحلهٔ وفاداریشانرا از دست نداده بودند گیر بود. سم یکدستش ـ آنکه از قلم شکسته بودـ بطرف خارج بـرگشته بود، و نعل براق سائیده‌ای که بسه دانه میخ گیر بود، روی آن دیده میشد. آب جو یخ بسته بود تنها حرارت تن اسب یخ های اطراف بـدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل آلود خونینی افتاده بود. پی درپی نفس میزد. پره‌های بینیش باز وبسته میشد. نصف زبانش را لای دندانهای کلید شده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش خون کف آلودی دیده میشد. یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود. دو سپور و یك عملهٔ راهگذر که لباس سربازی بدون سردوشی تنش بود و کلاه خدمت بدون آفتاب گردان بسر داشت، میخواستند آنـرا از توی جو بیرون بیاورند.

یـکی از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بـود گفت: « من دمبشو میگیرم و شما هـرکدومتون یه پاشو بگیرین و یهو از زمین بلندش میکنیم. اونوخت نه اینه که حیوون طاقت نداره و نمیتونـه

دساشو روزمین بزاره یهوه خیزورمیداره . اونوخت شماها جلدی پاشو ول دین ؛ منم دمبشو ول میدم ، روسه تا پاش میتونه بندبشه دیگه . اون دسش خیلی نشکسه . چطوره که مرغ رو دو پاش وامیسه ، این نمیتونه روسه پاش واسه ؟»

یك آقائی که‌کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینك رنگی زده بود گفت : « مگر میشود حیوان را اینطور بیرونش آورد ؟ شما ها باید چند نفر بشین و تمام هیکل بلندش کنید و بزاریدش تو پیاده رو . »

یکی از تماشاچیها که دست بچهٔ خرد سالی در دست داشت به اعتراض گفت : « این زبون بسه دیگه واسه صاحبش مال نمیشه . باید با یه گلوله کلکشو کند . » بعد رویش را کرد بپاسبان مفلوکی که کنار پیاده رو ایستاده بود و لبو میخورد گفت : « آژدان سرکار که تپونچه دارین، چرا اینو راحتش نمیکنین ؟ حیوون خیلی رنج میبره . »

پاسبان همانطور که یکطرف لپش از لبوئی که تو دهنش بود باد کرده بود باتمسخر جواب داد : «زکی ! قربان‌آقا ! گلوله اولنده که مال اسب نیس‌ومال دزه . دومنده ، حالا اومدیم و مااینو همینطورکه‌میفرمائین راحتش‌کردیم . به روز قیومت وسؤال وجواب اون دنیاشم‌کاری نداریم، فردا جواب دولتو چی بدم . آخه از من لاکردار نمیپرسن که توگلولتو چیکارش‌کردی ؟»

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت : «ای بابا ! حیوون باکیش نیس . خدارو خوش نمیاد بکشندش . فردا خوب میشه ، دواش یه فندق مومیائیه ...

تماشاچی روزنامه بدستی که تازه رسیده بود پرسید : «چطور شده؟»

یك مرد چپقی جواب داد : «والله من اهل این محل نیستم . من رهگذرم .»

لبوفروش سر سوکی همانطور که با چاقوی بدون دسته اش برای مشتری لبو پوست میکند جواب داد : « هیچی ! اتول بهش خورده سقط شده . زبون بسه از سحر تاحالا همین‌جا تو آب افتاده جون میکنه هیشکی بفکرش نیس.اینو...» بعد حرفش را قطع کرد و بیك مشتری گفت: «یه‌قرون» وآنوقت فریاد زد «قند بی کوپن دارم ! سیری یه‌قرون میدم !»

همان آقای روزنامه بدست پرسید : «حالا این صاحب نداره؟»

مردکت چرمی قلچماقی که ریخت شوفرهارا داشت وشال‌سبزی‌دور گردنش بود ؛ جواب داد : «چطورصاحاب نداره ! مگه بی‌صاحا بم‌میشه. پوسش خودش دس‌کم پونزده تومن میرزه ، درشکه چیش تاهمین حالا اینجا بود . بنظرم رفت درشکشوبزاره برگرده .»

پسربچه‌ای‌که دستش تودست‌آن مرد بود سرش رابلندکرد وپرسید «بابا جون!درشکه چیش. درشکشو باچی برده‌برسونه؟ مگه‌نه‌اسبش مرده؟»

یك‌آقا عینکی خوش لباس پرسید : «فقط دستاش خرد شده ؟»

همان مرد قلچماق که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دورگردنش بودجواب داد:«درشکه چیش میگفت دنده‌هاشم خردشده.»

بخارتنکی از سوراخهای بینی اسب بیرون میآمد . از تمام‌بدنش بخار بلند میشد . دنده‌هایش از زیر پوستش دیده میشد ، روی‌گردن و چند جای دیگر بدنش هم‌گلی بود . بعضی جاهای پوست بدنش میپرید. بدنش بشدت میلرزید . ابداً ناله نمیکرد. قیافه‌اش آرام و بدون‌التماس بود . قیافهٔ یك اسب سالم را داشت . با چشمان گشاد و بدون اشك به مردم نگاه میکرد .

یحیی

یحیی یازده سال داشت و اولین روزی بود که میخواست روزنامهٔ دیلی نیوز بفروشد . دراداره‌ٔ روزنامه ، متصدی تحویل روزنامه و چندتا بچهٔ همسال خودش که آنها هم روزنامه می‌فروختند ، چند بار اسم دیلی نیوز را برایشان تلفظ‌کردند. او هم بخوبی آن را یادگرفت ، و بنظرش آن اسم بشکل یك دیزی آمد . چندبار صحیح و بدون زحمت پشت هم ، پیش خودش گفت : « دیلی نیوز . دیلی نیوز . » و از ادارهٔ روزنامه بیرون آمد .

توی‌کوچه‌که رسید شروع بدویدن کرد وفریاد زد : «دیلی نیوز! دیلی نیوز! » بهیچکس توجه نداشت . فقط سرگرم کار خودش بود.هر قدرآن اسم‌را زیادتر تکرار میکرد و مردم از او روزنامه میخریدند ، بیشتر از خودش خوشش میآمد. وتاچند شماره هم‌که فروخت ، هنوزآن اسم یادش بود، اما همینکه بقیهٔ پول خرد یك پنج ریالی را تحویل یك آقائی داد ودهشاهی‌کسر آورد وآن‌آقا هم دهشاهی را باو بخشید ورفت، هرچه فکرکرد اسم روزنامه یادش نیامد. آنرا کاملاً فراموش‌کرده بود. ترس ورش داشت . لحظه‌ای ایستاد و بکف خیابان خیره نگاه کرد . دو مرتبه شروع بدویدن کرد . بازهم بدون آنکه صدا کند چند شمار[illegible] ازش خریدند . یحیی بدهن آنهائی که ازش روزنامه میخریدند [illegible] میکرد تا شاید اسم روزنامه را ازآنها بشنود ، اما آنهاهمه با قیا[illegible]

گرفته وجدی ، بدون آنکه بصورت اونگاه کنند، روزنامه را میگرفتند ومیرفتند .

بیچاره دستپاچه شده باطراف خودش نگاه کرد شاید یکی از بچه‌ها را پیداکند واسم روزنامه را ازش بپرسد ، اماکسی را ندید.چند بارشکل دیزی جلویش ورجه ورجه کرد اما از آن چیزی نفهمید .روی پیاده روی خیابان فوجی از دیزی‌های متحرك جلوش مشق میکرد ؛ و میل اینکه یکی دوباراسم روزنامه در خاطرش برق زد ، اما تا خواست آنرا بگیرد خاموش شد .

سرش را بزیرانداخته بود وآهسته راه میرفت . بستهٔ روزنامه را قایم زیربغلش گرفته بود و به پهلویش فشار میداد . میترسید چون اسم روزنامه رافراموش کرده‌بود، مبادا روزنامه‌ها را ازش بگیرند.میخواست گریه‌کند اما اشکش بیرون نمیآمد . خواست ازچند نفرعابر بپرسد اسم روزنامه چیست ، اما خجالت‌کشید وترسید .

یکهو قیافه‌اش عوض شد ونیشش بازشد . از سرو صورتش خنده میریخت . پا بدو گذاشت و فریاد کرد : « پریموس ! پریموس ! » اسم روزنامه را یافته بود .

بحث لله آقا بادلبر طناز در کنار فواره

دوست گرامی :

دیروز وقتی وارد « خانقاه » شدم (این اسمی است که مریدان برای خانهٔ لله آقا گذاشته‌اند) منظرهٔ بسیار شاعرانه ودل پسندی دیدم. لله را دیدم‌که موهای سفید و نورانی خودرا خوب شانه کرده ، بهترین لباس خودرا پوشیده و در کنار حوض فواره داری که سه طرفش را ، گلهای بهاری احاطه کرده‌اند روی نیمکت پهلوی یك خانم فوق‌العاده زیبا و متشخصی نشسته وگرم صحبتند .

این پیر مرد فیلسوف عارف مشرب چنان مست استنشاق عطر جوانی و زیبائی هم صحبت خود بود که تا چند لحظه ملتفت حضور من نشد و راستی لطافت مستی آور نسیم بعد از ظهر بهار تهران ، و زیبائی غیر قابل وصف کوه‌های شمیران و عطر ملایم شب بو ، و صدای ریزش فواره ، و طلعت جذاب آن خانم‌گرم و پر حیات ممکن نبود دلی را ، ولو دل فیلسوف هم باشد ، مست وشیدا نکند .

من بعد از سلام با تبسم گوشه داری پرسیدم: «حضور بنده مزاحم نیست ؟ » ـ لله آهی‌کشید وگفت : « متأسفانه مدتهاست که حضور ثالث مزاحم من نمیتواند باشد ... نه فرزند ، بعکس خیلی خوب آمدی‌من بتنهائی از عهدهٔ بحث با این خانمی که میخواهد من « چپ » را براه « راست » هدایت‌کند برنمی‌آیم .

ـ عجب از کی تا حال شما چپ شده‌اید ؟

ـ ازوقتی که فهمیده‌ام « راست » های ما هرگز راست نمیگویند ...

من در حالیکه روی سنگ حوض مقابل آنها مینشستم بخاطرم آمدکه مدتهاست همهٔ رفقا مترصد وقت مناسبی هستند تا عقاید مرشد را راجع به « چپی » و « راستی » و حتی راجع بکمونیسم بفهمند ـ چه فرصتی بهتر از این ؟ پرسیدم :

ـ آیا واقعاً شما چپ هستید ؟ من هرگز تصور نمیکردم ...

ـ تو اول بمن بگو که ازکلمهٔ « چپ » چه میفهمی . . . (من تمجمج کردم ، چون واقعاً منهم مثل شما بطور وضوح نمیدانستم چپ چیست) ... میدانم که نمیدانی ، خیلی کم کسی است که کاملاً روشن باشد ، زیرا این قبیل کلمات مثل اشباح وارواح نفوذشان فقط درتاریکی است و همینکه در روشنی کشیده شوند فوراً اثر مرموزشان محو و نابود میشود ... خوب پس بیائید تفاوت حقیقی چپ و راست را با هم تشریح کنیم و پس از اینکه بعد از چهل و خرده‌ای سال مشروطه ، دست چپ و راستمان را شناختیم آنوقت خواهیم دید که کدام راستیم و کدام چپ ، برای این کاربهتر است که شما موارد اختلافات عقیدهٔ این دو قطب را سؤال کنید تا من جواب بدهم . من پرسیدم اول راجع بزمامداری بگوئید که تفاوت معتقدات راست و چپ چیست ؟

(لله آقا) ـ راستهای افراطی معتقدند که در جامعه باید یکنفر لیدر و رئیس باشد ، و در واقع همانطوریکه اعضای خانواده در قرون اولیه مطیع و پیرو رئیس و پدر خانواده بودند ، همینطور هم در جامعهٔ امروز یکنفر باید رئیس و پدر و لیدر خانوادهٔ بزرگ کشور باشد ؛ و این را طبیعی‌ترین نوع سازمان اجتماعی میدانند ... و حال آنکه چپ‌ها

اطاعت از یکنفر را مضر و خطرناك میدانند ومی گویند نمیشود سرنوشت یك اجتماعی را بدست یك انسان جائزالخطا سپرد. پس باید بجای یك نفر دسته وگروپی زمامدار باشند و جامعه بجای اینکه مطیع وپیرو یك نفر باشد، باید مطیع و پیرو «گروپ» بشود تا از احتمال اشتباهات و بوالهوسی‌های طبیعی بشرکاسته گردد ... خانم پرسید: راجع بخود فامیل بفرمائید ـ لله آقا ـ «راست»ها بفامیل خیلی معتقدند و درواقع اعضای یك خانواده را اعضای یك «حوزه» طبیعی حزب بزرگ یك جامعه میشمارند زیرا میگویند محکمترین تعهدات متقابل آنهائی هستند که با زنجیر احساسات و عواطف بهم پیوسته باشند، و فامیل محلی است که در آن معمولاً این احساسات و عواطف، طبیعی‌تر و عمیق‌تر ازحوزهٔ سایر رسته‌ها ایجاد و پرورش می‌یابد ـ پس بسنت‌های فامیلی اهمیت زیاد میدهند ولی «چپ»ها معتقدند که آن زنجیر عواطف و احساسات و تعصب حزبی و جماعتی را در خارج از فامیل هم میشود ایجاد کرد و حتی بهتر هم میشود آن تعصبات را تقویت نمود، زیرا داخلهٔ حوزه‌های حزبی تابع مقررات و دیسپلین متحدالشکل حزب هستند، وحال آنکه در داخلهٔ حوزه‌های فامیل‌ها نظم متحدالشکلی وجود ندارد تا بشود با فن تبلیغات وحدت عواطف در آنها ایجاد کرد.

ـ من پرسیدم: راجع بآموزش و پرورش اختلافاتشان چیست؟

لله آقا ـ (با لبخند مستهزآنه‌ای گفت) در این موضوع مطلب خوشمزه اینستکه «راست» ها در تعلیمات معتقد بانضباط ودیسپلین زیاد هستند، ولی در عمل نهایت آزادی را برای تعلیم و تربیت قائل میشوند تا مغز و قلب دانشجو آزادانه پرورش پیداکند و شخصیت افراد شناخته شود ولی «چپ»ها در «تئوری» هایشان گرچه آزادی زیاد را درآموزش

و پرورش اعلان میکنند ، ولی درحقیقت قلب وروح بچه‌ها را با انضباط سربازی و محدودیت‌های نظامی بارمی‌آورند ، بطوری‌که شخصیتی خارج از حدود قالب فرمایشی حزب برای‌کسی باقی نمیماند وهمهٔ افراد جامعه مهره‌های معین و مطیع کارخانهٔ عظیم اجتماع میشوند .

ـ خانم پرسید : راجع به « زن » چه عقیده دارید ؟

ـ لله آقا نگاه طولانی محبت آمیزی بسرا پای خانم انداخت و بعد مثل اینکه فکرش از سفر خسته‌کنندهٔ دوری برگشته باشدگفت :

ـ خانم عزیز بعقیدهٔ من ، خودپسندی چند هزار سالهٔ ما مردها با رهبری خود خواهانهٔ بعضی از دلالان آخرت موجب شده است‌که در قرون متمادی ظلمهای فراوانی باین موجودات لطیف شده و هنوز هم میشود ، همین خود پسندی‌ها و شقاوت‌ها و بی‌انصافی‌های قانونی وعرفی ما مردها این جنس عزیز را مبدل باین موجودات عجیب و خطرناك کرده است...

« چپ » ها مثل « راست »ها متوجه این بی‌اعتدالی خطرناك ونتایج وخیم آن شده‌اند ، و درتئوریهایشان یك قسم « فمی نیسم » افراطی ودو آتشه‌ای بوجودآمده ،که تأثیر وعکس‌العملش آنها را از قسمت مشروع منظور خود دور میکند ولی ـ « راست » های مترقی که ترقی نسوان و « فمی نیسم » را تدریجی پیش میبرند نتایج معجزه‌آسائی از لحاظ ترقی و سعادت جامعهٔ خود بدست می‌آورند (مثل آمریکا و ملت اسکاندیناو و عده‌ای از انگلوساکسن‌ها) .

ـ پرسیدم راجع بسرمایه اختلاف عقاید چپ وراست درکجاست؟

لله‌آقا گفت : مهمترین مورد اختلاف در همین موضوع است والا در سایر مواردی‌که پرسیدند غالباً سرحد مشخصی بین عمل چپ و

راست دیده نمیشود ، حتی بعکس گاهی چپ ها بعضی از اصول مذهب سیاسی خود را چشم پوشیده و رویهٔ راست ها را بطور افـراط معمول میدارند : مثلاً کمونیست‌های شوروی که « چپ‌های افراطی » شمرده میشوند ، با اینکه اصولاً منکر و مخالف اقتدار شخص هستند و فقط قدرت دسته را توصیه می‌کنند ، معذلك شخص استالین را پدر خود خوانده و اطاعت و پیروی وترسی که از او دارند بدرجات شدیدتر وکورکورانه‌تر از اطاعت و پیروی و ترسی است کـه مثلاً اعضای حزب محافظه کار انگلیس از چرچیل یا ایدن دارند ـ و همینطور احترام و تجلیلی که آمریکائیها نسبت بزن رعایت می‌کنند بدرجات از « فمی نیسم » روسها زیادتر است. خلاصه اساسی‌ترین نقطهٔ اختلاف عقیده راجع بچگونگی سرمایه است : یعنی « راست » ها معتقدند باینکه « الناس مسلطون علی اموالهم ... » وحق‌مالکیت را برای افراد بدون هیچگونه حدودی مشروع و محترم میشمارند ... و« چپ »ها میگویند سوسیالیسم بتمام معنی ، تنها راهی است‌که بشر را از اجحافات سرمایه خلاص خواهدکرد وبنابراین افرادحق ندارند بیش از حد معقول احتیاجات ضروریشان صاحب مالی باشند و بقیه باید متعلق به « عامه » باشد .

برله و برعلیه هردو مذهب کتابها و مقالات بیشمار نوشته شده ، و بهمین جهت در طی زمان ، یعنی در مدت یکصد سالی‌که از اولین «مانی فست » مارکس میگذرد ، برای پیروان هردو مسلك پله‌های متعددی در مراتب اعتقادشان ایجاد شده است‌که پله‌های‌آن ازسازمان «تمرکزی» و « اقتصاد فرمایشی » یعنی « اکونومی دیریژه » شروع میشود وبه‌کمونیسم دوآتشهٔ شوروی ختم میگردد .

خانم با تعجب پرسید اگرتمام ریشهٔ اختلافات فعلی دنیاعبارت از

اختلاف بین دوعقیده و دو تئوری اقتصادی است پس اینهمه جارو جنجال وتهدید بجنگ و بمب اتمیك برای چیست ... آخر سر اختلاف وعقیده آنهم دوعقیدهٔ اقتصادی که میلیون‌ها آدم را نباید بکشتن داد ...

آیا نمیشود این دو دسته بهم بگویند «عیسی بدین خود موسی بدین خود» و هریك رژیم خود را تعقیب کنند و کار بکار دیگری نداشته باشند ..؟ ویا اینکه علمای قوم با منطق حسابی یکدیگر رامتقاعد و مجاب کنند ؟

- لله نگاه طولانی بحلقهٔ ابری که بدور گردن شق و محکم و پر ابهت دماوند بود انداخت، وگفت دختر عزیزم میبینم که توهم خیلی بقوه ونفوذ «منطق حسابی» ایمان داری . ولی من در طی تجربهٔ شصت‌ساله‌ام فهمیده‌ام که همانقدری‌که این حلقهٔ ابر مردد متلاشی مبهم ، نسبت بکلهٔ سخت قلهٔ دماوند اقتدار و نفوذ دارد ، همانقدر هم « منطق حسابی » در مقابل احساسات و «معتقدات قلبی» ما مقتدر و نافذ است ، البته میدانید غرضم از « معتقدات قلبی » عقایدی است که توأم با احساسات در دل ما جایگیر شده باشد ، و متأسفانه نود در صد معتقدات سیاسی از این قبیل است . یعنی فقط احساساتی است و قلبی ، نه‌عقلی ... والا همانطوریکه گفتید ممکن بود دو دسته از برجسته‌ترین علما و عقلای طرفین بنشینند و با منطق هندسی مسائل مختلف فیه را قضاوت کرده و میلیاردها ساکنین درماندهٔ این گلولهٔ گلی را ازاین بی‌تکلیفی و نگرانی خلاص کنند .

- خانم باظرافت و حرکات ملایم و مطمئن و موزونی که حاکی‌از عضلات نرم دوستداران اسپورت وورزش است سیگاری‌تعارف ما کرد ودر حالیکه سیگار خود را به‌پشت قوطی سیگار مینای ظریفش میزد با تبسم گفت بالاخره ما نفهمیدیم شما راستید یا چپ ؟

لله‌آقا چندپك به پیپش زد وگفت : گمان میکنم دیوانگانی امثال مرا که عادت بتجزیه و تحلیل‌کرده و نقادی بیطرفانه برایشان آزاری شده است ، نمیشود در چهار دیوار هیچ تعصبی محصور و کلاسه‌شان کرد ماها گل بازانی‌هستیم که درمیان گل‌های رنگارنگ افکاربشرمیگردیم، و بذوق خود از هر باغچه‌ای گلی را که بدستهٔ گل خودمان جور بیاید انتخاب کرده و درآن جامیدهیم .

... درهمین مورد «چپی وراستی» ممکن است مرا چپ بخوانید، از این حیث که اولاً باهر امتیاز و مقام غیر اکتسابی و بدون استحقاق مخالفم ـ ثانیاً هر تشکیلاتی را کـه در آن عده‌ای از سیری بترکند و عدهٔ بیشتری از گرسنگی جان بدهند مخالف انسانیت و انصاف وعدالت میدانم ـ ثالثاً ترقی و همدوشی‌زن‌ها و مردها را درامور وحقوق اجتماعی از مهمترین شرائط ترقی ولازم و ملزوم سعادت بشر میدانم ـ زیرا وضع فعلی ما طوری است که زنها در ایران یا کاملاً خادم هستند یا منحصراً مخدوم‌بعبارت دیگر یعنی‌شماطنازان یامعشوقهٔ بوالهوس‌جابر بی‌مسئولیتی هستید که گوش مردتان راگرفته بهرجاهوستان اقتضا کند میکشانید... ویا یك موجود مطیع بی ارادهٔ محکومی هستید ، که مثل تمام موجودات مطیع بی‌اراده ، رنج میکشید و تحقیر میشوید و از وجود عـزیز و مؤثرتان بیش از وجود یك زر خرید بی‌اراده استفاده نمیشود ... و حال آنکه بدون تردید سعادت یك خانواده و یك جامعه‌ای حتماً بسته باین است که زن و مرد با هم همکاری و رفاقت داشته باشند نـه خادمی و نه مخدومی ، وتا این وضع (اقلاً درطبقات منور) تغییر نکند هیچ اصلاحی اساسی بوجود نخواهد آمد .

ولی‌از طرف دیگر میتوانید مرا «راست» بخوانید ، از اینجهت که

من اولاً مذهب را برای جامعهٔ ایران لازم میدانم ـ ثانیاً ، برخلاف چپ های دوآتشه، من بفامیل خیلی معتقدم و تصور میکنم آن گرمی وشعله‌ای را که عواطف متنوع فامیلی از بچگی در قلب انسان ایجاد کند هرگز کارخانه‌های یك نواخت بچه پروری (که ایدآل چپ هاست) بوجود نخواهد آورد ـ ثالثاً نگهداشتن و احترام سنت‌های غیر مضر را برای جامعه مفید میدانم ـ رابعاً با این پرنسیب خطرناك چپ‌ها که میگویند «هروسیلهٔ نامشروعی برای رسیدن بمقصودمشروع مجازاست» جداً مخالفم، من‌از این شقاوت آمیزتر ومضرتر و انسانیت‌کش‌ترمسلکی سراغ ندارم، که آدم برای رسیدن بمقصودی که «بنظرش» مشروع میآید اقدام بهر ـ عملی را بدون استثناء مجاز بداند ... باورکنید اگر که کمونیست‌ها در این موضوع بخصوص آنقدر تعصب بخرج نداده بودند این همه‌بغض وکینهٔ دنیا رابخود جلب نمیکردند ...

خلاصه خانم عزیز ملاحظه فرمودید که امثال ما قلندرمنشان خیالباف را نمیشود با چسبانیدن اتیکت رقم بندی کرد .

ـ راجع بکمونیست‌ها و خوبی وبدی مسلك وبرنامه ومقصودشان در دنیا وتکلیف مانسبت بآنها و سایرین، لله‌آقا مطلب بسیار سودمندی بیان‌کردکه انشاءالله موقع دیگر برایتان خواهم نوشت .

مدرس

طراز اول

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
(حافظ)

در اواخر تابستان خرکچیها و گاریچی هائیکه از کوره‌های سرقبر آقا آجر وآهك میبردند ، روزی با کمال تعجب سید لاغر عمامه سیاهی را دیدندکه روی یکی از دوچرخه‌های آجرکشی نشسته و مهار یابوی خسته‌ای را دردست گرفته و آهسته آهسته بطرف دروازهٔ پایتخت حرکت میکند . درایران بخصوص در تهران همیشه معمول اهل علم ، یعنی سیدها وآخوندهای عمامه دار ، این بوده و هست که یاپیاده میروند یاسوار الاغ وقاطر میشوند ، هرگز کسی مجتهدی را ندیده بودکه خودش گاری براند ، ولی آنروز دیدند و بسیار تعجب کردند ...از همین یك حرکت ظاهراً سادهٔ آن سورچی معمم، بخوبی می‌شد فهمیدکه این‌شخص پابند قیود معمولی‌نیست ومثل‌سایرعلماء بند وغلام تشریفات رتبهٔ اجتهاد خود نمیباشد . سید حسن قمشه‌ای ، مجتهد طراز اول ایران، از اصفهان سوار آن دوچرخه شده و لك‌لك کنان آن مرکوب پر صدا و پر تلاطم را یکه و تنها بتهران‌آورد.در واقع ارزان ترین و ساده‌ترین واگون‌لی وواگون رستوران‌هائی راکه‌در آن‌دوره میشد باچندتومان درایران فراهم

کند ،آقا با شم تجارتی که مخصوص اصفهانیها است ، بدست آورده ودر آن هم خوابیده و هم خورده و هم سفر کرده ، و پس از رسیدن بمقصد تمام‌آن دستگاه را شایدیك مقابل ونیم بهای اصفهانش‌فروخته است .

مدرس، که هنوز مدرس نبود واورا آقا سیدحسن قمشه‌ای مینامیدند باینطرز وارد پایتخت شد .

آقادرتهران دوست ورفیقی نداشت ، ومیهمانخانه‌های فردوسی و گیتی هم هنوز دائر نبود .

چه بکنیم‌چه نکنیم ؟ بهترین‌کارها اینست‌که به یکی‌ازمجتهدین مشهور که بیرونیشان غالباً محل تحصن مغضوبین یـا حاجتمندان است وارد شویم ، ما که تخت‌خوابمان حصیر و بالشمان عمامه ولحافمان یك عباست ، بارسنگینی بدوش کسی نیستیم ، یك لقمه نان و یك قلیان هم همه‌جا پیدا میشود ، خاصه در بیرونی مراجع تقلید . ولی خوب، چون قصد ما فقط نماز و روزه نیست ، و میخواهیم در سیاست مملکت هم شاخص وبازیگردان باشیم، بهتر است بکسی وارد شویم که دارای نفوذ سیاسی هم باشد ، و اهمیت شخصیت او ما را در نظر دوله‌ها وسلطنه‌هـا بطور مؤثری معرفی نماید .

برای این منظورهیچکس بهتر ازحاجی امام جمعهٔ خوئی نیست. زیراهم متمول است ، هم پاکدل وصدیق ومحکم ، وهم مارا نمیشناسد، امان ازآشنا، مخصوصاً اگرآن آشنا هم ولایتی درآید ، و بخصوص اگر آن هم ولایتی اصفهانی باشد ...

بهمین جهات مدرس بمنزل حاجی آقا جمال ، که او هم مجتهد متمول وسرشناس بود ، نرفت و یکسره با دوچرخهٔ خاك‌آلودش به خانهٔ حاجی امام جمعهٔ خوئی واردگردید .

امام جمعه بخلاف غالب آذربایجانیها ، که شهرتشان در ایران مثل شهرت اسکاتلندیها در اروپا میماند ، نه خسیس است نه کنس ، بعکس همیشه خیلی خوب و آبرومند زندگی میکند و درخانهٔ مجللش باز است بنابراین از ورود مدرس نه تنها مکدر نشد بلکه اورا بامهربانی پذیرفت وپس ازچند روزی که اورا شناخت و به هوش سرشار و شیرینی بیان و استحکام وقدرت منطقش پی برد ، محبت او را دردل گرفت ویك صمیمیت محکمی بین این دومجتهد ، که جزصمیمیت وعبا هیچ چیز دیگرشان باهم شبیه نبود ایجاد شد .

چهارپنج روزکه آقا سیدحسن قمشه‌ای دربیرونی امام جمعه ماند وخستگی مسافرت با آن گاری شکسته از بدن نحیفش خارج شد ، در صدد پیدا کردن منزلی برآمد و از میزبانش خواهش‌کرد که دستور دهد تا اطاقی در همان نزدیکی منزل خودش ، یعنی سه راه امین حضور ، اجاره‌کنند . مستخدمین آقا دو اطاق پیدا کردند یکی به ماهی سه‌تومان ودیگری به ماهی سه‌تومان ونیم . مجتهد قمشه‌ای ندیده اطاق سه‌تومانی را پسندید ، و در همان جا منزل کرد یعنی پنج ریال تفاوت را اسراف دانسته وحاضر نشداطاق بهتررا انتخاب‌کند .

ازاین بیان ظاهراً اینطوربرمیآید که مدرس خسیس بود ، ولی خیر ، بنظر من این حس صرفه جوئی او ناشی ازاین بودکه اولاً غریزهٔ اصفهانی وعادت طلبه بودنش اورا به صرفه‌جوئی وامیداشت وثانیاً چون به منتها درجه استقلال دوست بود ، نمیخواست پایهٔ زندگی خودرا طوری بگیرد که احتیاج به پول و مادیات او را رهین منت کسی کرده و از استقلال رفتار و اخلاقش بکاهد، یا اورا مثل دیگران وادار به‌گرفتن «زیرتشکی» بنماید ، زیرا میدانست که بطور قطع چیزی که استقلال

را کم میکند **احتیاج** است و اومیخواست بکسی احتیاج پیدا نکند تا زبان تند وتیزش بسرهمه درازباشد .

مدرس ازهمان روزیکه ده **اسوه** وخانهٔ زراعتی پدرش را ترك کرد، و به سرپرستی عمویش برای درس به مسجد جدهٔ کوچك اصفهان رفت ، متذکر شد باینکه تن پروری و آسایش و تجمل دوستی وسائلی را لازم دارد که رسیدن بآن بکلی اورا از منظورش دور خواهد نمود . گرچه دوله‌ها ، سلطنه‌ها بوسیلهٔ تجمل وجاه و جلال مقام وقدرتی داشتند، ولی خوب ، در کشوریکه میشود ده برابر آن قدرت را با یك پیراهن ویك جفت نعلین بدست آورد ، برای کسیکه نظری بخود مال ندارد و فقط قوت و قدرتش را طالب است ، آیا عاقلانه‌تر نیست که اصلاً مهر مال و دولت دنیارا ازدل بیرون کرده وفقط درپی تکمیل سجاده ودلق برود...؟

پسریك سید زارع قمشه‌ای همینکه درمدرسهٔ جده‌گوشش به منطق آشنا شد ، راه خودرا پیدا کرد و فهمید تنها چیزی که قلب اورا راضی می‌کند قدرت است ، وسهل‌ترین وسائل بدست آوردن قدرت برای کسی مثل او(ملائی) است ، هوش تیزبینش بزودی باونشان داد که ملائی هم ، مثل وکالت وروزنامه نویسی ، صاحب فنش را بهمه‌جا میتواند برساند . ورتبهٔ این حرفه‌ها بهیچوجه محدود بحدودی نیست ؛ دربین وکلا از قبیل فلان‌آخوند بی‌سواد هست تا **پو آنکاره‌وژیافری**، ودربین ملاها هم ازملا نجف‌قلی ورامینی هست تا حاجی میرزا حسن شیرازی و آقا شیخ عبدالکریم ...

نتیجهٔ این استدلال صحیح این شد که پس از چندی آقاسیدحسن قمشه‌ای ، طلبهٔ مسجد جدهٔ کوچك اصفهان ، رفت عتبات و جزومحصلین درس حاجی شیرازی شد ، و درمدت کمی از غالب همدرسی های خود

منطق وفقه واصول پاکدامنی وقوهٔ قضاوت را بهتر آموخت.

یکروزاهالی اصفهان خبرشدندکه یك مجتهد تازه‌ای برمجتهدین افزوده شده ، وهنوزکمی نگذشته بودکه روح جسور و قدرت دوست او بامتنفذین محلی ازقبیل بختیاری‌هاوغیره سرشاخ شد ، وبهمهٔ اصفهانی‌ها برجستگی و تهور فکری خود را شناسانید . این بود که او را جزو بیست نفر مجتهد طراز اول ، برای جلوس در مجلس شورای ملی،انتخاب کردند ، ووقتیکه آن بیست نفررا دوباره غربال کرده و پنج نفررا برای آن مأموریت مهم برگزیدند باز مدرس یکی ازآن پنج نفرشد .

با وجود یك چنین شغل و عنوان بـاین مهمی ، باز مدرس ابداً طمطراق وجلالی برای خود قائل نشد ، وچنانکه دیدید با یك دوچرخه ازاصفهان بتهران آمد ودریك اطاق سه‌تومانی نشسته و مستعد نظارت بر تمام قوانین مملکت گردید ...

درمجلس دوم بزودی همه اورا شناختند و از اوحساب بردندزیرا درمباحثه واستدلال کسی حریف اونمیشد و درشأن وشخصیت هم پشتش از یك طرف باجتهاد خود و از طرف دیگر به علماء مخصوصاً امام جمعهٔ خوئی بود .

خلاصه درآنمدت کم مدرس تمام عوامل قدرت بخش را بدست آورد و در رژیم مشروطهٔ آن دوره قدرت معنوی فقط در دست سه طبقه بود: اول روحانیون ، دوم نمایندگان مجلس و سوم لیدرهای حزب ومدرس هم در مرکزاولی بود وهم درقلب دومی وهم لیدرسومی ...

چندی بدین منوال نگذشته بود که یکمرتبه کاسه و کوزه‌ها بهم خورد وباورود روسها بساط مهاجرت پیش‌آمد . مدرس شجاع حادثه‌جو هم البته جزو سردسته‌های مهاجرین شده و از تهران باتفاق آنها خارج

گردید ، ووقتی درکرمانشاه نظام‌السلطنه را نخست وزیرکابینهٔ مهاجرین ساختند، مدرس‌هم، درآن‌کابینهٔ متحرك موقتی، بوزارت‌عدلیه منصوب‌شد.

شنیدم درهمانجا موقعی رسید که عده‌ای از سرکردگان بختیاری برای گرفتن تفنگ به لیدرهای مهاجرین رجوع کردند و مدعی بودند که‌داوطلبانه بجنگ روسها خواهند رفت ، بشرط اینکه اسلحه رامهاجرین بدهند . مدرس که درگوشهٔ اطاق نماز می‌خواند و صحبت آن‌ها را می‌شنید در وسط دونماز با کمال صراحت بلهجهٔ اصفهانی به بختیاری گفت «ما بی‌شما توفنگ نی‌میدهیم ، برای اینکه شما دروغ میگوئید و همتون دزدید !» گویا آنها هم غیرتشان بجوش آمده و کتك مفصلی به‌وزیر عدلیهٔ سیار زدند ، ولی پس‌از کتك خوردن باز مدرس گفت با همهٔ این‌ها چون شما دزدید بهتون تفنگ نی‌میدهیم» ...

پس‌از شکست آلمان‌ها و خاتمهٔ جنگ ، مهاجرین ماهم که تا اسلامبول رفته بودند دست از پا درازتر برگشتند ولی چون نیتشان خیر بودو این عمل لغو و بیهوده را از روی صداقت‌و وطن پرستی انجام داده بودند، بنابراین کسی بآنها ایرادی نگرفت وهریك بکاری مشغول شدند. مدرس هم بیکار نماند و با مهارت قابل تمجیدی مقابل روحانیت و رتبهٔ سیاسی خودرا دوباره بدست آورد ، و ایندفعه رسماً از طرف اهالی تهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید. اگر انتخاب طبقاتی ملغی شد و نمایندگی پنج نفر طراز اول موقوف گردید ، برای مجتهد سیاستمداری مثل مدرس هیچ اهمیت نداشت ، زیرا او باتیرهای دیگری که در ترکش داشت باز خود را بمرکز ثقل سیاست کشور یعنی مجلس انداخت .منتها ایندفعه نمایندگیش از طرف علما نبود و از طرف اهالی پایتخت بود .

ترور مدرس

عیب بزرگ دیکتاتوری اینست که
همیشه باید قدرت و مقام حکومت
را با ترور و اجحاف حفظ کرد .

چندی بعد موقعیکه بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران در املاك اختصاصی مازندران گردش میکردند ، روزی صبح خیلی زود ، موقعیکه مدرس سحرخیز برای درس گفتن بطرف مسجد سپهسالارمیرفت، در کوچهٔ معروف به کوچهٔ سرداری چند نفر غفلتاً حمله کرده و باهفت‌تیر باو شلیك میکنند .

مدرس هیچ وسیله و مجالی برای دفاع از خود نداشت . یك پیر مرد لاغر ضعیفی فقط با یك پیراهن کرباسی یقه چاك و یك عبا و یك عصای کج و کوله در مقابل چند نفر مسلح مصمم مأمور ، چه میتواند بکند .

سوراخی نبود که در آن پناهنده شود . دری باز نبود که پشت آن برود . کسی نبود که ازاو استمداد کند ... معذلك این مرد عجیب دست و پای خود را گم نکرد ، وبجای التماس و تضرع که طبیعی غالب اشخاص دچار خطر حتم شده است ، فوری درصدد چاره برآمد ومنحصر راهی که شاید فقط باهوش‌ترین وکارآزموده‌ترین کارآگاهان اسکاتلندیارد ممکن بود پیدا کند ، در یك لحظه پیدا کرد و در همان لحظه بموقع اجرا گذاشت .

مدرس فوری رو بدیوار کرد و عبا را بادو دستش بطرف سر خود بلند نمود و زانوان خودرا خم کرد بطوریکه بدن نحیفش در پائین عبا قرار گرفت . و آنجائی راکه قاتلین از پشت عبا محل قلب و سینه تصور میکردند جز دو بازوی مدرس و عبای خالی چیز دیگری نبود . نتیجهٔ این عمل ماهرانه و عجیب این شد که از شلیك مفصل جانیان چندین تیرشان فقط عبــا را سوراخ کرده و چندتیر به ساعد و بازوان او اصابت نمود و یکی هم به‌کتفش خورد ، و هیچیك خطرناك نشد .

مدرس افتاد و قاتلین مأموریت خودرا انجام یافته تصور کردند . از صدای تیر ، مردم و عده‌ای مأمور حاضر و آماده (!) شهربانی فوری جمع شدند، وآقا را بمریضخانهٔ نظمیه بردند .

این خبرالبته مثل توپ درشهرصداکرد . ومردم بازار وغیره مثل مورچه‌هائیکه آب درلانه‌شان ریخته باشند ، بیرون آمده بجنب وجوش افتادند وعده‌ای بطرف مریضخانه وعده‌ای بطرف منزل علما منجمله‌حاجی امام جمعهٔ خوئی ریختند .

حاجی امام جمعه درجلو وبازاریان در عقب ، بطرف مریضخانه رهسپار شدند خوشبختانه وقتی رسیدند که علیم‌الدوله ، دکتر مریضخانه میخواست باصرار سوزن انژکسیونی برای تقویت (!) بسید فروکند .

اول حرفی که مدرس به‌آنها زد این‌بودکه « مطمئن باشید من از این تیر نخواهم‌مرد. زیرا موتم هنوز نرسیده » . بجای اینکه دیگران باوقوت قلب بدهند ، اوبابدن سوراخ‌سوراخش بدیگران قوت قلب‌میداد.

رئیس نظمیه که البته از این پیش‌آمد بیخبر بــود(!) و سراسیمه بمریضخانه شتافته بود ، درضمن لعنت بمأمورین نالایق و ناماهر خود، اصرار میکرد که نگذارند مجروح راحرکت بدهند و بجای دیگر ببرند

زیرا میترسید این حرکت برای مزاج آقا بد باشد، و قلب رئوفش نمیتوانست مدرس را باز در حرکت ببیند. دلش میخواست همانطور تحت معالجات علیم‌الدوله بیحرکت بماند تا بیحرکت بماند...

ولی امام جمعه فرمان حرکت داد ومردم تخت مدرس راسردست بلند کرده و همانطور اورا بمریضخانهٔ احمدی در خیابان سپه بردند. تمام مدت راه دکتر شیخ (احیاءالدوله) وملایری و خود امام جمعه و عدهٔ زیادی از دوستان ومریدان آقا مراقبش بودند.

اعلیحضرت همایونی که مثل سلطان عادلی از دورهم مراقب جان مدرس بودند از مازندران تلگراف تفقدی در احوال پرسی مدرس فرستادند مدرس در جواب تلگراف ملوکانه تشکر کرده و ضمناً (گویا) نوشته بود «بکوری چشم دشمنان، مدرس نمرده است».

تبعید مدرس

یك مرد بزرگ فوق‌العاده آنقدر رانده میشود ، تحت فشار در میآید ، آزار و شکنجه می‌بیند ، تا اینکه سر بگریبان شده وبکنج عزلت پناهنده گردد .
(استفان تسویك)

مدرس از چنگ عزرائیل که فرار کرد ، فهمید که دیگر هیچ حربهٔ سیاسی ببدن زره پوش سردار سپه کارگر نیست . پیش خود گفت وقتی دواهای مالیدنی عضو جراحت داری را درمان نکند باید بعملیات جراحی متوسل شد. جز حضرت عزرائیل هیچکس دیگر فعلاً قادر نیست شر این دیکتاتور قلدر را از سر این ایران بدبخت بکند . پس باید مستمسکی بدست آن ملائکهٔ خیرخواه داد وکار اورا تسهیل کرد .

باین خیال از سمت متولی‌گریش استفاده کرده و گویا عده‌ای‌عمله برای تعمیر و ساختن موقوفات خیابان برق ، از بختیاریان واصفهانیانی که خیال میکرد صادق و مطمئن هستند گردآورد .

روز عمله‌ها به‌گل وگچ ساختن مشغول بودند، وشب به مشق‌تفنگ.

گویا قرار براین بوده است که درموقع افتتاح دورهٔ هفتم هنگامی که شاه بمجلس میآید ، آن عمله‌جات تفنگدار یکمرتبه باو شلیك کنند، وباینطریق روزی‌که مجلس مشروطه بازمیشود کاخ دیکتاتوری واستبداد بسته گردد .

مخارج این کار راهم عده‌ای از خان‌ها تأمین کرده ودرحدود دوازده هزار تومان پول بمدرس رسانیده بودند .

گرچه این نقشه بنظرم خیلی خام میآید، ولی معذلك ممکن بود اگر خبرچینی یکی از دوستان صمیمی مدرس قضیه را افشاء نکرده‌بود، بنتیجه برسد . لیکن رفیق شفیقی که خودرا از محارم مدرس ساخته و ضمناً چشم شهربانی بود موضوع رامرتباً اطلاع میداد (فعلاً این شخص گویا مقام مهمی در دستگاه عدالت این کشور دارد ؛ حافظ حقوق من و شماست) .

مدرس همین که فهمید اسرارش نهفته نمانده ، و همه باو خیانت میکنند ، کم‌کم از خوش بینی و حسن ظنش نسبت بدوستان کاسته شد و فقط بدوسه نفر مطمئن و تجربه شده تکیه میکرد و اسرار خودرا فقط با آنها میگفت :

شیخ‌الاسلام ملایری یکی از آنها بود که تا آخر هم‌مردانه با او ماند ، و نامه‌ای که مدرس درآن گیرودار از ورامین باونوشته حاکی از آن است .

نزدیك بغروب رئیس نظمیه و سرهنگ راسخ و سرهنگ ادیب السلطنه و چند نفر مأمور دیگر وارد خانهٔ مدرس میشوند. درگاهی‌کاغذ پرانی مدرس را به سردار رشید بهانه کرده وبی‌مقدمه بنای فحاشی را میگذارد .

«سید توالبته نمیدانستی که‌کاغذت بچنگ شهربانی میافتد و دیگر نخواهی توانست کردستان و ایلات آن نواحی راعلیه دولت بشورانی امروز باین بدجنسیهای تو خاتمه داده خواهد شد» .

مدرس هم‌که از فحش عقب نمیماند تمام تعارفات مؤدبانهٔ رئیس

نظمیه را مرتباً پسش داده و بعلاوه با عصای خود باو حمله‌کرد .

فوراً بامر رئیس اداره‌ای‌که عهده‌دار حفاظت جان و مال ومسکن اهالی است ، مأمورین ریختند وعبای مدرس را بسرش انداختند ، و با توسری ومشت ولگد بدن نحیف و رشید او راکشان‌کشان بردند تا جلو اتومبیلی‌که سرکوچه‌منتظرشان بود .

همان شبانه ، اتومبیلی بطرف خواف حرکت کرد ، و دیگر نه ساکنین سرچشمه و نه هیچیك از اهالی تهران صدای نعلین آن مجتهد سحرخیز را نشنیدند * و او را در راه مدرسهٔ سپه سالار ندیدند .

مدرس در حدود نه سال در قلعهٔ خواف زندانی بود و فقط شبهای جمعه او را بگشت میبردند . او هم مستقیماً بقبرستان میرفت و درضمن فاتحه خواندن علائم مرموزی روی خاك اطراف قبر میکشید و همینکه مأمورین با مدرس از قبرستان خارج میشدند ، مرید باوفائی عین آن علامات را روی‌کاغذ نقش‌کرده و برای ملایری میفرستاد .

این بود منحصررابطه ای‌که مدرس درمدت ۹ سال باخارج‌داشت. دراین مدت فقط شیخ‌الاسلام و شاید یکی دو نفر دیگر با وفادار مانده و درامید استخلاص او محرمانه میکوشیدند.

ولی هیچیك از اقداماتشان مفید واقع نشد ، و حتی همدستی ملایری با دوست محمد خان (که درتهران تحت نظر بود) و فراراو از شکار ، و توطئهٔ ملایری با او برای نجات مدرس وغیره‌که هرقسمت آن داستان شنیدنی و عبرت انگیزی دارد ، هیچکدام به‌نتیجه‌ای نرسید .

پس ازکشته شدن دوست محمد خان ، ملایری باز یك سعی دیگر هم‌کرد ، وخواست با دست حسین خان بچاق چی ، رئیس ایل بچاق چی

* اینجا «نشنیدند» غلط است . دکتر حمیدی

در سیرجان ، مدرس را فرار دهد ، و خیال میکرد رشادت و مردانگی که بچاق چی در جنگ بین‌الملل گذشته نسبت به عاصم بگ ترك ابراز داشته و پس اززحمات وخطرات زیاد او را از زندان نجات داده و از سیرجان بطهران رسانیده است ، هنوز بهمان مهارت و شدت دراو باقی است و خواهد توانست در این‌کار مهم موفق شود . شاید هم اگر اقدام میکرد موفق میشد ولی خان‌هائی‌که قرار بود مقدمات کاررا فراهم‌کنند از همدیگر و از عاقبت‌کار ترسیدند ، و مدرس درهمان قلعهٔ خواف ماند تا وقتی‌که اورا بترشیز بردند وکارش را ساختند .

تنهاکسیکه بعد از سپری شدن دورهٔ دیکتاتوری علناً بیاد مدرس افتاد باز همان شیخ‌الاسلام بودکه در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۰ در مجلس شورا نام آن سید مشروطه خواه حقیقی را باحترام بزبان آورد وگفت :

«عرض بنده امروز که یکشنبه ۲۷ مهر ماه ۱۳۲۰ شمسی و ۲۷ رمضان ۱۳۶۰ قمری است مربوط بواقعه‌ایست که در دنیا نظیرش کم اتفاق افتاد» .

گرچه آقایان محترم اغلب راجع باسترداد املاك و پول وجواهر سخن سرائی فرموده‌اند ولی بعقیدهٔ مخلص گوهر گرانبهای یك مملکت انسان و آدم‌کشور است‌که اگر از دست رفت بلاعوض است .

ماکیاول ایتالیائی در پانصد سال قبل میگوید که اگر مالی از دست شما رفت غصه نخورید مال عوض دارد و اگر حیثیت شما در شرف رفتن باشد آنهم اعاده‌اش ممکنست . ولی‌کوشش‌کنیدکه شجاعت خودرا ازکف ندهیدکه اگر ملتی فاقد شجاعت شد هیچ عوض ندارد .

همهٔ آقایان محترم می‌دانند بشهادت حق و تاریخ مثل مرحوم مدرس مقتول سیدی بزرگ وشجاع‌که توأم باشد با وطن خواهی وبلندی

فکر وپاك دامنی نه من دیده‌ام و نه دانائی خبرداد .

این بزرگوار چون وصی او هستم بموجب خطوط عدیده‌اش و تاریخچهٔ بیست ساله‌ای که یادداشت دارم چنانچه بود و شده در طرز کشتن آن مرحوم اینطور عقیده داشتم‌که این قتل فجیع در ۱۹ رمضان بسه سال قبل بود ولی یکنفر از آقایان رفع اشتباه نموده و فرمودند ۲۶ رمضان تحقیقاً کشته شده است باین ترتیب‌که بعرض آقایان میرسانم . بعد از اینکه نوائی معروف جانی نظمیه مأموریت اسدی مرحوم را پیدا میکند و راپورت میدهد در ضمن راپورت مینویسدکه اسدی در این‌شورش خیال داشته‌که مدرس را وارد خراسان نماید .

امر بقتل مدرس میشود اول برئیس نظمیهٔ خواف امر میشود ایشان ابا میورزند باین معنی که موقع مقتضی نیست و بعلاوه در سرحد کشور اسلام افغانستان واقع هستیم مباداکشتن سید بیگناه اسباب شورش را فراهم نماید و من مصلحت نمیدانم .

از خراسان یکنفر صاحبمنصب‌که فعلاً در قم رئیس نظمیه است که‌کاظم میرزای جانسوزی است و سابقاً در جوانی نوکر رئیس‌التجار خراسانی بود با دونفر از اجزاء تأمینات مأمور قتل سید میشوند .

داوطلبانه میروند بخواف و سید را از خواف حرکت میدهند به ترشیز که‌کاشمر باشد ، در خانهٔ شخص نجاری ، مرحوم سید روزه بوده عصر سماور را آتش مینمایند و چائی را دم میکنند و مقارن یك ساعت بغروب مانده روز ۲۶ رمضان سم مهلك را در چائی میریزند و بآقای مدرس تکلیف خوردن مینمایند ، ایشان میگویند که هنوز افطار نشده صبرکنید افطار خواهم خورد . میگویند باید بخورید و چاره ندارید . بعدکه قضیه را ملتفت میشود اجازهٔ دورکعت نماز میخواهد . اجازه

میدهند ، سید می‌ایستد رو بقبله مثل جدش موسی‌بن جعفر ، و متوجه مبداء میشود تا مقارن مغرب ، بعد میفرماید بدهید بخورم . استکان چائی مسموم را لاجرعه سر میکشد و باز دنبالهٔ راز و نیاز خودرا بدرگاه خداوند جل وعلا شروع میکند . سه نفر قاتل نشسته ومنتظر اثر سم میباشند . ساعتها میگذرد و اثری نمیبینندو بعلاوه سید را با کمال بشاشت و چهرهٔ باز متوجه بخالق و مشغول اذکار می‌یابند اینجاست پست فطرتی و نانجیبی و نمیدانم چه‌اسمی بروی اینکار باید گذاشت که هر سه نفر در حال نماز او را خفه میکنند . این بود سرگذشت...»

این بود قسمت و سرگذشت یکی از برجسته‌ترین وپاکدامن‌ترین و شجاع ترین اولادان ایران...

قسمت نگر که‌کشتهٔ شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعـا آرزو کنند !

چهار گل

از معاندت ایام بچهٔ آنها زنده نمیماند . شانزده سال از تاریخ ازدواجشان میگذشت . در این مدت چهار طفل از دست داده بخاك سپرده بودند !

یك نوع یقین قطعی باین دو نفر میگفت که فرزندشان از نعمت حیات بهره‌مند نخواهد شد .

این سوگواریهای مدهش پنداشتی حس پدر بودن و مادر شدن را در دل غمدیدهٔ آنها سوخته بود .

پنجهٔ ستمکار مرگ ، پرستیدهٔ قلب و پارهٔ جگر آنها را ربوده ، در صفحهٔ خاطرشان جز یأس مفرط و طوفان حسرت و تألم چیزی یافت نمیشد .

نسبت باولاد خویش که گوئی در نومیدی آنها اتفاق میکردند ، اندکی خشمگین بودند ! در باطن روح ماتم زدهٔ خودشان از این چهار طفل، که درگسیختن رشتهٔ نیکبختی آنها مداومت مینمودند، یك آزردگی نهانی و یك تکدر مخفی داشتند .

چرا زنده نماندند ؟ چرا آنها را بدرد هجران خود مبتلا ساختند؟ در اطراف آنها ، در خانه‌های همسایگان ، دسته دسته بچه‌ها زندگی میکنند ؟فضای کوچك از آوازها ، بازی‌ها ، سخنان شیرین آنان پراست. اگر این چهار طفل دامن از بساط هستی بر نمی‌چیدند این خانه نیز

مانند خانه‌های دیگر بود و پردهٔ سیاه سکوت بر در و دیوار آن آویخته نمیگشت دریغا که بزندگی راغب نبودند ! هرروز هنگام غروب آفتاب، اطفال خرد و بزرگ ازخانه ها بیرون میآیند ، میخوانند ، بازی میکنند ، میخندند . اما درخانهٔ آنها بسته است . مثل این است که قوای حیاتیه کوی و برزن بهمراهی کودکان بیك جای گرد آمده میخواهند با خروش شادی وحربهٔ استهزای خویش این مسکن محنت خیز رامحاصره نمایند !

این پدر و مادر به تشکیل خانواده قادر نشدند ؛ همینکه یك شعر بر منظومهٔ حیات آنها میافزود ، دست قضا شعر سابق را از کتاب اجتماع آنان میسترد و خامهٔ طالع وارون بر مندرجات دیوان عائله خط بطلان میکشید .

ازاین چهار طفل چه چیزی باقی مانده بود ؟ بازوبند نقرهٔ پرویز، پیش سینهٔ اطلس محبوبه ، پیراهن نوسعید ، گوشوارهٔ کوچك جمیله !

گاهی که مادرتنها بود ازصدای بچه‌ای برخود میلرزید ، چشمانش بنقطه‌ای غیرمعلوم متوجه میشد و برای شنیدن آن میایستاد، گمان میبرد این نوحهٔ شکایتی است که از خاك اطفال او برخاسته است ، بدقت گوش میداد .

از سکوت عمیق خانه ، از تخیلات جانفرسا، حیرتی بروی مستولی میگشت ومیخواست از ورطهٔ تنهائی بیرون آید .

در خانه گردش میکرد ، بمطبخ میرفت ،گل و گیاه را آبیاری مینمود . همهٔ این وسیله‌جوئیها بیهوده بودند :کابوس اندوه از گریبانش دست برنمیداشت . ببازدید یادگارهای بچه‌های خود میشتافت ، بسته‌ای راکه محتوی این آثارغم انگیز بود بروی نیمکت میگذاشت ، مثل اینکه از بیدار کردن روح خفتهٔ فرزندان خود میترسید ، محترزانه آنرا

میگشود . این اشیاء بدبخت که علامات خسران و حرمان در آنها نمایان بودند در همانجا گسترده میشدند . از این یادگارها که بچه‌های عزیزاو را بیاد میآور(د)ند نفخه‌ای آمیخته ببوی خاك بمشامش میرسید .

مقابل بسته مینشست ،آهسته بباز کردن آن شروع مینمود ، لبخند اولی ،گریهٔ دومی ، نگاه چهارمی را جدا جدا میدید وهویت اطفال را با این خاطرات تشخیص میداد .

ناگهان این اشکال بهم میخوردند ، تنها یك چهره ، یك سیما ، یك طفل مشاهده میکرد ! این صورت منفرد را چنانکه دلخواه اوبود در ذهن خویش میآراست ، آنگاه میخواست اورا تنگ در آغوش‌کشد . آه ... لبان پژمردهٔ او ، ذرات وجود مضطرب او ، با چه احتیاج عصبی و اشتیاق مصرانه بوسیدن این طفل را آرزومند بودند !

افسوس که این تصور باطل ، این خیال محال ، دل دردمند اورا آسوده نمیداشت . بوسهٔ مهر ومحبت در لب مادر بیچاره میلرزید و در آنجا میمرد !

دراین وقت همه چیزرا فراموش نموده ، یادگارهای اطفال‌خویش را دیوانه وار میفشرد و میبوسید و میبوئید ، اگر میتوانست ، آنها را در سویدای قلب میگذاشت وروح را با این ودایع سوزوگدازپرمیکرد! لکن آن جای خالی پر نمیشد . آخرالامر با خستگی وفرسودگی مفرط بروی بسته افتاده اشك بدامان میریخت . همینکه آتش دل بآب دیده خاموش میشد ، هفته‌ها آه تحسری ازسینه‌اش سر نمیزد مانند جسم جامد یا انسان بی احساس روز میگذرانید .

✪✪✪

پدر و مادر سالی یکبار بدیدن اطفال خود میرفتند امروز موعد ملاقات بود .

با خاطری غرقهٔ غم والم‌درکنار آرامگاه‌آنها قرارگرفتند . بدون اینکه حرف بزنند مدتی درآنجا نشستند. ناگاه پدربرخاست وگفت :ـ بروبم .

مادر مثل اینکه فکر مخصوصی دارد پس از اندکی تأمل جواب داد ببین بچه‌ها در اینجا چه حالی دارند ! دراینجا نه درخت ، نه‌گل، نه سایه ، هیچ چیزنیست ! اگر ممکن بود ، چهارنهال‌گل برنگهای مختلف در اینجا میکاشتیم .

بعد گفت نه ، در اینجا نمیشود ، اگر میتوانستیم این چهار قبر کوچك را در باغچهٔ خانه بناکنیم ، نه ما اینهمه وحشت تنهائی راتحمل میکردیم ، نه‌آنها در زمستان از زحمت سرما شکایت داشتند .

آن روز برگشتند . اما این اندیشه از خاطرآنها بیرون نرفت .

آری چهارگل برنگهای‌گوناگون ، سرخ ، بنفش ، زرد ، سفید .

یك روز شوهر با چهار درخت‌گل بخانه آمد وگفت :

ـ اگر درآنجا نمیشود ، درباغچه‌کاشتن آنها ممکن است .

همانطور که عادت کودکان است ، مادر بدبخت این بازیچه را پذیرفت . چراتا امروزملتفت نشده بودند ؟ این درختان جای اولادآنها راخواهندگرفت ! نهالها را باسامی فرزندان خود موسوم نمودند . چهار گودکندند ، خاك‌آنرا غربال کردند ، میتوان‌گفت چهارگهواره ساختند، نهالها را در یك ردیف‌کاشتند ، با تبسم‌مسرت بیکدیگر نگریستند... همانا این چهار درخت‌گل اطفال آخرین آنها بودند !

لذت این غفلت یا تغافل کم‌کم در دل آنها جایگیر گشت آرزوهائی که از صدمهٔ سوکهای پیاپی در نیمه راه ماندند ، محبت‌های درونی که با حسرتها و ضجرتها تصادم نمودند ، امیدها که در گورستان نومیدی از نظر پنهان شدند ، همهٔ اینها در یك نقطه جمع شده رابطه‌ای تشکیل داده ، شخصیت این پدر و مادر را باین گلها مربوط نمودند !

با نهایت بیصبری شکوفه کردن درختان را انتظار داشتند ، این مانند راه رفتن وتکلم نخستین اطفال آنان بود !

کبوتر و کلاغ

کلاغ ـ اوهوی رفیق ! میبینم مثل ارواحی که گرفتار عذاب باشند، آرام و قرار نداری . متصل در حرکتی ، هیچ راحت نمیکنی ! جهت این تلاش و اضطراب چیست ؟

کبوتر ـ در روی زمین جای پائی نیست که بتوان لحظه‌ای در آنجا آسود ! .. همه جا با شمشیرها ، سرنیزه‌ها ، تفنگها ، توپها ، آکنده است . اجساد کشتگان سطح زمین را پر کرده‌اند . بوی عفونت از هر طرف بشامه میرسد . دراین صورت ، درکجا وچگونه میتوان راحت بود ؟

کلاغ ـ حرفهای مضحك میزنی ! مگر نه اینست که من و تو هر دو از جنس پرندگانیم ؟ هرگز وضع زمین برای ما بهتر و موافقتر از این نبوده است ! در هرجا بخواهیم پائین میآئیم و مینشینیم . گذشته از این ، طیور بزرگتر از من و تو مثلاً لاشخورها بسیار مشغولند . این بیهوده‌گوئی چه معنی دارد ؟.. میخواهی زیرپای نازك توقالیچهٔ ابریشمی فرش‌کنند تا با ناز و خرام روی آن قرارگیری ؟

کبوتر ـ جای شوخی نیست ، مرا خوب میشناسی و میدانی بچه سبب نمیتوانم در اینجا بمانم .

کلاغ ـ نمیدانم ، مرحمت‌کرده خودتان بگوئید .

کبوتر ـ من‌که به تفضل الهی فقط از بعضی جهات صوری بتوشباهت دارم ، نزد تمام اهل عالم به « پیك آشتی » موسوم شده‌ام .

کلاغ ـ تصدیقنامهٔ سرکار را باید ملاحظه نمود ...

کبوتر ـ من مبشر صلح و آسایشم . افسانه‌ها و روایات قدیمه برصدق این مدعا شهادت میدهند ، وقتی که کشتی نـوح در آن طوفان عالمگیر سیرمیکرد و بساط زندگانی انسانهای دورهٔ اول در امواج این بلیهٔ عظمی مستغرق میشد ، از قراری‌که‌کتب مقدسه بیان مینمایند ، من آنوقت شاخهٔ زیتونی در منقارگرفته از دنبال سفینهٔ نوح میرفته‌ام . از آن روز ، تبلیغ مژدهٔ صلح و آرامش بمن تعلق یافته است . فهمیدی ؟ چند ماه میشود در این خیالم مأموریت خود را نزد اهالی زمین انجام بدهم ، اما تاکنون به تقدیم این خدمت موفق نشده‌ام : هنوز مقدارهای زیادگلوله ، بمب ، شراپنل ، آلات قتاله ، مهمات حربیه ، اسباب آدم‌ـ کشی موجود است‌که باید بمصرف برسد ؟

کلاغ ـ اجازه بدهید در اینجا از خندیدن خود داری نکنم ! عزیزم ، از مطلب دور افتاده‌ای ، خندهٔ من برای این است که شقاوت بعضی سبب سعادت دیگران است ! تو از جنگ و این خونریزی‌های بی‌حساب در رنج و عذابی ، اما من چنانچه میبینی از شادی در پوست نمیگنجم وازلاشه‌های مقتولین هرساعت برای خود ضیافتی شایان ترتیب میدهم . چقدر خرسندم‌که تو را دراین فضای وسیع مجال درنگ نیست و لوازم تعیش من از هرجهت فراهم است !

کبوتر ـ ای حیوان بدسرشت ! اگر هنگام وقوع طوفان ازخیانت تو آگاه بودم ، دست بدامان عدل و انصاف نوح زده ، روح پاك تو را معدوم میکردم .

کلاغ ـ اگر اذیتی از تو بمن برسد یقین بدان گناه بزرگی است برای چه مرا سرزنش میکنی؟میدانی حیوانی که مستوجب هلاکت است و

در صورت امکان نژاد آنرا باید معدوم ساخت کدامست ؟

کبوتر ـ کرکس را میگوئی، ؟

کلاغ ـ نه ، کرکس باکسی نمیجنگد واز کشتار نوع خویش جوی خون جاری نمیکند . این حیوان مضر موذی انسان است ! اگر بتوانی ، نسل انسان را منقرض نمای تا فتنه و مفسده از روی زمین نابود شود !

نیرنگ سیاسی

جمعی در اطاق انتظار نشسته بودند .

مردی لاغر، گوژ پشت، ژولیده موی ،گردآلود،که سیمائی پریشان و پژمرده داشت در میان حضار دیده میشد ؛ مثل این بودکه از عرصهٔ جنگ و جدال گریخته است . خدمتگار داخل شد وگفت :

ـ آقای « صلح » بفرمائید ، نوبت شماست .

شخص مزبور برخاسته نزد طبیب رفت و درصندلی روبروی دکتر قرارگرفت . طبیب بانگاه تفحص وتحقیق حال در او نگریسته پرسید شما را چه میشود ؟

مریض چند بار سر را تکان داد وگفت :

ـ حالم خوش نیست ، خوابهای آشفته میبینم ، هر دقیقه مثل اینستکه کسی مرا صدا میکند وبا تمام قوت خود فریاد میزند :

ـ صلح ! صلح !کجائی ما مشتاق دیدار توئیم !

از شنیدن این صدا اعصاب من میلرزد ، میگویم :

ـکی با من کار دارد ؟

چندین صدا متفقاً جواب میدهند :

ـ ! همهٔ ما ملاقات ترا میخواهیم ،زود بیا و تأخیر مکن !

دراین اثنا میبینم اشخاص مختلف ، قیافه‌های گوناگون که گوئی آنها را پیش از این میشناختم ، باطاق من وارد میشوند ، میپرسم :

ـ شماهاکیستید ؟

ازسؤال من چهرهٔ واردین متغیر شده جواب میدهند :

ـ من صربم ، من اتریشم ، من آلمانم ، من بلغارم ، من یونانم،من انگلیسم ، من فرانسه‌ام ، من عثمانیم ، من ایتالیا هستم !

من حرف آنها را قطع کرده دوباره میپرسم :

ـ بسیارخوب ، ازمن چه میخواهید ؟

ـ فقط ترا میخواهیم .

ـ من حاضرم ، مقصود خودتان را بگوئید.

همه بمن نگاه کرده فریاد میزنند : ـ کجائی ؟ تورا نمی‌بینیم !

ـ همین جا نزد شما ایستاده‌ام .

همه با هم نجوی کرده با اشارات چشم و ابرو و حرکات مخصوص سخنانی بیکدیگر گفته فریاد را ازسر میگیرند : ـ صلح ! صلح !

از این نیرنگ و تجاهل ، حوصلهٔ من تنگ شده قدمی بسوی آنها برداشته میگویم :

ـ این است آمدم !

همینکه پیشرفت مرا ملاحظه میکنند چندین قدم عقب میروند.. اینجا دیگر صبرمن تمام میشود ، آرزومندان و مشتاقین خودرا دنبال میکنم ، اما آنها تندتر ازمن دویده از نظر ناپدید میشوند . . . خسته و خراب بمنزل رفته می‌بینم بی‌انصافها همه آنجاجمعند ! هرگوشه وسوراخ را وارسی میکنند و بالحن حزن ویأس میگویند :

ـ صلح عزیزما چه شد؟ کجا رفت ؟

هرچه فریاد میزنم « اینجا هستم » ابداً صدای مرا نمیشنوند ! در اطراف من طواف کرده از کنجکاوی دست بر نمیدارند . گاهی از خود سؤال میکنم «خوابیده‌ام؟ بیدارم ؟» ناچار روی‌یك صندلی افتاده بتماشای

این بازی عجیب مشغول میشوم .

در خلال این احوال ، با بیان فصیح از صلاحیت و زیبائی من مذاکرات کرده بر عجز و ناتوانی خود افسوس میخورند ! یکی از آنها میگوید :

ـ مدتی قبل از این اورا دیده‌ام . . . اکنون نمیدانم حالش چگونه است ؟

ـ آنوقت که او را ملاقات کردم بسیارخوب، وخوش اخلاق بود . افسوس که ازمشاهدهٔ طلعت محبوب او محرومیم !

ـ خدا کند یکبار دیده بدیدار او بازکنیم !

ـ اگراین آرزو واشتیاق راست است چرا اورا پیدا نمی‌کنیم ؟

آقای دکتر، از دیدن این اوضاع وشنیدن این حرفها ، طاقت من تمام شده . یکماه است هر روز باین درد گرفتارم . در صورتی که پیش چشم آنها ایستاده‌ام بدیدن من قادر نیستند و همیشه به تجسس و تفتیش مشغولند . شمارا بخدا مرا ازچنگ این مرض مبرم خلاص کنید.

دکتر بانهایت تأنی و تأمل سخنان مریض را گوش داد و گفت :

ـ کجا منزل دارید ؟

در اروپا .

ـ درآنجا خیلی مانده‌اید ؟

ـ نه آنقدر ...

ـ این مرض «سرسام سیاسی» است . آب و هوای اروپا با حال شما موافق نیست .

کسانی که شمارا صداکرده وخود را معرفی نموده‌اند بازیگرهای ماهری هستند که با انواع حیله و دسیسه مردم را فریب داده میخواهند

بمقاصد نامشروع خود برسند . این میکرب ها بسیار موحش و خطرناکند . علاج شما منحصر باین است که با قطعهٔ اروپا قطع علاقه کرده ، با این طلبکاران طماع روبرو نشوید ، و اگر ممکن باشدبممالك دیگرعزیمت نمائید .

پند کرکس

کرکس سالخورده گفت :

ـ فرزندان من ! درصورتیکه سرمشقهای مرا دیده‌اید ، بنصایح من محتاج نیستید . مشاهده کرده‌اید که مرغ را از مزرعه ، خرگوش را ازصحرا ، بزغاله را ازچراگاه ربوده و اسیر چنگال خویش ساختدام شما اکنون فهمیده‌اید که چگونه چنگ فروبرید و هنگام شکار موازنهٔ پرواز را ملاحظه نمائید . غالباً ازگوشت انسان بشماها ضیافت داده‌ام ، البته طعم‌آن غذای لذیذ را بخاطردارید .

کرکسهای جوان گفتند :

ـ بما بگوئید انسان را درکجا میتوان یافت . چرا هرگزیك‌آدم را بآشیان ما نیاورده‌اید ؟

ـ انسان بسیارسنگین است . وقتی که او را پیدا میکنیم‌آنچه‌از دست ما برمیآید اینست‌که گوشتش را قطعه قطعه‌کرده استخوانش را در زمین بگذاریم .

ـ دراینصورت برای کشتن‌آن چه تدبیربکارمیبرید ؟ باید دانست لاشخورها بچه وسیله برانسان غالب میشوند .

ـ ما ، نه درقوه نه درمکر و خدعه ، بانسان شباهت نداریم . (!) اگرطبیعت ، که آدمی را محض احتیاج ما ذخیره نموده ، سبعیت غریبی دراو بودیعه نمیگذاشت ، کرکسان نمیتوانستند ذائقهٔ خود را با چاشنی

این خوراك آشنا کنند ، اکثر اوقات ؛ دو گروه از آدمیان بیکدیگر رسیده ، باهیاهوئی عظیم زدوخورد مینمایند ، ازمصادمهٔ آنها هوا پراز آتش میشود . همینکه این داد وفریاد را شنیدید واین شعله‌ها رادیدید، باکمال سرعت بهمان سمت بروید : در اینوقت این دو دسته بکشتن هم مشغولند !ملاحظه خواهیدکرد که بخارخون اززمین متصاعد استواجساد واعضاء پاره پاره سطح آنرا میپوشانند .

عشق نخستین(۱)

نیمه شب ! درصحرای لاجوردی امواج ، نغمات قایقچی را گوش کردن؛ طلوع ستارهٔ شامگاهان را دیدن ؛ درروی برگها لغزش نسیم شبانه را نگریستن؛ قوس قزح را که بدریا تکیه کرده است تماشا نمودن ، نگاه محبتی راکه درکاشانه نگران بازگشت ماست بخاطرآوردن ، باآواز کاکلی بیدارشدن؛ بصدای آبشارخوابیدن ؛ طنین زنبورها وسرود پرندگان وتکلم اطفال را شنیدن ؛ برای فرح و خرمی صحراها از شهرهای پر آشوب گریختن ؛ از تولد اولین فرزند آگاهی یافتن ؛ نشانهٔ افتخار را با قلم یا شمشیر بدست آوردن؛ منازعه‌ای را خاتمه دادن ؛ شراب کهنه در شیشه‌ها و آبجو در چلیکها داشتن ؛ ستمکاران را مغلوب ومنکوب ساختن؛ همهٔ اینها خوش آیند ولطیف هستند ؛ اما عشق نخستین ما ازهمهٔ اینهاخوش آیندتر ولطیف‌تر است !

۱ــ این چند قطعه که دراینجا نقل شده است وبعضی ازآنها هم بترجمه شبیه است ، ازمجلهٔ بهاراست وچون درآنجا قید نشده بودکه ترجمه است،آنها را نقل کردیم . مؤلف

بروکسل ۲ اردیبهشت ۱۳۲۱

مسعود عزیز دیروز از ژنو مراجعت کردم وکاش هرگز به بروکسل نیامده بودم . بالاخره حادثهٔ ناگواری‌که از وقوع آن بیمناك بودم اتفاق افتاد ، ژینت زن مظلوم و زیبای (د) دیشب انتحار نمود !

من با اینکه مدتی بود این بدبختی را حدس میزدم ازشنیدن این واقعه بیش از یك ساعت مثل اشخاص صاعقه زده گیج و مبهوت بودم !

وقتیکه قیافهٔ مادر پیر و بینوایش را که بهت زده جسد بی روح دختر جوان خودرا مینگریست دیدم ! تلخ ترین حالتی که تاکنون در عمر خود چشیده بودم احساس نمودم . در خیابان ازدحام غریبی بود و پاسبان درب منزل مردم را ازدخول درخانه ممانعت می‌کرد . چون من بر حسب تلفن وخواهش مادرش بآنجا رفته بودم تا اطاق واقعه راهنمائی شدم.

من یقین دارم اگر صد سال دیگر عمر کنم هرگز این منظرهٔ جان‌گداز از جلو چشمم دور نخواهد شد و هیچ منظره‌ای جگرسوزتر و حزن انگیزتر از این صحنهٔ دلخراش نخواهم دید .

ژینت لباس شب عروسی خود را به تن نموده و روی (کاناپه) دراز کشیده و بخواب ابدی رفته بود .

از شب عروسی او تا بحال قریب پنجسال میگذشت ولی او مثل اینکه سی‌سال پیرتر شده بود ، وبا اینکه بیست وسه سال بیشتر ازعمرش نرفته بود از زن چهل ساله شکسته‌تر بنظرمیآمد !

پس ازمسافرت شوهـرش اولین مرتبه‌ای بود که من اورا باآرایش کامل دیدم ؛ با زلفهای مرتب و توالت صحیح دسته گل لاله‌ای در بغل گرفته‌گوئی بملاقات شوهر عزیزش میرفت.

وقتیـکه بوی زنندهٔ گازکه در اطاق پیچیده و وسیلهٔ انتحارش بود تخفیف یافت بوی مطبوع عطری که بزلفهایش زده ، در اطاق پراکنده گردید، « بوی عطرمرده ! » او برای ملاقات شوهر کاملاً خود را مهیا ساخته بود !

ژینت هفتهٔ قبل هم که آخرین ملاقات ما بود مثل همیشه محزون وآرام می‌نمود ولی آه‌های سرد و اشك گرمش از انقلاب درون و تشنج روحش حکایت میکرد ، او هرگز باندازهٔ امروز ساکت وآرام نبود!

پدرش دراطاق مجاور فریاد میزد ، فحش میداد ، هذیان میگفت، گریه میکرد ومن خجلت زده درمقابل مادرش ایستاده صدای پدرش را می‌شنیدم وچشمانم بجسدش دوخته شده بود.

وقتیـکه خواستم مراجعت‌کنم مادر ژینت بستهٔ‌کاغـذی بمن داد کـه هنوز مطالعه نکرده‌ام ــ فردا بازکاغذ خواهم نوشت وراجع باین موضوع صحبت خواهم‌کرد.

ارادتمندم.

بروکسل ٤ اردیبهشت ۱۳۲۱

دوست عزیزم آقای مسعود ، دوشبانه روز است حتی پنج دقیقه هم خواب بچشم من نیامده . چهرهٔ ژینت از جلو چشمم دور نمیشود و صدای فریاد پدرش درگوشم طنین اندازاست .

کاغذی که ژینت بمادرش نوشته زیاده برده مرتبه خوانده‌ام ولی هنوزمطلب آن بمغزم داخل نشده است .

تمام اوقات این دوشبانه روز را صرف خواندن آخرین نامه‌ای‌که آقای د . به‌ژینت نوشته نموده‌ام ، واقعاً مراسلهٔ عجیبی است ، بااینکه گاهگاهی دارای اغلاط و سستی انشاء است مانند سرب گداخته، سنگین و نافذ است .

آقای د . چنانکه خواهی دید خیلی تأکید کرده که ژینت این نامه را بکسی نشان ندهد ، اوهم آخرین امر شوهر را اطاعت نموده و تا زنده بود کاغذ را مخفی‌کرد و فقط پس ازمرگش مادرش آنرا زیربالش او یافته ، باکاغذی که ژینت بخودش فرستاده بود بمن داد .

من عین مراسلهٔ آقای د . و سواد کاغذ ژینت را برایت میفرستم، وخواهش میکنم مراسلهٔ آقای د . را نه تنها بهمه نشان دهی بلکه آنرا چاپ‌کرده درمعرض استفادهٔ عموم بگذاری .

حتی‌الامکان سعی کنی همهٔ هموطنان ما از وضعیت زندگانی عجیب خود واقف شوند و بدانند که چه محیطی برای آنها ایجاد شده

است! اگــر چه بعقیدهٔ من آقای د. در بدبینی قدری افراط کرده و من یقین دارم که جهنم باین گرمی هم نیست و در همین دوزخی که اوساخته فرشته‌های معصوم یا بقول ژینت گلهای زیبائی هم وجود دارد.

من یقین دارم که درمیان زمـامداران مااشخاص مدبر و بی‌طمع و خدمتگزارانی هستندکه ازحیث تدبیروفطانت وفداکاری وخدمت بکشور وجامعه درردیف بهترین زمامداران کشورهای مترقیه عالمند، من ایمان دارم که در همین مجلس شورائی که وکلایش مورد اعتراض تمام اهالی کشورند، نمایندگانی وجود دارندکه در موقع خود میتوانند برای نجات کشور بزرگترین وقویترین عامل مؤثر بوده واگر درآزادترین کشورهای دنیا داوطلب نمایندگانی شوند، همیشه حائز اکثریت خواهند بود.

من معتقدم که در میان قضات ما مردمان پاکدامن با شهامتی وجود دارندکه نظیر آنها در محاکم قضائی کشورهای دیگر کمتر یافت میشود.

من میدانم کـه در میان پلیسهای مـا اشخاص صحیح و بی طمعی یافت میشوندکه بایستی سرمشق هوش و ادراك و درستی و وظیفه شناسی پلیسهای سایر ممالك واقع شوند. با تمام این احوال زندگی عمومی ما بی‌اندازه خراب و محیط حیاتی ما فوق‌العاده مسموم است، و اگر این وضع ادامه پیداکند مسلماً منجر به انقلاب خواهد شد.

زمامداران خائن، قضات بی وجدان، پاسبانان نادرست، وکلاء تحمیلی و سایر عناصر پست و بی‌ایمان باید یقین داشته باشندکه ناموس طبیعت سیر تکاملی است، وتمام موجودات عالم بحکم همین ناموس همیشه رو بکمال میروند.

کمال انسان هم در طهـارت وتقوی، رأفت و محبت، ایمـان و عدالت‌است، و اگر این صفات بر جامعه حکومت نکند مرکز آن‌اجتماع

جبرخانه و هوای آن محیط بدتر از جهنم میباشد ، جبرخانه و جهنم محو خواهد شد . و طوفان انقلاب بنیاد آن را ریشه کن خواهد نمود ، همان طوفان انقلابی که کرهٔ آتشین زمین را قابل سکونت نمود همان طوفان انقلابی که درمیان ظلمت قرون وسطی بـا حروف نورانی ۱۷۹۳ را ترسیم کرد . همان طوفان انقلابی که ۱۹۱۷ را بوجود آورد و همان طوفان انقلابی کـه علائم و آثار ظهور آن در سراسر گیتی هویدا است، همان انقلابی که صفحهٔ تاریخ قدیم را باکلیهٔ ظلمها و زورگوئیها وریاـ کاریها و نیرنگها ورق خواهد زد و فصل جدیدی که سرلوحهٔ آن آزادی وعدالت است بوجود خواهد آورد .

دوست عزیزم بازهم تأکید میکنم که مراسلهٔ آقای «د» را هرطور هست بچاپ برسانی و من برای عنوان آن هم بمناسبت گفتهٔ خانمش ، (گل جهنمی) جملهٔ (گلهائی که در جهنم میروید) انتخاب کرده‌ام، البته مضمون گفتهٔ ژینت بااین فرق دارد ، بعقیدهٔ او شوهرش گل‌جهنمی است ولی بعقیدهٔ من او گلی است که در جهنم روئیده شده و چون امثال او در گوشه و کنارفراوانند من آنها را (گلهائیکه در جهنم میروید) نام گذاشته‌ام و یقین دارم روزی طوفـان انقلاب این گلهای پراکنده را از گوشه وکنار جهنم جمع‌آوری نموده دریك نقطه تمرکز خواهد داد واز اجتماع آنهـا کانون با طراوتی ایجاد خواهد کرد ، آن روز است که سرنوشت جهنم عوض خواهدشد وهما نطورکه از قطعهٔ کوچك یخ‌اقیانوس‌ـ های منجمد بوجود آمد ، از این مرکز کوچك هم کشور وسیع ماتغییر آب و هوا خواهد داد و جهنم سوزان ببهشت برین تبدیل خواهد شد .

قربانت ــ م

بروکسل ۲۱ آوریل ۱۹۴۲

نامهٔ ژینت

مادر عزیزم ، مرا ببخش اگر چه گناهم قابل بخشش نیست ، من میدانم‌که مرگم چه ضربت مهلکی بتو و پدرم خواهد زد ولی چکنم ؟ من چهار سال بود که در احتضار بودم !

فقط چیزی که تاحدی وجدان مرا تسلی میدهد رضایت ، بلکه اصرار خودت باین ازدواج بود . من از طفولیت از شرقیها بیم داشتم و کلمهٔ شرق برای من مرموز و وحشتناك بود تو مرا باین ازدواج تشویق کردی‌ولی من از این ازدواج بهیچوجه پشیمان و ناراضی نیستم ، من آن عشق مرموز و روح اسرارآمیز شرقی را بی‌اندازه دوست دارم و یك‌لحظه نشئهٔ سحرانگیز نوازش چشمانی راکه تااعماق روح نفوذ نموده حزن ولذت پراکنده میکند باعمر ابد معاوضه نخواهم کرد .

من بالکل اخلاق و افیون روح شوهرم معتاد شده بودم ، اگر چه این اعتیاد برای زندگانیم زیان بخش بود . ولی نشئه‌و کیف آن مافوق زندگی بود .

من باعطر روحی که یأس وامید ، غم وشادی ، بغض ومحبت،عقل و جنون ، بهشت و دوزخ را بهم آمیخته بود ، انس گرفته ودرعین حال حس میکردم که این عطر مسموم وکشنده است ، اوگل جهنمی بود ومن از بوئیدن او مسموم شده بودم ولی نشئهٔ این سم بقدری لذیذ بود که

متارکهٔ آن از ترک زندگی برای من مشکل‌تر شده بود.

من با ارتکاب این گناه مستوجب دوزخم و از قبول این عذاب باکی ندارم، زیرا ممکن است در میان شعله‌های جهنم گلهائی یافت شود که عطر زهرآگین آنها نشئهٔ حزن آمیز وغم نشاط انگیزی ایجاد نماید، که سرنوشت ابدی اولاد آدم است! مادر عزیزم خدا حافظ:

دختر بیچاره‌ات ژینت

فاتح هرمز

دنیا نمایشگاهی بیش نیست. مردان بزرگ، هنرمندان عالیمقام سرداران دلیر، خرد وکلان، عارف وعامی، همه، از نیستی می‌آیند، در هستی چندی میمانند وباز درصحرای نیستی ناپدید می‌شوند. هستی را از دوجانب نیستی گرفته است. عاقبت وجود در عدم ونور در ظلمت محو خواهدگشت ودیگرجز تاریکی ونابودی هیچ چیز نخواهد بود.

وقتی که امامقلی‌خان بشاه عباس عریضه مینوشت و روزی که «واترز» رفیق خودرا از مضمون آن آگاه میکرد از این دو هیچ یك نمیدانست که بمردن شاه عباس در ایران چه تغییرها روی خواهدنمود.

شب پنجشنبهٔ بیست وچهارم جمادی‌الاولای سال هزارو سی‌وهشت حال شاه ناگهان دگرگون شد. شب، همهٔ شب بیدارماند. یادگارهای یك عمر سلطنت بسرعت برق از مقابلش می‌گذشت. در شعاع لرزان شمع بچشمان نیمه بازهیکل ترك و تاتار و ازبك و هندی و پرتقالی و انگلیسی را مجسم میدید. می‌آیند، می‌ایستند، نگاه میکنند، چشم میدرند، چند قدم‌راه میروند، باز می‌گردند، دندانها نشان میدهند وبعد دراز و باریك شده در دیوار و سقف ناپدید می‌گردند. شاه چشم می‌بندد. در میان ظلمات دریائی می‌بیند موج خیز که در آن کشتی شکسته‌ای را آبهای جوشنده و خروشنده می بلعد. در این تیرگی و تاریکی در کنار افق یك ستاره در نظرش میدرخشد و آن نیز کم‌کم در

شکم ابرهای تیره فرو میرود . چشم می‌گشاید تا از چنگ این قبیل تصورات رها شود ولیکن برابرش جز تصویر اندیشه‌های دور ودرازچیزی نمایان نیست . خوابهائی‌که انسان هنگام نزع روان دربیداری می‌بیند اینهاست .

عمر شب با زندگی او بسر رسید . پیش ازآنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه‌عباس مرده بود،جسدش را از مازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی درکاشان بامانت گذاشتند و یك عالم عظمت و جلال را در چند وجب زمین جای دادند .

بعد از شاه عباس پسرزاده‌اش سام میرزا بنام شاه صفی پادشاه ایران گشت . درعهد شاه صفی پیرزنی بود در شیراز که طاهرهٔ غیبگو خوانده میشد . طاهر داروگر ، معجون فروش و مشکل‌گشا بود ومردم ویرا در معبری بی‌نظیر می‌پنداشتند . هر روز خلقی‌کثیر بخانه‌اش می‌آمدند ، خوابهائی‌که دیده بودند باز می‌گفتند و سرنوشت نا معلوم خودرا از او می‌پرسیدند .

روزی وقت صبح جوانی بلند بالا وسیاه چشم و پیچیده موی بخانهٔ طاهره رفت وکمی نبات‌که برسم نیازآورده بود پیش او گذاشت و گفت ای مادر دیشب خوابی دیدم هولناك و ازآن سخت نگرانم . طاهره‌گفت هراس بخود راه مده و آنچه دیده‌ای حکایت‌کن . عبدالله‌گفت بعدازنصف شب بخواب رفتم . خودرا دربیابانی می‌بینم زیرآفتاب سوزان ، درسراسر دشت غیر از وحشت تنهائی هیچ نیست . این تنهائی هولناك چنانست که‌گوئی مرا بدهان می‌گیرد ،کم‌کم فرو می‌برد . می‌ترسم ، از بیچارگی نعره‌ها می‌کشم . فریادهای من پریشانترم میکند ، گرسنه و تشنه ، دل برهلاك نهاده بهرگوشه‌ای میدوم ، راه بجائی نمی‌برم . ناگهان خود را

در ویرانه‌ای میابم . میخواهم در پناه دیوارهای شکسته‌اش بمانم ، دیوارها فرومیریزد و ازکنج ویرانه ماری بمن رو میآورد . میگریزم ، میان راه چشمه‌ای و برکنارش درختی سرسبز پیدامیکنم ، می‌نشینم ، از آب خوشگوار چشمه مینوشم و در سایهٔ درخت آرام میگیرم . پس از چند دقیقه مردی سرخ موی و باریك میان‌که از چشمانش مکر و حیله میبارد برابر من می‌ایستد ، در این حال نمیدانم چه پیش می‌آید که فریفتهٔ گفته‌های این مرد میشوم و درختی راکه برمن سایه‌گسترده است از جای میکنم ... درخت افتاد ، چشمه خشکید ، مرد ناپیدا شد و باز گرسنه و تشنه و تنها در بیابان سرگردانم . درمانده و نا امید درگوشه‌ای می‌نشینم و بربخت بد خویش مثل ابر بهار گریه میکنم . میان اشکباری از خواب بیدار شدم ، چندان وحشت زده بودم‌که باور نمیکردم بیدارم..

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت ای جوان بدان‌که گذشته وآیندهٔ تو،همه ! دراین خوابست . تو فقیرزاده‌ای بوده‌ای بی‌برگ‌ونوا، اول پشتیبانی نداشته‌ای ، سالها و ماهها باتنگدستی گذرانده‌ای تا عاقبت بخاندانی قدیم پناه برده‌ای ، در آنجا گرفتار دشمنی شده‌ای ، ناچار گریخته‌ای و درسایهٔ عنایت بزرگی آسایش یافته‌ای اما ای عبدالله تو کفران‌نعمت خواهی‌کرد وبکسی‌که نانخوار اوئی خیانت خواهی نمود...

چون عبدالله این‌کلمات شنید موی برتنش راست شد و مدتی در بحر خیالات‌گوناگون غوطه میخورد . عاقبت برخاست و از خانهٔ طاهره با دلی پر اضطراب بیرون رفت . با خود میگفت‌آیا دیوانه‌تر از من هم کسی هست . بیهوده بگفته‌های پریشان پیر زنی نادان و حقه باز عمررا بر خود تلخ‌کرده‌ام . خواب چه اثردارد ؟ من‌که نان ونمك امامقلی خان را خورده‌ام چطور میتوانم باوخیانت‌کنم . این خیالات میآمد ومیگذشت

اما در قلب عبدالله آشوبی پدید آمده بود که بفکرهائی چنین از میان نمیرفت .

عبدالله شنیده بودکه پهلوان حیدر نیشابوری بشیراز آمده است و در زورخانهٔ مرشد علی نزدیك مقبرهٔ شاه چراغ هنرنمائی میکند ، پس برای آنکه ساعتی از فشار اندیشه‌های جانکاه گریخته باشد راه زورخانه پیش‌گرفت . وقتی بآنجا رسید پهلوان حیدر ، میان گود ایستاده بود و گرداگردش پهلوانهای شیراز تعجب‌کنان بآن ورزندهٔ شیرین‌کار نگاه میکردند . انگشتان باریك مرشد علی روی تنبکی‌که برزانو گذاشته بود کار میکرد و از دهانش باهنگی متناسب با حرکات پهلوان این‌گفته‌های دلاویز بیرون میآمد .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی‌که جنگ آورد — سر سرکشان زیر چنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس

شعر روح بخش فردوسی ، آواز خوب مرشد علی ، میل بازی و کشتی‌گیری پهلوان حیدرنیشابوری هیچ یك نتوانست عبدالله را ازگرداب اندیشه بیرون آورد . بیابان و ویرانه و مار و چشمه و درخت وآن مرد سرخ موهمیشه در نظرش مجسم بود . وقتی بخود آمدکه پهلوان ، میان گود ، بعمر ودولت شاه صفی دعا میکرد . دعا تمام شد ، تماشائیان از زورخانه بیرون رفتند . عبدالله تا غروب سرگردان وحیران هرساعتی در دکان یکی از دوستانش می‌نشست و میکوشیدکه خودرا از چنگال فکر وخیال رهاکند ولیکن سعیش بجائی نرسید . چندان پریشان بودکه گفتهٔ رفیقانش را نمی‌فهمید .

شب آمد وعبدالله بخانهٔ حسن‌کور رفت . درآن ایام‌گذر بهرامخان

را درشیراز هرکسی می‌شناخت . خانهٔ حسن کور دراین گذر بود . جوانان عشرت طلب ، هنگام شب ،آنجا گرد هم جمع میشدند، شراب میخوردند، ساز میزدند و از این عمر زودگذر بی بازگشت ساعتی چند را بخوشی میگذراندند . حسن خود از اهل دل بود . آواز گیرنده داشت وگاهی بمضراب تار را چنان بخروش میآورد کـه هوش از دست میرفت . جهود بچه‌ای خوش سیماکه اسمش عزیز بود در این خانـه خدمت میکرد . عزیز آفت دل شرابخواران بود . هرکه چشمان عقل دزد وحرکات موزون عشق انگیز اورا میدید چندان شیفته میشد که مدتها دیوانه‌وار سراپای اورا نگاه میکرد .

عبدالله بخانهٔ حسن رفتن ، درگوشه‌ای افتادن ، قول وغزل شنیدن واز دست عزیز پیاله گرفتن را بعالمی نمیداد . پدرش مهدی کـه نوکر امامقلیخان بود باومیگفت خدمتی یا پیشه‌ای اختیارکن اما پسر نمیشنید. «واترز» تاجر انگلیسی‌که با لباس ناشناخت بخانهٔ حسن می‌آمد کم‌کم با عبدالله آشنا شد وچون اورا زیرك وچابك دیدبرای انجام دادن مقصودی که داشت انتخابش‌کرد. یك شب‌که عبدالله مست بود واترز بزبانی چرب ونرم گفت ای شفیق چه میکنی وروزگار راچگونه میگذرانی ، شنیده‌ام مدتهاست‌که بیکار درکنج این میخانه‌افتاده‌ای واز بی‌پولی بزمین وآسمان دشنام میدهی . دریغست عمر جوانی مثل توکه دربطالت بگذرد . هنوز سخن دردهن واترز بودکه عبدالله این رباعی را خواند :

ای دوست غم جهان بیهوده مخور بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بودگذشت و نیست نابود پدید خوش‌باش‌وغم‌بوده ونابوده مخور

آن شب وعده‌های فریبنده‌کارگر نیفتاد اما پس از گفت وشنیدهای بسیار عاقبت پول خیانت آفرین عبدالله را چنان رام کردکه در ریختن

خون ولینعمتهای خویش کوشید .

✿✿✿

امشب در میدان سعادت آباد قزوین بساط سور و سرور گسترده است . رقاصان پای میکوبند، مطربان سرود میخوانند ، نوازندگان ساز میزنند ، خروش تار وطنبوربآسمان میرود : این یك شراب مینوشد،آن یك نقل میدهد ، یکی ساقی خوبروی جام بدست پیاله گردانی میکند ، دیگری شاهدی گیرنده چشم بنگاهی دل میبرد . در مجلس غیر از شمع وجام که برگذشت عمرگریه میکنند ، اشکباری نیست .

هنرمندان شهرقزوین همه در میدان جمعند و درحضور شاه صفی شاهکار خودرا نشان میدهند . محمود بندباز ، لطف‌الله آتش افروز ، لوطی کریم حقه باز ومسلم پهلوان یکایك پیش میآیند . زمین را مقابل شاه بوسه میدهند آنگاه بهنرنمائی مشغول میشوند وبعد باشارهٔ حسین بك شرط تعظیم بجاآورده میروند .

زلیخای گرجی جامه‌ای آسمانی رنگ دربرکرده، جام بدست، گاه بحرکت‌پانشاط انگیزی میکندوگاه بجنبش نیمی ازبدن قلب تماشاچیان را میلرزاند ...

امامقلیخان بیگلربك فارس در گوشه‌ای نشسته با رستم خان مازندرانی میگوید من باید بروم ، دیگر نمیتوانم شراب بخورم . دور ما گذشته است ، می‌نوشیدن وشادمان بودن بکسانی ارزانی باد که نزد شاه مقرب وبعنایت او امیدوارند . شاه عباس کجاست تاببیند بافتح کنندهٔ هرمز وسپهسالار او چگونه رفتار میشود . من یك عمر بخاندان صفوی خدمت کردم ، همهٔ سختیها ودشواریها رابجان خریدم ، هیچوقت بدشمن پشت ننمودم و تاالآن سرموئی بولینعمت خودخیانت نورزیده‌ام . بپاداش

این زحمت ها امشب مرا در بزم شام زیر دست کلبعلیخان نشانده‌اند که هنوز اسب سواری و تیراندازی نیاموخته است . چون سخن امامقلیخان باینجا رسید رخسارش برافروخت آنگاه بی‌اختیار برخاست ، شرایط تعظیم بجاآورد ، از شاه مرخصی گرفت واز مجلس بیرون رفت،رستم‌خان از این رفتار اندیشناك شد زیرا سبب احضارکردن امامقلیخان از شیراز وتحقیر اوهیچیك را نمیدانست .

وقتی امامقلیخان ازمجلس خارج شد حسین بگ‌که دشمن دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت چنانکه عرض کرده‌ام بیگلربگ فارس دیگر سر خدمت کردن ندارد وگرنه چرا باید پیش از همه برود و از این گذشته هردم خبر تازه‌ای از حیله‌سازیهای او و خویشاوندان و همدستانش میرسد ، الآن کاغذی در دست هست که خیانت خانواده‌اش را ثابت میکند . شاه بشنیدن سخن‌حسین بگ غضبناك شد، اندکی فکر کردآنگاه‌آهسته درگوش حسین بگ چیزی‌گفت وبازخود رابغنج ودلال زلیخای‌گرجی مشغول ساخت . پس ازقلیل مدتی سکوتی ناگهانی مجلس را فرا گرفت . چشمهائی که بشاهد و ساقی بود همه بجانب شاه نگران شد، شاه صفی اندیشناك وخشمگین ورقه‌ای‌که در دست داشت میخواند . کاغذ خواندن بیوقت شاه همه‌را متعجب کرد . خاموشی وتوجه حاضران را شاه دریافت پس حسین‌بگ را نزدیك خویش خواند وکمتر از یك دقیقه با اوسخن‌گفت وکاغذ را بوی سپرد .

لحظه‌ای چند ازاین پیشامد گذشت ، شراب گذشته را ازیاد برد و دیگر بار ساز وآواز غلغله‌ای برپا کرد . در میان این شور و هیاهو صفی‌قلیخان و فتحعلیخان و علیقلیخان سه پسر امامقلیخان نیز بپیروی پدر که نیمساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج[۹] شدند .

حسین بگ و فرامرزخان شاملو ورضا بگ فروینی درعقب ایشان رفتند . برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که ناگاه عبدالله از میان تاریکی ها پیدا شد ، خودرا بپای صفی قلیخان انداخت و گفت ای پسر ولینعمت من مرا بکش و روحم را از عقاب همیشگی خلاص کن . بکش زیرا خیانتی‌کرده‌ام که ننگش تا ابد بردامنم خواهد بود . ای صفی قلیخان دشمنان پدرت کاغذی باسم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته‌اند که از شاه عباس فرزندی در دست امامقلیخان هست و میخواهد اورا بپادشاهی بردارد .

این کاغذ بتقلب ساخته را من‌که گوشت و پوستم بنان و نمك شما پرورش یافته است‌آوردم ، حسودان آن را بشاه نشان دادند ویقین دارم که هم این‌کاغذ خاندان شما را برباد دهد . هنوزسخن او تمام نشده بود که حسین بگ و فرامرزخان و رضابگ رسیدند ، اول سه برادر را از یکدیگر جدا کردند و بعد ایشان را کشتند و سرهای بریده‌شان را نزد شاه بردند.

سرهای ازبدن جدا شدهٔ سه جوانی که یکساعت پیشتر درمجلس نشسته وگویان وخندان بودند الآن برابرشاه صفی روی زمین افتاده است دراین چشمهای سیاه‌که گیرندگیها داشت دیگراززندگی هیچ اثرنیست. کاشکی غضب شاه صفی بریختن خون سه بیگناه فرو می‌نشست . اما افسوس که دیدن این منظرهٔ هولناك خوی درندگی را که درنهاد انسان آفریده‌اند برانگیخت زیرا علیقلی‌بگ میردیوان و داودبگ گرجی و کلبعلی بگ مأمور شدند که سر امامقلیخان را هم ببرند و بحضور شاه بیاورند . ایشان نیز رفتند و زود بازگشتند و سرپدر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند . مجلسی که با سرورشروع شد باغم واندوه بسررسید .

درچشم حاضران اشك حلقه زده بود ، دو بدو سه بسه، آهسته و بریده بریده بایکدیگر سخن میگفتند ،دلاوری امامقلیخان و نیکمردی فرزندان اورا بیاد می‌آوردند و بر کشته شدن ایشان تأسف میخوردند. شاه با نگاهی غضب آلود بدیده‌های پراشك نگریست و بعد بآرامی از میان گروه سرداران و ندیمان گذشت، میدان سعادت‌آباد را ترك گفت وسرهای بریده و مجلسیان حیرت زده را بحال خود بازگذاشت !

رقص مرگ

اگرچه این داستان کمی طولانی‌تر از حد معمول این کتاب است، طوری نیست که بشود از آن گذشت . آنرا بادقت بخوانید .

دکتر حمیدی

-۱-

دیروزصبح او را بردند . دو روز است که اورا برده‌اند ، ازدیروز صبح تا بحال آهنگ های «رقص مرگ» درگوش من صدا میکند مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته ، درنیمه شب ازقبر بیرون میآیند، مردهٔ دیگری با قلم دست دختری روی جمجمهٔ جوانی آهنگ های مهیب «رقص مرگ» را مینوازد ، قبرها دهن بازمیکنند . استخوان بندی‌ها از گوربیرون می‌آیند ودسته جمعی سرود مرگ رامیخوانند وپای‌میکوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش ، اما زنده تماشا میکند . او فقط میخواهد مرتضی را ازاین رقص دسته جمعی بیرون بکشد ...

دیروز اورا بردند ، از میان ما او را بردند . کسیرا که سه ماه آزگار شب و روز با او بودیم ، با او هم غذا بودیم ، کسی را که با ما دعوا کرده ، بعد آشتی کرده بود ، کسی را که باو توهین کرده وبعد از او معذرت خواسته بودیم ، کسی را که پیش ما گریه میکرد و ما را میخنداند ،کسی را که هنگام بدبختی شریك درد ما بود و در ناامیدی

بما امید میداد . زندانی را ازپیش ما زندانیان بردند و بما هم نگفتند که او را کجا بردند . اما من خوب میدانم‌که اورا کجا بردند . بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود .

مرتضی دیگر نیست . مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستانها ولوله میاندازد ، شرکت میکند . آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است . او را می‌بینم . صدایش را میشنوم که فریاد میکند :

«مارگریتا ، مارگریتا ! بهیچکس نگوئی ، بهیچکس ...»

من در این چند ساله زندگی در زندان ـ زندگی نه ، زنده بگوری ـ من در این چند ساله زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که‌چگونه درموقع ابلاغ حکم دادگاه‌رنگشان پریده،زانوهایشان سست شده و نزدیك بوده است که همان‌جا جان از تنشان در رود ، اما این حالت یك ثانیه بیشتر طول نکشیده وفوری امید جای آن را گرفته است ؟ امید بنقض فرمان ، امید بعفو، امید بزیررورو شدن تمام دنیافقط برای نجات آن‌ها ، امید بمعجزه ، نه تنها امید ، بلکه ایمان بپوچ‌ترین بی فکری ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن ها را ببخشد !

من محکوم بمرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد.

من محکوم بمرگی را میشناسم که قبل ازتیرباران شدن صورتش را تراشید ، لباس‌های قشنگ تنش کرد . از دوستانش خدا حافظی‌کرد، ومردانه روبمرگ رفت .

من‌محکوم بمرگی را میشناسم که درموقع مردن «زنده‌بادایران» برزبان داشت .

من محکومین بمرگی را میشناسم که آهنگ سرود آن‌ها «برخیز، ای داغ نفرت خوردهٔ دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس ازشلیك تفنگها درهوای کشتارگاه طنین اندازبود .

اما هیچکدام ازآنها را من باین نزدیکی نمیشناختم . بسیاری از آنها را دیده بودم . هیچیك از میان ما نبردند ، آنطوریکه گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمیگزینند .

دیروز صبح ساعت هفت و نیم اورا صدا زدند . همان نظافت چی پیرمرد با صدای رسا فریاد میکند . دماغش را فنی میکشد بیالا و داد می‌زند : «مرتضی فرزند جواد . بیاآقا» قاف الف قای آقارازمانی میکشد وابداً برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۸ ساله را بحبس مجـرد میبرند که دق کشش کنند ، بمرخصی میبرند ، میخواهند شلاقش بزنند ، میخواهند زجرش بدهند ، عفوش کنند ، به تبعید بفرستند ، پای دار ببرنـد یا تیرباران کنند . برای او هیچ فرقی نمیکند . او فقط فریاد میزند « مرتضی ، فرزند جواد ! بیا آقا » و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند شش و نظافتچی‌های همان بند و دست نشانده‌های آنها فریاد میکنند : «مرتضی فرزند جواد .»

اما بند دل ما پاره شد .

بعضی شروع کردند بجمع کردن شرش ، اثاثه‌اش .

بعد ازچند ثانیه یکی ازما پرسید : «با اثاثه ؟»

آنوقت درجواب گفته شد . «نه ، برای محکمه .»

میرفت که بمیرد . حتماً او را بدار خواهند زد . شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را

خواهند دید . حتماً همین درزندان هم باوخواهد گفت :

«مارگریتا ، مارگریتا ، بهیچکس نگوئی بهیچکس ...»

مرتضی را برای‌محکمه نمیبرند، دروغ میگویند، بهیچ محکوم درساعت قبل ازمردن نمیگویندکه ترا میبریم اعدام بکنیم بادروغ اورا نگاه میدارند .

وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت ، برگشت و گفت :

«هوا بارانیست ، یکی ازشما کلاهتان را بدهید بمن . »

چندنفرکلاهشان را درازکردند بطرف او ، مال مرا گرفت .

چه آدم ساده‌ای ! همهٔ محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت است تصور اینکه این بدن با این تشکیلات ، با این ساختمان ، با این فکر، با این همه آرزو وامید ، با این همه دوستی نسبت به مارگریتا تا چند ساعت دیگردرهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند . سخت است !

میخواست برود بمیرد ، میترسید باران سرش را خیس‌کند . شاید هم خودش را باخته بود . شاید هم بمرگ اهمیت نمیدهد .

معمولاً وقتی‌کسی را برای اعدام میبرند ، میگویند « با اثاثه » آنوقت رختخواب و تخت خواب ورخت و لباس را ازش میگیرند ، در دفتر زندان نگه میدارند. اگرخانواده داشته باشد ، بخانواده‌اش‌میدهند واگر نداشته باشد ، نمیدانم چه میشود . اینکه اورا بدون شربردند در همهٔ ما جرقهٔ امیدی تولید کرد .

آیا ممکن است که‌اورا برای اعدام نبرده باشند ؟

درگوشم صدایش هنوز طنین انداز است .

«مارگریتا ، مارگریتا ، بهیچکس نگو . بهیچکس .»

ممکن است که مارگریتا بکسی چیزی گفته باشد ؟ آیا ممکن است ؟ دراینصورت کاش مرتضی میمرد . اما نه ، این فکرها درست‌نیست مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده . آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته وهردوباهم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناك «رقص مرگ بدن مرا میلرزانند . من رقص استخوان‌بندی‌ها را جلوچشمم می‌بینم ...

من خودم حکم او را خواندم : « مرتضی ف فرزند جواد باتهام قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای ، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته » و بعداز چند جمله که دیگر یادم نیست ، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا میکند : «نظر بگزارش شهربانی و بازجوئیهای آگاهی مضبوطه در پروندهٔ عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه‌کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است .» سپس بازچند جملهٔ دیگر میآید ، بالاخره اینطور ختم میشود : «بنابراین باستناد مادهٔ فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد .»

حکم‌را باکمال خونسردی خواند. برعکس مثل‌اینکه ازدلواپسی درآمد ، ازاین حکم استیناف نداد !

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد ؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند ؟ دیروز صبح اورا برده‌اند . مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند . او بالاشهٔ معشوقش چه‌کرده است ؟ کس دیگری را در تهران نداشت . کارخیلی آسانیست برای مأمورین . تلفون میکنند به مارگریتا . «مانعش معشوق شمارا بامام زاده عبدالله برده‌ایم،اگرمیخواهید

بروید آنرا خودتان چال کنید .»

حالا دیگرچرا بعضی شك میکنند ؟ اورا بردند اعدام کنند . با وجود اختلاف نظری که در اطاق ما سر اینموضوع برپاست ، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست . مگر اینکه . . . مگر اینکه یك زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود . آنوقت من آرزو میکردم که او میمیرد ودیگر نبود .

وقتیکه رأی محکمه راباودر زندان ابلاغ کردند واواز پژوهش‌خواهی خود داری کرد ، یعنی استیناف نداد ، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانهٔ مابین ما شروع شد .

«چرا استیناف نمیدهی ؟»

«ازچه استیناف بدهم ؟»

« از حکمی که محکمه در بارهٔ تو صادر کرده . عجب ! مگر نمیفهمی ؟ ترا محکوم باعدام کرده‌اند !»

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ۶ ما ۲۱ نفر هم منزل هستیم و تنها من باشتباه ما بین‌آنها زندانی سیاسی هستم . حقیقتش اینستکه چون من درزندان قصربا یکی از صاحبمنصبان کشیك حرفم شد ، مرا بزندان موقت تبعید کردند ، قریب ششماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند وجایشان تنگ شده است ، اینستکه مرا به بند عمومی ، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند که کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند .

شبها پس ازساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند ، من دزدکی کتابم را درمیآورم . یك دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تامرا لو ندهد

و آنوقت بادل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگر صاحبمنصبی ، مدیری ، رئیسی میآید ، خود پاسبان بمن خبرمیدهد .

آن شبیکه حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند ، دیدم که خوابش نبرده ، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است ، کتابم را دو نصف کردم و نصب اول آنرا باو دادم . او باکمال اشتیاق کتابرا از من گرفت و همین وسیلهٔ دوستی ما شد ، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیرآن نوشت «رؤیت شد .»

ما همه ماتمون زد. درصورتیکه قبلاً ازپاسبانیکه او را بمحکمه برده بود ،کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و میدانستیمکه هیچ قرینه و دلیلی برعلیه او درمحکمه موجود نبود ، جز اقرارصریحخودش کهگفته بود :

«من کشتهام .» -

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبهای را منکشتم .

بار دوم و سوم همکه من پافشاری کردم و ازاو پرسیدم :

«چرا باین حکم اعتراض نمیکنی ، چرا استیناف نمیدهی؟»

درجواب من گفت : «چه فایده دارد ؟»

«چطور چه فایده دارد . فایدهاش اینستکه ممکن است تبرئه بشوی وترا نکشند .»

«من گناهی کردهام و باید جزایش را بکشم .»

«چه گناهی کردهای ؟»

«آدم کشتهام .»

« تو ؟ »

من آنقدرپریشان ودستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من

تأثیری نمیتوانست بکند . بالاخره آنچه حدس میزدم و ازگوشه وکنار شنیده بودم و در دل داشتم ، نتوانستم پیش خود نگاه دارم وگفتم :

«من که اصلاً باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی ، از تو اینکار برنمیآید . صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی برعلیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمیکردی اصلاً محکومت نمی‌کردند . »

«من آدم کشته‌ام .»

نزدیك بود حوصله‌ام سر رود . بیشتر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته میکرد .

«ببین رفیق ، من از زندانی های سیاسی قدیمی‌هستم ، الآن‌چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال ونیم است که در زندان بسر مـی‌برم ، میتوانی بمن اطیمنان داشته باشی . شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته وبزندان آمده است ، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشاندهٔ خود میکنند . آنوقت باید این رمزها را کشف کرد . اگر هم تصمیم داری بمیری ونجات خود را درمرگ میدانی و باز میتوانی آرام بمیری اگرآنچه ترا زجر میدهد ، برای من بگوئی ، ممکن است آرام‌بشوی شاید چاره‌ای پیدا شود . از امروز که حکم را بتو ابلاغ کردند تا ده روز دیگروقت داری . شایدبشود کاری کرد . هنوزخیلی جوانی ،موقع مردنت نیست . اگرزنی را ، کسی را دوست داری ؛ درفکراوهم باش. برای اوهم زندگی درصورتیکه تو باید بمیری ، ارزش ندارد بیکس هم که نیستی ، کسی بملاقاتت نمیآید؟ ولی اغلب خوراکی وپوشاکی برایت میفرستند .»

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آنرا بیشتر کار انداختم ، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم‌کش ها پیدا کرده بودم بیشتر دهقانانی بودند که سرآب و یا در نتیجهٔ دسیسهٔ زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود . یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند . دستهٔ سوم آنهائی بودند که در سن ۵ یا ۶ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب بری را درزندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی و ولگردی دفعهٔ آخر با سلاح بدزدی رفته بودند وکسی را کشته بودند . این دسته که آنها را جامعه « قاتلین بالذات » اسم میگذارد ، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تربیت میکند .

من حدس زدم‌که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد واسم این زن بطوریکه از پاسبانی که همراه او بمحکمه رفته بود شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما ازکسانمان گرفته‌بما تحویل میدهند ـ مارگریتا بود .من‌آخرین حربه را بکارانداختم .

«فرض بکنیم که آدم هم‌کشته‌ای ، بالاخره محض خاطرزنی بوده است . اینطورنیست ؟»

«چه فایده دارد که راجع بآن صحبت‌کنیم »

«فایده‌اش اینست کـه تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت بشوی .»

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد . اما من دست بردار نبودم .

«اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد ، پس چرا میخواهی بمیری؟ برای یك چنین زنی که قدرترا نمیداند ، چرا میخواهی بمیری ؟»

«آه ، اینطور نیست . نمیدانی که با این حرفهایت چطوردل مرا میسوزانی .»

«پس ترا دوست دارد ؟ چرا باید بمیری ؟ از این ستون به آن ستون فرج است .»

«برای من دیگرفرجی نیست .»

«چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد . شاید محکمهٔ دیگر تشکیل شد . فکرکن ، شاید تواصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت‌کن توقاتل‌نیستی. شاید قاتل را میشناسی؟ مجبور نیستی اورا بروز بدهی ، اگرنمیخواهی. شاید محکوم بحبس ابد شدی . که میداند که فردا چه اتفاق می‌افتد ؟ شاید عفوشدی . هزارشاید دیگرهست ...»

حرف مرا قطع کرد : « نه اینست و نه آن . من از این زندگی جامد خسته شده‌ام این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود.محکومیت بمرگ برای من رهائی از زجرهائیست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست . برای من دیگر زندگی میسر نیست . برای من زندگی پیشرفت وبهبودی ندارد .»

«این حرف صحیحی نیست . دنیا رو بترقی است . رو به بهبودی است . از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است ، چشم پوشی کن . بالاخره تکامل در کار است . توچه کاره هستی؟ چطوربرای تو بدترمیشود ؟»

« دبیر بوده‌ام .»

و بدینطریق من اورا بحرف درآوردم .

بلند بالا وقوی بود . سلامتی ازش میبارید . پدرش درمشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً بخاطر نداشت ؟ خواهرش درشهردیگری شوهرداری میکرد و او درخانهٔ پدری بسر میبرد . آنچه ازپدر و مادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینك در دبیرستان‌ـ های تهران درس میداد . بیشتر وقت را با کتاب میگذراند . کتاب را دوست داشت ، چون محجوب وافتاده بود و درمجالس روی صحبت کردن نداشت ، این بودکه ازکتاب لذت میبرد .کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لـذت او بشمار میرفت . عاشق دوستویوسکی نویسندهٔ روس بود . محض اینکه کتابهای او را بخواند میخواست روسی یاد بگیرد . فرانسه خوب بلد بود ، روسی هم‌کمی میدانست گذشته ازاین گاهی در کافه‌های تهران دیده میشد و آنجا با دیگران شطرنج بازی میکرد . از سینما با موزیك فرنگی خوگرفته بود ، در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنوبهٔ خود سرگرمی تازه‌ای برای اوشده بود، بطوریکه او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز میکرد . قریب صدو پنجاه تومان حقوق از مدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تا پانصدتومان از ملکی که ما بین او وچند عموزادهٔ دیگر وخواهرش تقسیم میشد باو میرسید . زنـدگیش آرام ، یکنواخت و بی‌درد سر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر تحقیر (البته تا حدی) با این گونه هوس‌رانی‌ها مینگریست .

خواهرش که چند سال از او بـزرگتر بود ، میل داشت باو زن بدهد و بدین طریق او را در مسیل یکنواخت زندگی خود رو بیندازد گرفتاری زن و بچه ، خانه و آذوقهٔ آن ، فکر ازدیـاد حقوق ، تأمین آسایش‌کسان ، اینهاآدم را بازمیدارند از اینکه شخص خودرا درطوفان

بیندازد . ازکنار ساحل دست بعصا باید رد شد . دریاست ، شاید آدم را بغرقاب‌کشاند، خود او نمیدانست که راه زندگیش چیست . دریا را، طوفان را دوست داشت ، اما درساحل هم‌آرامشی بود. فقط گاهی بندرت وآنهم اغلب وقتی‌که تنها بود ، ممکن بودکه‌کتاب یا پردهٔ سینما ، یا موزیك و یا درد و بدبختی دیگران ، یا شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد . هیجان در او ایجادکند ، او را بشوراند ، شیفته و فریفته‌کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی‌که در نتیجهٔ شوریدگی دست بآن زده بود . آنوقت باز خود را جمع وجور میکرد و باز خود را درشاهراه جمود زندگی روزانه میدید ، درگوشهٔ اطاق صندلی لازم است صورت حساب برق این ماه زیادتر شده است . بجای اینکه سیصدوپنجاه تومان را بدهد ویك قالی بخرد ، شاید بهتر باشدکه قرض‌بدهد ، تومانی، یك عباسی قرض بدهد ، در ماه میشود هفت تومان ، در سال ۸۴ تومان خوب هرچه باشدکمك است .

خودش میگفت : «سوارکجاوه‌ای بودم‌که هلق هلق مرا از این کاروانسرا بآن‌کاروانسرا میبرد و بالاخره بمنزل میرساند . منتها قاطری کـه‌کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد و اغلب میخواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت .»

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخودگرفت .

مارگریتا !

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع میشود .

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنهاست .

اسم این زن مارگریتا بود .

Hfaut chercher la femme

این اسم را خودم در «دفتروجوهات زندانیان» خواندم ، هرهفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم . کسان ما هرچه بخواهند میتوانند پول باسم ما بدفتر زندان بدهند . مطابق آن باسم ما قبض صادر میشود این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم‌گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسید این قبوض را امضا میکنیم .

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم ونام خانواده وآدرس آورندهٔ وجه» نوشته شده : بانو مارگریتا .

اوائل هروقت از او میپرسیدیم : «مارگریتا کیست ؟»

میگفت : «نمیشناسمش» .

اما مارگریتا اغلب میآمد دم درزندان برای او خوراکی میآورد. لباس نو برای او میخرید . پول برای او میداد غذاها را معلوم بودکه زن با سلیقه‌ای میفرستد . یك دفعه برای او پیجاما آوردند ، روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود . **MF** . مرتضی ف . ساعت‌ها میتوانست بنشیند و دستمال‌های اتوکرده را جابجا کند ولذت ببرد . اگر کسی با دقت بچشمهای مرتضی تماشا میکرد ، میدیدکه کمی تر هستند . از ذوق بود . لابلای لباسها گل میریختند . با وجودیکه مأمورین زندان باکمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش در میآوردند و توی دستمال دماغ‌گیری پاسبانان میریختند و برای ما می‌آوردند ، معهذا از این حالتی هم‌که شیرینی‌ها بدست مرتضی میرسید ، او احساس میکرد و هم‌احساس میشدکه زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است ...

«مارگریتا . بهیچکس نگوئی ، بهیچکس...»

هنوز این صدا درگوش من طنین‌انداز است .

شاید امروزصبح‌که میخواستند او را ببرند ودار بزنند ، دم در

زندان همدیگر را دیده‌اند .

شاید امروز بعد از ظهر مـأمورین شهربـانی بمـارگریتا تلفون کرده‌اند :

«بیائید نعش عزیزتان را ببرید .»

بااین دختر مرتضی را رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده کشته است آشناکرد .

با آن همه خونسردی و خودداری وحجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم ، تعجب در اینستکه هروقت راجع به رجبوف صحبت میکرد ، اصلاً دیگر او را نمیشد شناخت .

چشمهایش درشت وگرد ، صورتش سرخ میشد ، لبهایش میلرزید با دو دستش در هواکار میکرد ،کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا میشد . بطوریکه گاهی تته‌پته میافتاد . اینطور اورا معرفی میکرد :

« رجبوف از آن آدمهـائی بودکه درکافه‌ها عـرق را توی گیلاس آبخوری میریخت شاشلیك و تربچه نقلی سفـارش میـداد ، هلف هلف میخورد و کیف میکرد . عرق را توی‌گیلاس آبخوری میریخت‌که مردم نفهمند . زیرا مسلمان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازارلطمه‌ای وارد آید .»

با اینکه میگفت : « رجبوف بـا یکدسته مردم دائماً مخالفت میکرد و با دستهٔ دیگر همیشه موافق بود ، با آن دسته‌که‌کاری نداشت و بفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند ، همیشه مخالف بود وبادستهٔ دیگر در ضمن بحث و مجادله متضاد ترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جـزو دلائل خـود اشاره میکرد .»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود .

با پدر مارگریتا که اورا جزو دوستان خود میدانست ، همیشه موافق بود . یکمرتبه در یك میهمانی شراب روی پیراهن پشت‌گلی مارگریتا ریخته شده بود . پیراهن قشنگی بود . من آنرا زیاد دوست داشتم .خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود ، میپوشید . یکمرتبه رجبوف متوجه‌آن لکه شد و پرسید چرا پیراهنتان را لك‌کرده‌اید؟ مارگریتا روکرد به پدرش وگفت : « دیدی ، بابی ، میگفتی لکه رفته؟ دیدی نرفته! » پدرش رو کرد به‌رجبوف «چطور شما لکه‌ای می‌بینید ؟ رجبوف در جواب اینطور گفت : لکه‌که خیر ، بگذارید ببینم . نـه خیر ، تقریباً چیزی پیدا نیست .» نه خیر ، هیچ چیزدیده نمیشود اصلاً چیزی پیدانیست .» من از همانروز اورا شناختم‌که چگونه آدمیست .»

آشنائی مرتضی با مارگریتا اینطوری بود . مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی میگشت . یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود ، آشناکردکه شاید او یکنفرروسی‌دان‌که بتواند درس روسی بدهد پیداکند ، پس از چندی رجبوف باو چنین‌گفت :

«بسیار خوب ، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید ، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یکنفر دوست دارم‌که بسیار آدم خوبیست . او دختری داردکه خوب روسی میداند . اگر میل دارید ، شما باو فرانسه درس بدهید و او بشما روسی درس خواهد داد .»

مرتضی چـون آدم خجولیست ، نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند وگفت :

« خیلی متشکرم . ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد . میترسم که از عهدهٔ این تکلیف برنیایم .»

«میل خودتان است ؛ اما بدانید ، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت . و من بشما توصیه میکنم این پیشنهاد مرا قبول کنید اگر دیدید موفق نمیشوید ، آنوقت من سعی میکنم ، کسی دیگری را برای شما پیدا کنم . اهمیت ندهید خانوادهٔ دوست من بسیار آدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد . مادموازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است . گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد . خانوادهٔ بسیار خوبی هستند .»

مرتضی بازهم نمیخواست زیربار برود و نمیخواست جواب قطعی بدهد . رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت .

«فردا ظهر من آنجا هستم . خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد ، یکسره بیائید آنجا» و چند دقیقه بعدازظهر روز دیگرمرتضی آنجا رفت .

-۲-

باین نخستین ملاقات با مارگریتا هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد . باین اولین دیدار که اورا از جمود روزانهٔزندگی بحرکت کشاندو بآن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی ومقصدی پیدا کرد . آخرین دفعه که باو فریاد زده بود : «مارگریتا ، مارگریتا بهیچکس نگوئی ، بهیچکس ...» شاید آخرین دیدار آنروز نبوده ، شاید دیروز صبح هم‌که از در زندان بیرون میرفته است ، دم در زندان

همانجائیکه اتومبیل‌ها میایستند و پاسبانها کسان زندانیان را میتارانند که مبادا با آنها حرفی بزنند. شاید دم در زندان اورا دیده است شاید هم یکدفعهٔ دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمیتواند حکایت کند. اما ملاقات اول را خودش برای من تعریف کرد، تمام احساسات ولذتهائی را که برده، اضطراب وتپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش میتوانستم عین کلمات اورا اینجا تکرار کنم. شاید همان تأثیری که‌در من کرده است و یا اقلاً سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم روئی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمیکند، همین دزد بوگندو که الآن پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر میکند، هم مرتضی ف، زندانی محکوم بمرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه میغلطید و دم نمیزد، هم من که در این نیمه شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره مینویسم و هرآن گوش بزنگم که صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیك باطاق ما نشود و صدای چکاچك کلیدهای کلیددار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرق نمیکند، همهٔ ماها وقتی زیر یوغ شکنجهٔ زندگی افتادیم مجبورهستیم دست و پابزنیم، فریاد کنیم وهمین وسیلهٔ بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته میشود، همین پاره‌هائی از روح ماست که باین شکلی تجلی میکند. موضوع اینستکه دردها و شادمانی‌های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم. اما دردکشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد.

من وقتی فکر میکنم که چهار سال است ماهتاب را مشبك دیده‌ام مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام ، من وقتی می‌بینم این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده میکند ، باوجود ده‌هزار ، بیست هزار و پنجاه و یا صد هزار تومان‌دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران چند روز دیگر مرخص و یا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین‌خرخر و همین بوی‌گند و همین چکاچك کلید و همین ضربت چکمه و دربد-ترین مواقع شلاق و فحش و بعدهم تبعید خواهد بود ، آنوقت طبیعی‌است که تأثیر تشریح **Danse macabre** مرتضی ، ولو آنکه کلمات او نارسا وغیرشاعرانه هستند ، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا بشکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند . آه مرده‌ها را من میپرستم و دوستشان دارم . بیخود اشاره باین مطلب کردم . مرتضی بهتراز من بیان میکند .

«یکربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را بخانهٔ‌آنهارساندم . خانهٔ آنها در خیابان نادری بود واردحیاط که میشدی دست چپ راه‌پلکان بایوانی منتهی میشد و از آنجا داخل اطاقی میشدی که پنجره‌هایش روبایوان‌باز میشد . کلفتشان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهدمرا باطاق کوچکی برد . در وسط اطاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند . سرمیز یکنفر عاقله(!) مرد و یك دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند . بمحض‌ورود من رجبوف گفت :

«آها ،این آقای مرتضی ف. است . بفرمائیدتشریف بیاوریدتو.»

این‌طرز پذیرائی کاملاً برخلاف میل من بود . من خیال میکردم

بخانهٔ یکنفر ایرانی وارد میشوم ، مرا باطاق میهمانی میبرند و بعدکسی میآید و با من صحبت میکند و یا اینکه در بیرونی منتظر میشوم . در هر صورت خیال نمیکردم که مرا مستقیماً بسر میز غذا خوری میبرند، از قیافهٔ پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است . یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدهد . در خاطرش میگشت که من کیستم . میخواست با من حرفی بزند و نمیدانست چه بگوید . صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد :

«بابی‌جان ، این همان آقائی است که قرار است پیش من‌روسی یادبگیرد .»

مارگریتا چند ثانیه‌ای بمن نگاه کرد. ازجایش بلند شد وخندید خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و خرم کند . چند تار از موهایش مثل ابریشم‌زراندود در هوا میلغزید . اندام میان باریکش که در کمربند پهنی بلندتر بنظر میآمد ، معجزهٔ تناسب بود .چه خندهٔ لطیفی داشت ، مرامسخره نمیکرد ، نه مرامسخرهٔ نکرد . سر تا پای مرا براندازمیکرد . من کیف ودستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم . کلاه و پالتوم را بیرون روی نیمکتی درایوان گذاشته بودم . دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خندهٔ شادی بخش مارگریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت .

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم . میترسیدم که آتش او مرابسوزاند نگاهمرا بنقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم ، برای اینکه خجالت میکشیدم وفکرمیکردم‌که چگونه خود راازهچلی

که گرفتارش شده‌ام ، نجات دهم .

فقط این جمله بفکرم رسید :

«ببخشید ، من حتماً بیموقع آمده‌ام . میروم و وقت دیگر خواهم آمد . ببخشید .»

اواخـر زمستان بود و پرتقـال روی میز چیده بودند . گفتم و منتظر نشدم .

فقط وقتی از پله‌ها پائین میرفتم ، شنیدم که پدر مارگریتامیگفت:

«بفرمائید . چه مانعی دارد تشریف داشته باشید ، اقلاً یك پرتقال میل بفرمائید» .

من وارد حیاط شدم . کلفت دم در ایستاده بود . در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم . مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پائین و دم‌در بمن رسید و گفت :

«کی تشریف میآورید صحبت کنیم ؟»

زنگ صدایش مثل آهنگ سکهٔ نقره بود موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و ازدوطرف گوشش مانند دوطرهٔ پیچ درپیچ به‌بلندی دستهایش تاب‌میخورد. چشمهای کبودش مثل‌چشم گربه‌میدرخشید. در عمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم . دهانش مانند دهان غنچه گل‌لاله بود که تازه میخواهد باز شود ؛ عطر نزده بود ، بزکی نداشت ، لبهایش سرخ ، گونه‌هایش باطراوت ، پوستش مثل مخمل خواب داربود و بوی خوشی که از او تراوش میکرد ، مراگیج کرده بود . خیس عرق شدم . زبانم بندآمد . تته‌پته افتادم .

«آمده بودم برای درس روسی .»

«میدانم ، کی می‌آئید صحبت کنیم .»

«آمده بودم باهم قرار بگذاریم . »
«پس چرا فرار میکنید؟ بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم .»
من سرخ شدم . فهمید که من دیگر خجالت میکشم دو مرتبه بالا بیایم .
«کی وقت دارید ؟»
«من همیشه وقت دارم .»
صدای روشنش مثل موزیك در من عوالم افسانه را جلوه میداد .
«امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.»
بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم . بی‌اختیاروقتی واردکوچه شدم ، شست وانگشت اشاره‌ام رابهم میمالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازك اورا احساس میکنم یا نه . من این منظرهٔ دم‌در را فراموش نمیکنم . هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چندروزدیگر...»

مرتضی وقتی راجع‌بخود مارگریتا صحبت می‌کرد ، دیگر خودرا درزندان و در بند شش نمیدید . مرا ندیده میگرفت و گوئی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار میکرد . من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس می‌کرد گاهی چند دقیقه‌ای حرف نمیزد ، آنوقت اگر هنوز خود را در عالم توهم میدید ادامه میداد و یا اینکه میگفت : « چه فایده دارد ؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است . چقدر تلخ است . باشد دفعهٔ دیگر برایتان تعریف میکنم . . »
آنوقت من منتظر فرصت بودم .
در زمستان مارا ساعت ۴ ونیم میبردند توی اطاق . روزی۵ساعت

دست بالاهوا خوری داشتیم . آنجا ، درحالیکه یکی شپش میکشت، یکی زیر شلواریش را بپنجره آویزان کرده بود ، یکی خمیازه میکشید ، دیگری ابوعطا میخواند ، آن یکی جورابش را وصله میکرد ، آنوقت من جرأت نمیکردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند ومنتظر بودم تا باز در ضمن هوا خوری اگر مارا تفتیش نمیکردند اگر گرد و خاك در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد ، اگر پاسبان تازه‌ای برای یك دستگاه چای موی‌دماغ نمیشد ، فرصتی‌بدست بیاوریم ، و اوحوصلهٔ آنراداشته باشد تا برای من‌سرگذشت بدبختی خودرا تعریف کند .

«آن شب من ساعت ۷ رفتم . نمیدانم بچه جهت با وجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم . ساعت ۵ بخانه رفتم و خود را مثل بچه ها که میخواهند بمیهمانی بروند ، حاضرکردم . با وجودیکه صبح صورتمرا تراشیده بودم . باز بعدازظهر از نو تراشیدم . لباسی خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود ، تنم کردم ، کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم . پالتوی‌کمرتنگی‌که‌آنوقت مدبود پوشیدم و سوار درشکه شدم در طی تمام راه دلم می‌تپید . هزارگونه فکر شیرین برایم دست داد . آتیهٔ درخشانی را جلوی چشمهایم میدیدم . اما خودم باور نمیکردم گاهی زیبائی اندام ولطافت پوست مارگریتا را بیاد می آوردم ، آنوقت‌میگفتم «نه غیرممکن است .» گاهی یاد خندهٔ اومیافتادم وصدای طنین اندازش را می‌شنیدم ،آنوقت میگفتم : «مرا ریشخنند می‌کند.» برای چه اصرار داشت‌که من همین امروز بیایم. برای چه ؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد خودم نمی‌دانستم چه میخواهم ، اما تمام این تفکرات شیرین بود .

چند دقیقه قبل ازساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم . بعد یکمرتبه دلم تپ تپ کرد فکرکردم که آنها حتماً خواهند فهمید کـه من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزك کرده‌ام . با دستمالم پودر صورتمرا پاك کردم . موهایمرا با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه‌کرده‌ام. خوب نیست ، آنها بفهمندکه مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم راآماده کرده‌ام . میخواستم کفشهایم را هم خاکی کنم که یکمرتبه در خانه‌ای بازشد . من بخیال اینکه در خانهٔ آنهاست، رنگم پرید ولی‌خوشبختانه در خانهٔ همسایه بود . زنگ زدم . کلفتشان در را باز کرد . به محض اینکه وارد حیاط شدم ، پدرش‌که در ایوان ایستاده بود ، ازپله ها آمد پائین وبمن گفت : «بفرمائید ، بفرمائید بالا، با دختر من قـدری صحبت کنید . الآن شام حاضر می‌شود» لهجه‌اش ترکی بود وغلیظ . من گفتم : «متشکرم ، اما من شام خورده‌ام .»

«بفرمائید بالا،خانهٔ ماهرکس میآیدباید شام میل‌کند.میخواستید، شام نخورید .»

گفت و مرا روانه کرد . من وارد اطاق شدم میز بزرگی در وسط آن بود . چراغ برق‌از سقف بالای میز آویزان بود . چتر عنابی تیره‌ـ رنگی با شرابه‌های منجوقی آنرا احاطه کرده بود . اطاق نیم روشن‌بود پرده‌های کلفت وسنگینی بالای پنجره‌های روبحیاط را پوشانیده بود در گوشهٔ چپ دور از ایوان پیانو(ی) بزرگی بود و پهلوی آن یك طرف دستگاه گرامافون و طرف دیگردستگاه رادیو بود . مارگریتا لباس‌آبی کم رنگی بایخهٔ چین چینی بزرگی‌که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی بشکل پروانه گره خورده بود برتن داشت . نمیدانم نور چراغ بـود یا تأثیرچتر عنابی آن ،یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا

رنگ سیاه پیانو ، در هرصورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد . نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود . مارفینکا دوست مارگریتا بود آنها باهم روسی صحبت میکردند. او دختر یکنفر روسی بودکه درایران متولد شده بود . پدرش مرده بود ، پیش مادرش که با یکنفرایرانی ازدواج کرده بود زندگی میکرد .

وقتی من وارد اطاق شدم مارگریتا یکدسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میزکوچك کنار پیانوگذارد «خوب سروقت آمدید دوست مرا نمیشناسید ؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد . بعد من با مارفینکا دست دادم. آنوقت مارفینکا خدا حافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اطاق تنها ماندم .

« ما اول شام میخوریم ، بعد راجع بکارمان صحبت میکنیم.»

« من شام خورده‌ام. »

« عیب ندارد . کمی با ما کمك کنید . شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید .»

چندکلمه صحبت میکرد بعد باکمال سادگی بمن نگاه میکرد و منتظر جواب من بود .

«همیشه دیر میآید . بهتر.»

میگفت ومیخندید . صدایش اصلاً خندان بود . مثل آهنگهائی که ازسیم تار بیرون میآید مدتی در هوا میلرزید . میگفت واصلاً منتظر نمیشدکه من جواب بدهم : « چرا شما آنقدر محجوب هستید ؟ بابی‌آدم

خوبیست بااو میتوانید رفیق شوید .سنش ازپنجاه بیشتر نیست، امار وحش جوان است . بیچاره همیشه ناخوش است وعصبانی است . خوشم نمیآید که عصای کلفت دستش میگیرد . چندسال دارید ؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم اورا چه خطاب کنم . اگراسم فارسی داشت ، بآسانی میشد گفت : اخترخانم ویا پروانه خانم. اما مارگریتا خانم سنگین بگوش میآمد . مادموازل هم جور در نمیآمد برای اینکه فارسی حرف میزدیم . ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال‌دارم. ماد ... مادموازل . .»

«بمن مادموازل نگوئید ، خیلی رسمی میشود . هروقت فرانسه یاد گرفتم ، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم . وبعد میتوانید بمن **made moiselle** بگوئید . خوب تلفظ کردم ؟ من کمی فرانسه پیش خود خوانده‌ام . اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد . من روسی خوب بلدم . مادرم روسی بوده است . یعنی هنوزهم هست .»

آنوقت رفت بطرف گوشهٔ اطاق و اززیر میزآلبومی بیرون آورد، گفت « بفرمائیداینجا . من عکسش را میخواهم بشما یاد (؟) بدهم‌ببینید چقدر خوشگل است . نمیدانم الآن کجاست . در ایران نیست ولی من اورا خیلی دوست دارم . در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست حیف‌که پیش اونیستم .»

من عکس را ازدست اوگرفتم وآنرا نگاه کردم راست میگفت زن بسیارخوشگلی بود . اما من ترس برم داشت . مبادا بخواهدکه‌اطاق خوابش را بمن نشان دهد . گفتم :

«روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبائیست .»

«هنوزهم گاهی بمن‌کاغذ می‌نویسد . پدرم را خیلی دوست داشته

است . همیشه بمن سفارش میکند که مواظب او باشم .»

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدائی آنها چیست ، ولی جرأت نکردم . مارگریتا صحبتش را ادامه داد :

«اماخیال نکنید که روسی یادم رفته است . من هر روز یکی دو ساعت بروسی صحبت میکنم .»

من پرسیدم : «باکی؟»

« با مارفینکا . ما باهم خیلی‌رفیق هستیم، باهم‌موزیك میزنیم، چهار دستی روی پیانومیزنیم . یك شب اگر بخواهید ، او را دعوت می‌کنم و برای شما باهم موزیك میزنیم . بسیار دختر خوبیست .»

میگفت و می‌خندید . و گاهی هم متوجه من میشد و چیزی‌راجع بمن میگفت واز من می‌پرسید .

« شما دوست دارید کتاب بخوانید ! » و یااینکه « از نویسندگان روسی‌که‌را ازهمه بیشتر دوست دارید ؟» و یا اینکه «من عاشق‌پوشکین هستم : او بیش ازهرکس باحتیاجات و دردهای آدم پی‌می‌برد .»

من تعجب میکردم از این که این دختر باین ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات می‌برد !

باز میگفت و می‌خندید، مثل این که فکر نکرده حرف میزند.

«گرمتان نیست . میخواهید فتیلهٔ چراغ را کمی پائین‌تر بکشم .»

من گرمم نبود .

«بالاخره نگفتید که موزیك دوست دارید یانه ؟»

من البته موزیك دوست داشتم .

«اگر می‌خواهید برایتان بزنم،اما صبرکنیم ، بعداز شام.رجبوف موزیك دوست ندارد . با پدرم شطرنج بازی میکند بشرط اینکه عرق

نخورده باشد . آنوقت من برای شما پیانو میزنم . چه جور موزیك دوست دارید ؟»

اما گاهی هم‌منتظر جواب من نمی‌شد ، میخندید و ادامه میداد .

من در افسونی که از او برمن میتابید ، فرو رفته بودم . حرکت لبهای باریك و لطیف اورا تماشا میکردم . من غرق در این فراوانی سرشار و زیبائی بودم . من‌آهنگ پراز شور کلمات اورا میمکیدم .من گرما ونرمی که ازپوست او تراوش میکرد ، میبوئیدم . من اززیبائی لذت می‌چشیدم . مستی،فراوانی ، گسستگی، وارفتگی درخوداحساس‌می کردم.

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم .بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من ، بیرون دنیای روزانه ویکنواخت . دراین دنیا امید وآرزو وجود داشت ، دراین دنیاآدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهدافتاد. دراین دنیا آدم حسرت می‌کشید . در این دنیا آدم درد میبرد باميدآنکه در پی آن‌لذت وجود دارد. چرامارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره میکند. شایدمسخره نیست . شاید ازمن خوشش‌آمده . شایدما با هم دوست‌خواهیم شد . شاید روزی کمی ، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت . آنوقت تمام زندگی من‌مال او ، تمام هستی من فدای او. چه‌شیرین صحبت میکرد. من جرأت نمیکردم از او چیزی بپرسم . اما پهلوی خودم فکرمیکردم: «مارگریتا ، تو راجع بمن چه فکر میکنی ؟ »زیبائی زندگی در همین نادانستگی است ، در همین امیدکه فردا بهتر خواهد شد ، دنیا آرامتر ، زیباتر خواهد شد .

آنوقت پدرش آمد :

«آقای ف . هیچ حرف نمیزند . همه‌اش من صحبت کردم .»

«خوب ، ماری ، چرا زیاد حرف زدی . میخواستی آرام باشی .

آنوقت آقای ف صحبت میکرد.»

آنوقت پدرش روکرد بمن:

«شما دبیرهستید؟»

«بله.»

«چند سال است تدریس میکنید؟»

وما باهم آنطوری که دومرد باهم صحبت میکنند، صحبت کردیم بعد رجبوف آمد وما سرشام وبعد از شام بازصحبت کردیم. راجع به‌کار من، راجع بآتیهٔ من و اوضاع دنیا، تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع بجنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت میدادباین که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دستش گرفتداند؟ چرا پنج تا خانه‌ای‌که او دربادکوبه داشته است، دیگرباو نمیدهند. خانه‌های اورا ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیاست آقا ونوکر، پولداروگدا بوده وخواهد بود. از این‌گذشته وازهمه چیز بدتراینکه‌تجارت نیست. به، مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یك مملکت بسته بتمول تجارآن است. یکنفر تاجر روس بمن نشان بدهید. و چیزهای دیگری ازاین قبیل.

آنوقت مارگریتا دخالت کرد:

«بابی، چقدر راجع بسیاست صحبت میکنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف پیانو بزنم، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.»

ما باهم باطاق مجاور رفتیم . چون پیانو در آن اطاق بود. اطاقی که درآن غذا خوردیم، همان اطاقی بودکه برای اولین دفعه‌من مارگریتا را دیدم . اما درمابین این دواطاق باز بود ، بطوری‌که اگرکسی سرمیز ایستاده بود ، بآسانی میتوانست باساکنین اطاق ناهارخوری صحبت کند . مارگریتا از من پرسید :

«چه دوست دارید ؟ موزیك آسان میخواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال میکردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمیشود . اما اوکه داشت نوت‌هارا ورق میزد ، صبرکرد وگفت :

«آخریك چیز بگوئید .»

«هرچه شما میل دارید .»

«مگر موزیك دوست ندارید ؟

«چرا ، خیلی ...»

پدرش‌گفت : «چیزخوبی ، شادی بزن . غم‌انگیز نباشد .»

رجبوف گفت : «اگر بخواهید «**Danse macabre**» را بزنید ، من فرارمیکنم .»

مارگریتا پرسید :

«راستی ، آقای ف . **macabre** یعنی چه ؟»

من دستپاچه شدم .گوئی باخنده‌اش میخواست مرا امتحان کند .

«**macabre** یعنی‌شوم، **macabre** یعنی‌وحشتناك، یعنی... یعنی آن حالتی کـه در مرده‌شورخانه‌ها ، در قبرستانها حکمفرماست . من نمیتوانم ترجمهٔ خوبی برای این کلمه پیدا کنم .»

مارگریتاگفت :«هوه ،آدم را ترس‌ور میدارد . موزیکش همین‌

طور است .»

رجبوف گفت : «منهم که همینطور گفتم .»

مارگریتا تند جواب داد : «نه ، شما اینجور نمیگفتید . شما گفتید یك جوری و بعد بقیه‌اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یك مشت خون پرید توی کلهٔ طاس رجبوف . معلوم بود که در حضور من منتظر یك چنین حمله‌ای نبود . بر من معلوم شد که مارگریتا اورا دوست ندارد ، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد .

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت . حالت ملایم و مهربانی مرا فراگرفت . دلم میخواست تمام دنیا مثل من خوشوقت بود واز این دست‌های لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنگ‌های پر از افسون را در می‌آورد ، لذت می‌برد . دلم می‌خواست در چشمهای مارگریتا اسرارش را میخواندم ، چه میزد نمیدانم . اما آهنگها مرا میسوزاندند ، در دل من شعله میزدند ، خون من می‌جوشید و من خودرا خوشبخت‌ترین موجودات دنیا میدانستم .

تاکی آن شب آنجا ماندم ، یادم نیست . در هر صورت دیر وقت شده بود . رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلوئی نشسته بود ، آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم .

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم . یکشب من روسی یاد بگیرم و یکشب من به‌او فرانسه درس بدهم . این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت ببعد من تقریباً همیشه ، یعنی هرشب تا ساعت ده و یازده ، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم .

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی‌من صورت‌تازه‌ای بخود گرفت. فکرمن فقط این بود : چکنم که دلپسند مارگریتا باشد . یکمرتبه بمن

گفته بود که او از آبی کمرنگ خوشش میآید ، من دیگر تنها پیراهنهای آبی کمرنگ میپوشیدم تمام پیجامه‌های من آبی کمرنگ بود . یکمرتبه بمن گفت : بنظر من با موهای سیاه وچنگولی و رنگ گندمگون شمارنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم . یکمرتبه در همان روزهای اول گره‌کراوات مراکه بی‌ترتیب بود ، محکم‌کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم .

او موزیك عالی دوست داشت ، و من از این حیث تربیت شده نبودم . ولی سعی میکردم‌که ذوق خودرا تربیت‌کنم . صفحات‌گرامافون میخریدم . چندین کتاب راجع بموسیقی خریدم و خواندم حتی باکی هم نداشتم‌که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم .

او از رجبوف خوشش نمیآمد . از این حیث من روی دست اوبلند شده و ازاو بدم‌میآمد . هرچه من بیشتر فریفته ودلباختهٔ مارگریتا میشدم ، بیشتر از او متنفر بودم ، یك شب پس از اینکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضاکردکه‌کمی پیانو بزند . مارگریتا نگاهی بمن‌کرد لازم نیست بگویم‌که آن شب ، خوشبخت‌ترین شبی بود که در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام . آن نگاه معنی نداشت ، میخواست از من بپرسد : «من خسته هستم ، اما اگر توبخواهی حاضرم برای خاطر تو ، چون ترا دوست دارم ، موزیك بزنم و اگر تو نخواهی ، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را ردکنم. » نه ، اینطور نبود . من از نگاه او این استنباط راکردم . آه ، نه این مالیخولیائی بودکه بمن دست داده بود ، من خیال میکردم که اورا دوست دارم . من این نگاه‌ها را بمیل خود تعبیر میکردم . چندین روز ، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد(!) میزد منهم باو نگاه‌کردم اما طاقت نیاوردم . اعصاب وسط ابرویم

یکمرتبه جست زد بالا . شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور میکردم . مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمیخواست خواهش او را بپذیرد . مارگریتا درجواب گفت : «من خسته شده‌ام چشم ، بعد برایتان میزنم . »

بعد باز اصرارکرد . بطوریکه نزدیك بود اوقات رجبوف تلخ شود. آنوقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد . اورا مجبور کرد که پشت پیانو بنشیند .

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه بموسیقی پیداکرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج بموسیقی پیدا کرده است . چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ میکرد و چندین دقیقه ادامه داشت ، او ۲۳ مرتبه خمیازه کشید ، ۹ مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد .

وقتیکه مارگریتا تمام کرد ، گفت : «ببخشید خوب نزدم .»

بعد از اطاق رفت بیرون . شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند . روز جمعه بود و میخواست باتفاق مارفینکا به سینما برود . منهم بلندشدم و باهم از خانه بیرون آمدیم . مارفینکا توی حیاط ایستاده بود . من آنها را تا دم سینما همراهی کردم . در راه بمن گفت :

« امشب خیلی بد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمی‌توانم خوب بزنم . »

« من متوجه بودم که شما عصبانی بودید .»

« من وقتی مجبور می‌شوم ، نمیتوانم خوب بزنم‌در عوض روزجمعهٔ دیگر بعدازظهر مارفینکا می‌آید بخانهٔما : بپدرم هم گفته‌ام . او حرفی ندارد با مارفینکا با هم چهار دستی برای شما **Danse macabre** را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد. تصمیم گرفتم ، کاری بکنم که تاآنوقت نکرده بودم .

«ببخشید ، من این جمعه گرفتار هستم نمیتوانم بیایم . »

چطور ؟ چه‌گرفتاری دارید ؟

مـارگریتا تعجب کرد . این‌اولین دفعه بود که من تقاضای او را ردکردم .

بسیار خوب جمعهٔ دیگر .

حالا تا جمعهٔ دیگر را بعد معلوم میکنیم .

مارگریتاحدس زدکه‌من مقصودی دارم . آنروز را دیگر مابسکوت گذراندیم . چند روز بعد ماباز تنها بودیم ، از من پرسید :

چرا آنشب دعوت مرا ردکردید ؟

شما نمیدانید چرا ؟شما آنشب وقتی مشغول پیانو زدن بودیدقیافهٔ رجبوف را ندیدید . شما بااین آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را بمن نشان میدهید . من نمیخواهم یك چنین خوشبختی رابیخودی ازدست بدهم. مدتها بود که‌میخواستم ازشماتقاضا کنم این**Danse macabre** را برای من بزنید .

پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

شرطش آنستکه آقای رجبوف نباشد .

بنظرم حسودیتان میآید .

من سرخ شدم و نزدیك بود که اشك در چشمهایم پر شود . اما خود داری کردم ، این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد . من چون فرانسه حرف میزدم ، بیشتر جرأت داشتم . مارگریتا هم آنچه‌میتوانست بفرانسه میگفت و بقیه را بفارسی بیان میکرد . این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره باحساسات من‌کرد .

نه حسودیم نمی‌شود . اما وقتی شما پیانو میزنید، نمیتوانم خمیازه‌های اورا تحمل کنم .

مطمئن باشید که من هم از این مردکه بیزار هستم . اما قبول این شرط برای من دشوار است . سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم . شما از تمام نکاتی که در بین ماست ، اطلاع ندارید . لزومی ندارد من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدتها بدست نیامد . حتی‌یك شب که با مارگریتا وپدرش در سینما بودیم ، به مارفینکا و مادرش برخوردیم . باهم به کافهٔ استریا رفتیم .. .آن شب باز اشاره بتقاضای من‌شد ، من باز شرط خودرا تکرار کردم .

راستش اینست که من میخواستم یکمرتبه مارگریتا را آزاد ببینم میخواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد . میخواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری‌است ، ازهمین جهت چون میدانستم که **Danse macabre** در او بیش از هرچیز تأثیر کرده است ، میل داشتم که اوزیر فشار این تکه موسیقی‌باشد. میخواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس میکند ...

اینجا من‌مجبور شدم برخلاف رویهٔ معمولی خود کلام مرتضی را

قطع کنم و از او پرسیدم :

من فقط یك چیز را خوب نمی‌فهمم . با وجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت ، مارگریتا واکنشی ، هیچ نشانی ، هیچ چیزی ، بالاخره تمایلی یا بیعلاقگی ، انزجاری ابراز نمیکرد؟ در اینکه دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات ورفتار تو پیدا بود ، دراینکه حرفی نیست .

من دوستش داشتم . و هنوز هم دوستش دارم ، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم . مقصود تواینست که منظورمن چه بود؟ چه‌میخواستم؟ آیا اوهم مرا دوست‌داشت ؟ نه ، هیچوقت اظهاری نکرد ، نشانه وعلامتی بمن نشان نداد : ماباهم مثل دورفیق بودیم . اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن ، جواب این سؤال ترا خواهم داد.شماها نمیدانید چه شیرین است ، وقتی آدم میتواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری،آرزوئی، برای ایمان وعقیده، برای هرچه‌شایستهٔ‌ازدست دادن زندگی است، این‌زندگی‌پرملالت ویکنواخت من‌چه ارزشی داشت ، آماده برای مرگ‌بودن زندگی‌را شیرین میکند، اما مارگریتا چه واکنشی میکرد ؟ الآن میگویم : ما درضمن درس روسی کم‌کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودیم . من‌خواهش‌کرده بودم بعضی ازتکه‌های «اوگیناانگین» تألیف پوشکین را پیش‌مارگریتا بخوانم، و او قبول‌کرد . ولو آنکه‌فهم آن برای من مشکل بود ، ولی چون ترجمهٔ فرانسهٔ آنرا خوانده بودم، بآسانی میتوانستم مطالب آنراتعقیب کنم . وقتی بمراسلهٔ تاتیانا رسیدیم ، من‌آنقدرمتأثرشدم که‌تقریباً میتوانم بگویم اختیارازدستم دررفت، مارگریتا پی‌برد که‌این مراسله درمن تأثیرفوق‌العاده‌کرده است وگفت :

من تاتیانا را دوست‌دارم و میل داشتم مثل او میبودم .

من گفتم :

شما هرگز نمیتوانستیدتاتیانا باشید . کی‌میتواندمثل تاتیانا فداکاری کند و یك‌چنین ازخود گذشتگی نشان دهد . بمردی که آن مرد را او دوست دارد ، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات اورا نمیتواند بدهد و یا نمیخواهد بدهد ، باز بیك چنین مردی میگوید و مینویسد که‌من ترادوست دارم‌و تمام هستی ونیستی ، تمام رازی که زندگانی من بسته بآنست ، پیش‌پای توکه معشوق من هستی میاندازم .

من عقب کلمه میگشتم و نمییافتم .

یك چنین فداکاری وگذشتی رامن درشما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید ـ مرامیخواست مسخره کند و یااینکه مثل‌معمول میخواست شادی پخش کند و هرجاهست خوشی بیفشاند و غمزدگی مرا بتاراند . و یا اینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد .

«نه ، من این تاتیانـا را نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است ، شما هنوز نخوانده‌اید نمیدانید .»

«نه ، اشتباه میکنید . من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمیتوانید باشید . حالا که زن ژنرال شده است ، زن ژنرالی که دوستش ندارد بـاز حـاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او میآید ، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پازده و اینك پشیمان است و دوستش دارد ، تاتیانا ، زن ژنرال درظاهر باعظمت و باافتخار ، درباطن دل شکسته و مضطرب ، بازتاتیانا حاضر نیست که بااین معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید . شما قادر بیك چنین فداکاری‌نیستید. »

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا بفکر انداخت ، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم . آن روز من خیال کردم که چون خون من بجوش آمده است ، برای آرامش من این جمله را گفته‌است. بمن گفت :

« از کجا معلوم است ؟ بلکه من دارم فداکاری بزرگتری میکنم همه چیز را که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم ... » بالاخره آن فرصت دست داد . یکروزجمعه بعدازظهر من مهمان‌مارگریتا وپدرش بودم . مارفینکا هم آنجا بود .

تمام صبح آنروز من درخانه ماندم . هوا سرد و یخ‌بندان بودفقط چند دقیقه‌ای روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم بعد تمام روز صفحهٔ **Danse macabre** را که مدتها بود خریده بودم، گوش دادم . در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیك ساعت دوونیم‌بعد از ظهراز خانه خارج شدم . پیاده رو به خانهٔ مارگریتا رفتم. بادسردی میوزید ، هوا خشك و یخبندان کامل بود، ساعت سه بعدازظهر بود و با وجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم‌قرچ وقروچ صدا میکرد.مردم همه اززورسرمادرخیابانهامیدویدند. من آنقدربا خودم مشغول‌بودم‌که اصلاً توجهی بآن نداشتم : من فقط در فکرمارگریتا‌بودم‌وپهلوی خودم فکرمیکردم‌که‌چرا **Danse macabre** در او آنقدر تأثیر کرده است . او که هرجاهست ، خوشی و صفاست ، آرامش و شادمانی ، خنده و جانبخشی ، او را با مرگ چه کار است ، **Danse macabre** رقص مردگان، رقص مرگ دراوچه تأثیری میتواند داشته باشد ، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ ،

از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آنرا بکشد.
چرا پریشان بودم؟ من تمام روز ، هفته‌ها ، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم ، یکروز بعدازظهر با مارگریتا باشم ، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دك کرده‌اند . اما اگر رجبوف باوجود این بیاید چه میشود . علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده‌دل من می‌تپید . وقتی وارد اطاق شدم احساس کردم‌که مارگریتا هم‌غم زده است . نه اینکه نمی‌خندید، بلندو باآهنگ سکه نقره صدایش طنطنه میانداخت : «چه خوب شد ، زودتر آمدید . دوست من هنوز نیامده‌است . مارفینکا الآن میآید . من کاملاً تنها بودم، پدرم ناخوش است . حالش خوب نیست . پیش ما نمیآید . من صبح تا بحال گرفتاربودم . اماحالاحالش بهتراست . ممکن است تایکساعت‌دیگر بیاید . سردتان است؟ بفرمائید کنار بخاری .»

«اگرپدرتان ناخوش است ، اجازه بفرمائید من مرخص شوم.»

«ابداً ، بمانید ، من خیلی خوشحالم‌که شما آمده‌اید .»

یکریز میگفت . باخودش صحبت میکرد . از من میپرسید . ما تنها بودیم . چه خوب موقعی است . خوب فرصتی است باو بگویم که توبرای من چه هستی ، چه‌مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای ، باو بگویم که زندگی من تا بحال فقط کارآسان ، کار یك شکل ، اما پراز زحمت بود. باو بگویم که زندگی من فقط درد ، زحمت ، زجر و ازهمه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود . باو بگویم که من تا بحال فقط مصیبتهای زندگی ، گرسنگی مردم ، شکنجهٔ بیچارگان ، کشتار وظلم و زورمیدیدم، باوبگویم که هرروز ازخواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن ، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف

کردن برای من کشند بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری برمن جلوه‌گرشده است. باوبگویم که دیگرحالازندگی‌موسیقی وهنر است. باوبگویم که زندگی من تابحال بدون هنربود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود وجان نداشت، باوبگویم که دنیای حقیقی را بمن نشان دادی، باو بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، باو بگویم‌که دوستی توبمن امید و آرزو میدهد. آه چقدرچیزها میخواستم بهش بگویم. میخواستم باو بگویم‌که من دوستت دارم. زبانم بند آمده بود وفقط بانگاه چشم میخواستم این مطلب را باوحالی‌کنم.

مارگریتا همیشه از نگاه‌های فروزندهٔ من میترسید منتها نشان نمیداد. اما امروزاز هرروز بدتر بود اوفقط حرف میزد، یك ثانیه را بسکوت نمیگذراند. ازسکوت میترسید و یامیخواست روحش را ازمن پنهان‌کند، جانش را میخواست باکلمات بپوشاند...

آنوقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی میفهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو **Danse macabre**، یعنی رقص مردگان. یعنی رقص مرگ بخط درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود. اطاق ساکت بود صدای خش خش نت‌ها شنیده میشد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آرنجم را بسه گوشهٔ میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود.

آهنگ های اول وحشت درمن تولید کردند **macabre** بودند، هیچ لغتی درفارسی جای آنرا نمیگیرد. شوم بودند.

من خوب ازمیان آهنگها جان‌کلام را میشنیدم.

ساعت۱۲مرتبه صدامیکند . ازاین ساعت تا صبح مردگان،آزادند، آزاد ، آزاد .

نیم شب است !

چه شب وحشتناکی .

هرشب همینطور سهمگین است . برای آنکه زندگی ماسهمگین و جانسوز است . آنها دیگر جانی ندارند که بسوزد . مردگان جان ندارند .

برای اینکه ما مثل هم نیستیم ، اما مرده‌ها مثل هم هستند .

ازنیمه شب تا بـانگ خروس مردگان جشن میگیرند ، حشن آزادی ، جشن رهائی ازدردهای زندگی .

همه باهم برابرند .

نه شاه‌است ونه‌گدا، نه پیراست و نه‌جوان ، نه دختر است و نـه پسر، نه زن است ونه مرد ، همه مرده‌اند . همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه‌برسر،کسی شندره برتن‌ندارد ، دست بدست هم میدهند و میرقصند .

مرگ که درهمهٔ آنها مشترك است ، جزئی ازکل‌آنها، خودآنها، مرگ استخوان بندیها را برقص‌آورده است .

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده روی جمجمهٔ دیوارهٔکلفتی برای آنها ضرب میگیرد .

ساعت ۱۲که میشود ، استخوان بندیها ازپله‌های‌گوربیرون میآیند و میرقصند .

مرگ‌که خودآنهاست ـ برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست ـ آهنگ ملایمی مینوازد .

مردگان گردهم دست میافشانند وپای میکوبند .

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود ، این درزندگی قاضی بوده وبدردها وشکایت‌های محکومین پوزخند میزده . اما او تازه مرده است . بزودی این اثردرکلهٔ او محوخواهد شد ، مابین فك وگونه‌هایش دیگر این اثرباقی نخواهد ماند . برای آنکه او دیگر مرده است وآزاد است .

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد ، او در زندگی پشت خم کرده، سر فروآورده است. اینجا دیگراحتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه اورا ازدیگران جدا میکرد، احتیاج زندگی روزانه، دیگروجودندارد .

نه خنده است ، نه‌گریه ، نه‌شادی ونه غم ، نه دلواپسی است و نه امید . نه افاده‌است ونه تحقیر، نه‌ظلم است ونه عجز ولابه ، نه‌گرسنگی است ونه‌سیری .

هیچ چیزنیست ، جزمرگ ، جزآزادی .

آیا این مرگ واین آزادی اززندگی دربند بهترنیست ؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند ؟

آیا این مرگ به ازآن نیست که محتاج پشت خم‌کند ؟

آیا این مرگ به ازآن نیست که آدم دربند باشد ؟

ازهمین جهت است‌که آنها جشن‌گرفته‌اند .

رقص میکنند ، برای آنکه آزادند .

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه‌کلهٔ‌گنده‌ای برای آنهاسرود رقص مردگان را مینوازد .

وای ، این آزادی هم محدود است .

خروس ورود صبح را بانگ میزند .

همهٔ مرده‌ها ، استخوان بندیها ، درهم میپاشند .

جرنگ ... جرنگ ...

این منظره را من درموسیقی که مارگریتا ومارفینکا مینواختند ، می‌دیدم .

وقتی تمام شد هردوی آنها رنگ پریده بودند ! بمن نگاه میکردند ... من ماتم برده بود ...»

مرتضی نفس بلند وعمیقی کشید . قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه میگفت . دیگر توجهی نداشت باینکه‌کسی می‌شنود یا نه ، شکی نبود دراینکه هنوز زیرفشار وکابوس آنروز بود ...

« دیگر هیچ یادم نیست که آنروز چه اتفاقی افتاد . میدانم که تمام آن شب مثل‌مرده تا صبح خوابیدم و باوجود این صبح روزبعد هنوز پریشان وعصبانی بودم . فقط یادم میآمد که روزبعد دائماً صورت‌رنگ پریدهٔ مارگریتا پس از آنکه **Danse macabre** را تمام کرده بود ، جلوی چشمم میلغزید .

یقین کردم که مارگریتا آن دخترخندان وفرح بخشی که من تصورمیکردم نیست وزیراین‌گونه و لبهای خندان سری پنهان است من پریشان بودم که چرا تابحال اورا نشناخته‌ام .

روزبعد درحدود ساعت شش بعدازظهر در اطاقم نشسته بودم . و بازصفحهٔ **Danse macabre** را می‌شنیدم که ناگهان دیدم ، گلیمی که درشیشه‌دار اطاق مرا ازسرمای شدید ویخ بندان جدا میکرد ، بوسیلهٔ دست کوچکی که دردستکش جیری بود تکان خورد ، دست چندین‌مرتبه به شیشه تك تك کرد و بعد داخل اطاق شد . مارفینکا توی اطاق من

ایستاده بود .

ازقیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است . اوفارسی خوب بلد نبود . ومن آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودکه بتوانم با اوصحبت کنم . اما اینرا فهمیدم . میخواست بهر زبانی شده ، مرا وادار کند هرچه زودتر بکمك مارگریتا بشتابم . اما چه اتفاقی افتاده ، چه شده ، چه کمکی من میتوانم بکنم ، نفهمیدم و باسرعت تمام ازخانه دویـدم بیرون چون سر خیابان اتومبیل و درشکه‌ای پیدا نکردم ـ سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند ـ ومارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمین‌های یخ بسته بدود ، باوگفتم :

«من میروم وشما خودتان تنها بیائید .»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخـره سوار اتـوبوس شدم . بعد درشکه‌ای پیدا کردم . درتوی درشکه یادم افتاد که آن‌کلمهٔ روسی کـه مارفینکا هی تکرار میکرد ، من نمی‌فهمیدم فارسیش « خودکشی بود » مارگریتا می‌خواست خودکشی‌کند!من میتوانم جلوگیری کنم ؟چشمهایم سیاهی میرفت . خود داری‌کردم . به درشکه‌چی اصرارکردم کـه تندتر برود . میگفت : «اسبهایم روی یخ لیزمی‌خورند . از این‌تندتر نمیتوانم بروم . »

«کمی تندتر ، فقط کاری بکن که من‌زودتر برسم .»

سرخیابان نادری از درشکه پیاده‌شدم . نمیخواستم که مردم‌متوجه من‌شوند .

نزدیك ساعت ۷ دم درخانهٔ آنها رسیدم . هوا تاریك بود . درخانه بازبود . من‌وارد حیاط شدم .

ازپله‌ها که پائین‌آمدم، وحشت کردم. خیال‌کردم‌که دیوانه شده‌ام.

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود . از سرش خون میآمد باوجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم .

مارگریتا با چشمهای بیحالت ، صورت کشیده ، دست‌ها را بعقب فریادمیزد . پدر مارگرتیا درلباس خواب دستش را به نردهٔ پلکان گرفته بود و میخواست پائین بیاید .

مارگریتا زبانش بند آمده بود : «من ... من ...»

من اورا بغل کردم ، بردم توی اطاق . مثل بیدمیلرزید ،پرسیدم : «توکردی ؟ .. توکشتی ؟ .»

«من... من ...»

پدر مارگریتا راکشیدم توی اطاق .

«اهمیت ندارد. شماآرام باشید .من اورا فوری‌میبرم بمریضخانه.»

بعد روکردم بمارگریتا.

«مارگریتا ، این را دیگر بکسی نگو ، هیچوقت ، قول بمن بده که اینحرف را تکرار نکنی . مارگریتا ، اگر مرا کمی دوست داری ، قول بده که بکسی نگوئی . اگرپدرت نفهمیده است ، نگذارید بفهمد. برو استراحت کن» .

من مارگریتا را در آغوش گرفتم . دست و صورت او را بوسیدم . بعد بازتکرار کردم :

« مـارگریتا ، من اورا میبرم بمریضخانه ، چیزی نیست . خوب می‌شود .»

از خـانه پریدم بیرون . عقب درشکه میگشتم . دیدم مـارفینکا دارد میآید .»

«شما نروید . حالش خوب نیست . رفته است بخوابد .»

درشکه‌ای پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم :

«مارگریتا ، مارگریتا بهیچکس نگوئی ... بهیچکس ...»

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و اورا ازخانه بیرون بردم چه میخواستم بکنم ، نمیدانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی مرا جائی برد . هرچه ازمن می‌پرسیدند ، میگفتم : «من کردم،من کشتم».

و حالا هم میگویم : «من کردم» .

وچه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن ، و چه شیرینست بالاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن .

مرتضی . ف . دیگر حرف نمیزد . در عالم خواب بود . مثل اینکه تمام اینها را خواب می‌دید . می‌فهمیدم که چرا با ذوق وشوق به‌پیشواز مرگ می‌رود ؛ برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود .

-۳-

دیروزصبح مرتضی راازمیان‌ما بردند ، هما نطوریکه گوسفندی را ازمیان گله‌ای بکشتارگاه میبرند . شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم . برای آنکه پهلوی خودم میگفتم ، راحت شد و امشب در ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت می‌کند . دست رجبوف را میگیرد باهم جشن آزادی میگیرند ، بدون بغض و کینه ، بدون حرص وطمع اما آزاد ، آزاد.

نه ، اینطور نیست .

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند . مایقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند . موقعیکه میخواستم اثاثه‌راجمع آوری کنم چند

صفحه‌کاغذ یافتم . من آنرا دزدکی خواندم که اگرلازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و بخانواده‌اش برسانند و یا اگرقاچاقـی بدست او افتاده است ، بهروسیله‌ای‌که لازم است به مارگریتا ویا بخواهرش برسانم .

اما مراسله بخط مرتضی نبود. معلوم بودکه ازخارج رسیده‌است.

اینك عین مراسله :

«معشوق من ، تنها دوست من . بنظر تـو من هـمه وقت دختری سرسری بودم ، میخندیدم ، میگفتم ، کمتر مرا غمگین دیده‌ای.اینطور نیست ؟ یـکمرتبه درضمن صحبت بمن گفتی که ازمن فداکاری برنمیآید. گاهی صورت رنـگ پریدهٔ من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من‌میکرد. اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار ترا میتاراند . اینطور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات باخودت میـگفتی که من با توبازی میکنم و ترا و احساساتت را بمسخره گرفته‌ام . اینطور نیست ؟ تـو دراشتباه بـودی ، میدانی ، پی بردن بـدردهای دیـگران کار آسانی نیست ، چـه برسد به مصیبت ها ومشقاتی که من تحمل‌کرده‌ام وهنوز هم باجرأت آماده برای تحمل هستم . زندگی من سرا پا فداکاری بود . معشوق من ، مادرم در آخرین نامه‌اش بمن نوشته بود ، که از پدرم نگهداری کنم . مادر و پدرم همدیـگر را بسیار دوست داشتند ، هنوزهم دوست دارند ، انقلاب زمانه آنها را مجبورکرد که از هم جدا شوند . مـکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عـکس مادرم بنشیند و فکر کند، مادرم همیشه‌از وقتیـکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میـکند که مواظب پدرم‌باشم وسعی کنم که ازمصیبت های اوجلوگیری‌کنم .

پدرم مرا خیلی دوست داشت وتمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد . از هیچکس پدرم بیش از زجبوف بیزار نبود ، اما

چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف را درخانهٔ ما باصورت خوشی قبول میکرد . رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریك کرده بود ، و بدینطریق زندگی مارا خراب کرد . اوائل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمك کرد . رجبوف را پدرم از روسیه میشناخت و او آنجا دلالی میکرده است ! اما این اواخر چون چشم طمع بمن دوخته بود ، دیگر زندگی برای ما بدون کمك اوغیر ممکن بود . در ضمن رجبوف استفادهٔ خودش را میکرد . چه روزهای سختی باید به پدر بیچارهٔ من گذشته باشد و از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی بمن بد نگذرد تحمل میکرد ، ازطرفی نمیتوانست مرا باو واگذارکند . در این گیرو دار تو پیدا شدی ، معشوق من ، کاش نمیآمدی . در زندگی من نورامیدی پیدا شد . همین دوستی درپنهان ، دوستیکه هیچکس حتی مارفینکااز آن اطلاع نداشت ، این دوستی که از هر آتش گداخته سوزانتراست. این دوستی بمن امیدواری میداد . من حاضر بودمکه مثل تاتیانا تمامزندگی خود را پیش پای توبیندازم ، اما یقین داشتم که توآنرا رد نخواهیکرد اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برایآسایش خاطرپدرم پیداکردم،روزی باوگفتم که بامیل حاضرم رجبوف را بشوهری قبول کنم اما پدرمباوجود اصرار رجبوف همیشه اینکار را عقب میانداخت ، زیرا مطمئن نبود . آنروز جمعه ما به رجبوف گفتیم که درخانه نخواهیم بودوپیش یکیاز دوستان پدرم دعوت داریم ، اما موقعیکه توازخانهٔ ما خارج میشدی،ترا دیده بود . همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش بود ، راجع بمن با او صحبتکرد واصرارداشت که درعرض چندهفته اقلاً نامزدی ما علناً بهمه گفته وجشنی گرفته شود همان شب بپدرم حالت سکته دست داد ومن یقین

داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد ویا مدتها زمین‌گیر خواهد بود .

من درفکر بودم که از این زجر اوجلوگیری کنم وخودم پدرمرا بکشم. تمام وسائل آنرا برای همانروزشنبه فراهم کرده بودم. میخواستم صفحهٔ Danse macabre را بگذاریم وهردو بمیریم، من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سر رسید . در یك چنین موقعی دیگر تحمل قیافهٔ او برای من غیرممکن بود . ازاو درخواست کردم و بعد باو دستور دادم از خانهٔ ما خارج شود . اشاره‌های زننده‌ای راجع بروابطی که ما بین من و توبرقراراست کرد . بمن توهین نمود بعد ستیزگی کرد ، حتی خیال‌داشت بمن بی احترامی‌کند . مست بود . من اورا باچوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اطاق بیرون کردم . موقعیکه بایوان رسید . اورا ازپله‌ها هولش دادم پائین . پایش لیزخورد وسرش به‌گوشهٔ پله تصادم کرد . معشوق من بقیه‌اش را میدانی . بدکردم ، حقش این بودکه ترا مطلع کنم . اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگرمی‌بینم‌که دورهٔ فداکاری من هنوزسپری‌نشده است . هنوزجرأت نکرده‌ام بمادرم خبرمرگ پدرم را بنویسم . این‌کار باتو ، تمام آنچه راجع بمن میدانی بمادرم بنویس ؛ باو بنویس که من دخترشایستهٔ اوهستم‌ومنهم بلدم فداکاری‌کنم ، مقصود من ازفرستادن این مراسله اینست : من نمیتوانم تحمل‌کنم که تودرزندان باشی و یا بمیری ومن درزندگی بدون مقصود وهدفی باشم . اگرفضات اوضاع واحوال مرا بدانند ، مرا بمرگ محکوم نکنند . و من پس ازده سال یا یازده سال دیگراززندان بیرون خواهم آمد ، آنوقت زن خوشبختی خواهم بود. تو را دوست خواهم داشت وبادوستی توزندگی خواهم‌کرد . اگر مردم‌که‌باز خوشبخت مرده‌ام . تصمیم من اینست همین امروز خود را به شهربانی

معرفی میکنم . مارگریتا .»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می کند و مرتضی فرزند جوادرا صدازد ومرخص کرد ، اسم‌مرا صدازد ومقداری خوراکی و کلاهمرا برای من آورد . دردفتری که من رسید آنرا امضا کردم ، نوشته شده بود : «آورنده ... مرتضی ف .»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند . موقعیکه یکی از هم اطاقهای من قبض های پول را زیر و رو میکرد ، که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود وروی آن نوشته شده بود : «اسم گیرندهٔ وجه ..... مارگریتا .»

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸

بچهٔ مردم

خوب من چه میتوانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگهدارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود که‌طلاقم‌داده بود، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری‌جای من بود چه میکرد؟ خوب، منهم می‌بایست زندگی میکردم این شوهرم هم طلاقم میدادچه‌میکردم؟ ناچار بودم بچه رایك جوری سر به نیست‌کنم. یك زن چشم و گوش بسته، مثل من غیر از این چیز دیگری بفکرش نمیرسید. نه جائی‌را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم نه اینکه جائی را بلد نبودم: می‌دانستم میشود بچه را بشیر خوارگاه گذاشت یا بخراب شدهٔ دیگری سپرد. ولی از کجا که بچهٔ مرا قبول میکردند؟ از کجا میتوانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند وهزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمیخواستم باین صورتها تمام شود. همان روز عصر هم‌وقتی کار را تمام کردم وبخانه برگشتم وآنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکیشان گفتند «خوب، زن، میخواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری، یا ببریش دارالایتام...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم باوگفت که «خیال میکنی راش می‌دادن؟ هه!» من باوجود اینکه خودم هم بفکر این کار افتاده

بودم ، اما آن زن همسایه‌مان وقتی‌این راگفت ، بازدلم هری ریخت تو و بخودم گفتم «خوب زن ؛ تو هیچ رفتی که رات ندن ؟» و بعد بمادرم گفتم « کاشکی این کارو کرده بودم . » ولی من که سر رشته نداشتم . منکه اطمینان نداشتم راهم بدهند . آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. ازحرف آن زن مثل اینکه یکدنیا غصه روی دلم ریخت. همهٔ شیرین‌زبانیهای بچه‌ام یادم آمد . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . و جلوی همهٔ درو همسایه ها زار زار گریه کردم . امـا چقدر بد بود ! خودم شنیدم یکیشان زیرلب گفت «گریه هم می‌کنه ! خجالت نمی‌کشه ...» باز هم مادرم بدادم رسید. خیلی‌دلداریم داد . خوب راست هم میگفت . من که اول جوانیم است چرا برای یك بچه اینقدر غصه بخورم ؟ آنهم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمیکند . حالا خیلی وقت دارم‌که هی بنشینم و سه‌تا وچهارتا بزایم . درست است که بچهٔ اولم بود و نمیباید اینکار را میکردم ؛ ولـی خوب ، حـالا که کار از کار گذشته است . حالا کـه دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بـروم و این کار را بکنم . شوهرم بود کـه اصرار میکرد . راست هم میگفت ، نمیخواست پس افتادهٔ یك نرخر دیگر را سر سفره‌اش ببیند . خود من هم وقتی کلاهم‌را قاضی میکردم بـاو حق میدادم . خود من آیا حاضر بودم بچه‌هـای شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته بـاشم و آنها را سربار زندگی خودم ندانم ؟ آنها را سر سفرهٔ شوهرم زیـادی ندانم ؟ خوب او هم همینطور . اوهم حق داشت کـه نتوانـد بچهٔ مرا، بچهٔ مرا که نه ، بچهٔ یك نرخر دیگر را (بقول خـودش) سر سفره‌اش ببیند . درهمان دو روزی کـه بخانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود . شب آخر خیلی صحبت کردیم . یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. او

باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم «خوب، میگی چکنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت «من نمیدونم چه بکنی هرجور خودت میدونی بکن. من نمیخام پس افتادهٔ یه نرخردیگر و سر سفرهٔ خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آنشب پهلوی من نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم میدانستم که میخواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم صبح هم که از درخانه بیرون میرفت گفت: «ظهر که میام دیگه نبایس بچه رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت میدانستم. حالا هرچه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم چطور دلم‌راضی شد! ولی دیگر دست من نبود چادر نمازم را بسرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیك سه سالش بود. خودش قشنگ راه میرفت. بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همهٔ دردسرهاش تمام شده بود. همهٔ شب بیدار ماندنهاش گذشته بود. و تازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا بپایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یك کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش میکردم این فکر هم بهم هی‌زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش میکنی؟» ولی دلم راضی نشد. میخواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم برودو برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم وبا دست دیگرم چادر نمازم را دور

کمرم نگهداشته بودم و آهسته آهسته قدم بر میداشتم . دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیابد . آخرین دفعه‌ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم بکوچه میبردم . دو سه‌جا خواست برایش قاقا بخرم . گفتم « اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم » یادم است آنروز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال میکرد . یك اسب پایش توی چالهٔ جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند . خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است . بلندش کردم . و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید . وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دسس اوخ سده بودس » گفتم « آره جونم حرف مادرشو نشنید ، اوخ شده . » تادم ایستگاه ماشین آهسته آهسته میرفتم . هنوز اول وقت بود ، و ماشین‌ها شلوغ بود . و من شاید نیم - ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد . بچه‌ام هی ناراحتی میکرد . و من داشتم خسته میشدم . از بس سؤال میکرد حوصله‌ام را سر برده بود . دو سه بار گفت « پس‌مادل چطول سدس ؟ ماسین که نیومدس . پس بلیم قاقا بخلیم » و من بازهم برایش گفتم که الآن خواهد آمد .و گفتم‌وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتیم و تا میدان شاه که پیاده شدیم بچه‌ام باز هم حرف میزد و هی میپرسید ، یادم است یك بار پرسید « مادل ، تجا ، میلیم ؟ » من نمیدانم چرا یکمرتبه بی‌آنکه بفهمم ، گفتم « میریم پیش بابا ؟ » بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد . بعد پرسید «مادل ، تدوم بابا ؟ » من دیگر حوصله نداشتم . گفتم « جونم چقدر حرف میزنی اگه حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم . ها !» حالا چقدر دلم میسوزد . اینجورچیزها بیشتر دل آدم را میسوزاند . چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر اینطور

شکستم ؟ از خانه که بیرون آمدیم باخودم عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم . بچه‌ام را نزنم . فحشش ندهم . باهاش خوشرفتاری کنم . ولی چقدر حالا دلم‌میسوزد ! چرا اینطور ساکتش کردم ؟ بچه‌کم دیگر ساکت شد . و با شاگرد شوفر که براش شکلك در می‌آورد و حرف میزد . اما من نه باو محل میگذاشتم نه‌بچه‌ام که هی رویش را بمن‌میکرد ، گرم اختلاط وخنده شده بود : میدان شاه گفتم نگهداشت و وقتی پیاده میشدم بچه‌ام هنوز میخندید . میدان شلوغ بود و اتوبوسها خیلی بودند . و من هنوز وحشت داشتم که کارم رابکنم . مدتی قدم‌زدم شاید نیم ساعت شد اتوبوس‌ها کمتر شدند . آمدم کنار میدان ده شاهی از جیبم درآوردم و به‌بچه‌ام دادم بچه‌ام هاج و واج مانده بود و مرا نگاه میکرد . هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود . نمی‌دانستم چطور حالیش کنم . آنطرف میدان یك تخمهٔ کدوئی دادمیزد . باانگشتم نشانش دادم و گفتم « بگیر .. برو قاقا بخر . ببینم بلدی خودت بری بخری » بچه‌ام نگاهی به پول کردو بعد بمن گفت « مادل تو هم بیا بلیم » من گفتم « نه من اینجا وایسادم تورو می‌پایم . برو ببینم خودت بلدی بخری . » بچه‌ام باز هم به پول نگاه کرد . مثل اینکه دودل بود . و نمی‌دانست چطور باید چیز خرید ، تا بحال همچه کاری یادش نداده‌بودم بربر نگاهم میکرد . عجب نگاهی بود ! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد ، حالم خیلی بد شد . نزدیك بود منصرف‌شوم . بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم ، حتی آن روز عصر که جلوی در وهمسایه از زور غصه گریه کردم ، هیچ اینطور دلم نگرفت و حالم بدنشد . نزدیك بود طاقتم تمام شود . عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز میخواست چیزی از من بپرسد .

نفهمیدم چطور خود را نگهداشتم . یك بار دیگر تخمه‌کدوئی را نشانش دادم و گفتم «برو جونم . این پول را بهش بده ، بگو تخمه بده ، همین برو باریکلا» بچهکم تخم‌کدوئی را نگاه‌کرد و بعد مثل وقتی‌که میخواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت « مـادل ، من تخمه نمی‌خام . تیسمیس میخام . » من داشتم بیچاره میشدم . اگر بچه‌ام یك خرده دیگر معطل کرده بود ، اگر یك خرده گریه‌کرده بود ، حتماً منصرف شده بودم . ولی بچه‌ام گریه نکرد . عصبانی شده بودم . حوصله‌ام سررفته بود . سرش داد زدم «کیشمیش‌هم داره . برو هرچه میخواهی بخر . برو دیگه...» و از روی جوی‌کنار پیاده رو بلندش‌کردم و روی اسفالت وسط‌خیابان‌گذاشتم، دستم را به پشتش‌گذاشتم . و یواش بجلو هولش دادم وگفتم «ده برو دیگه دیر میشه . » خیابان خلوت بود . از وسط خیابان تا آن تهها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبودکه بچه‌ام را زیربگیرد . بچه‌ام دوسه قدم‌که رفت برگشت وگفت «مادل . تیسمیس هم داله ؟» من‌گفتم «آره جونم . بگو ده شاهی‌کیشمیش بده .» و او رفت . بچه‌ام وسط خیابان رسیده بودکـه یکمرتبه یك ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم . و بی اینکه بفهمم چه می‌کنم ، خودم را وسط خیابان پـرتاب‌کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده رو دویدم ولای مردم قـایم شدم. عرق از سر و رویم‌راه افتاده بود . و نفس نفس میزدم . بچهکم گفت «مادل چطو سدس ؟ »گفتم «هیچی جونم. از وسط خیابان تند رد میشن . تویواش میرفتی نزدیك بود بری زیر هوتول . » این راکه می گفتم نزدیك بودگریه‌ام بیفتد ، بچه‌ام همان طورکه زیر بغلم بودگفت «خوب مادل منو بـزال زیمین ، اینـدفعه تند میلم . » شاید اگر بچهکم این حرف را نمیزد من یادم رفته بودکه برای چکار آمده‌ام . ولی این حرفش مرا از نو بصرافت انداخت . هنوز اشك

چشمهایم را پاك نکرده بودم که دوباره بیادکاری که آمده بودم بکنم، افتادم. بیادشوهرم که مرا غضب خواهد کرد افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که ازصورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم ودوباره گذاشتمش زمین وبازهم درگوشش گفتم «تند بروجونم ، ماشین میادش» بازخیابان خلوت بود واین بار بچه‌ام تندتر رفت . قدم‌های کوچك را بعجله برمیداشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بپیچد و زمین بخورد . آنطرف خیابان که رسید برگشت ونگاهی بمن انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم . همچه‌که بچه‌ام چرخید و بطرف من نگاه‌کرد، من سرجایم خشکم زد . درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم درمی‌روم . ولی برای این نبودکه سر جایم خشکم زد . مثل یك دزدکه سر بز نگاه مچش راگرفته باشند شده بودم . خشکم زده بود و دستهایم همانطور زیر بغلهایم ماند . درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم ـ همان شوهر سابقم وکند وکو میکردم و شوهرم از در رسید . درست همانطور خشکم زده بود . دوباره از عرق خیس شدم . سرم را پائین انداختم و وقتی بهزار زحمت سرم را بلندکردم ، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود وچیزی نمانده بودکه بتخمه کدوئی برسد .کار من تمام شده بود . بچه‌ام سالم بآنطرف خیابان رسیده بود . از همانوقت بود که انگاراصلاً بچه نداشته‌ام .

آخرین باری‌که بچه‌ام را نگاه‌کردم ، درست مثل این بودکه بچهٔ مردم را نگاه میکردم . درست مثل یك بچهٔ تازه پا و شیرین مردم باو نگاه می‌کردم . درست همانطورکه از نگاه‌کردن ببچهٔ مردم می‌شود حظ‌کرد، از دیدن او حظ کردم . و بعجله لای جمعیت پیاده روپیچیدم. ولی یك دفعه بوحشت افتادم . نزدیك بود قدمم خشك بشود و سرجایم

میخکوب بشوم ، وحشتم گرفته بود که مباداکسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد ؟ ازین خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم . دوتا کوچه پائین‌تر ، خیال داشتم توی پس‌کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم . بزحمت خودم را بدم‌کوچه رسانده بودم که یکهو ، یك تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثل اینکه الآن‌مچ مرا خواهند گرفت . تا استخوان‌هایم لرزید . خیال می‌کردم پاسبان سرچهار راه که مرا می‌پائیده توی تاکسی پریده وحالا پشت سرم پیاده شده‌والآن است‌که مچ دستم‌را بگیرد. نمیدانم چطور برگشتم وعقب‌سرم را نگاه‌کردم ووارفتم. مسافرهای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند . من نفس راحتی‌کشیدم و فکر دیگری بسرم زد . بی‌اینکه بفهمم ویا چشمم جائی را ببیند پریدم توی تاکسی و در را با سر وصدا بستم . شوفر قرقرکرد و راه افتاد . و چادر من لای در تاکسی مانده بود . وقتی تاکسی دور شد و من‌اطمینان پیداکردم ، در را آهسته بازکردم . چادرم از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم . به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی‌کشیدم . و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دربیاورم !

دهن کجی

وقتی کلید چراغ را زدم ، و در تاریکی اتاق که از روشنائی دور چراغ خیابان کمی رنگ میگرفت در رختخواب فرو رفتم ، هنوز رادیو روشن بود و موسیقی روانی که از پشت پردهٔ ابریشمی ضخیم آن برمیآمد و هوای اتاق را موج میداد پر سر و صدا بود . و من میخواستم آرام بگیرم . میخواستم بخوابم . نور سبز و آبی کم رنگی از کنار صفحهٔ راهنمای رادیو به تخت می تابید و لحاف را باملافهٔ سفیدش ، رنگ میکرد . پیچ رادیو را هم بستم و باین فکر میکردم که دیگر باید بخوابم . که دیگر باید استراحت کنم .

آب سردی که پیش از خوابیدن آشامیده بودم و بیدنم عرق نشانده بود و من درزیر پتوئی که روی خود کشیده بودم گرمم می شد . دلم میخواست پتو را عقب بزنم و خودم را خنك کنم ، ولی میبایست میخوابیدم ، میبایست استراحت میکردم . ساعت از دوازده هم گذشته بود و چراغ اتاق صاحب خانه‌ها مدتی پیش خاموش شده بود . صاحب خانه‌ها ساعت یازده میخوابیدند و درین ساختمان فقط چراغ اتاق من بود که تا آنطرف نصف شب روشن می‌ماند .

یادم نیست بچه چیزهائی فکر میکردم . چشمم داشت گرم میشد و داشتم کم کم فراموش میکردم که بچه چیزهائی میخواسته‌ام فکر کنم . که باز بوق زنندهٔ یك تاکسی ، گرمای خواب را از چشمم دور کرد و در

سرمای ناراحتی وعذابی که مرا گرفته بود ، روی تخت تکـانی خوردم . پتورا بیشتر بخودم پیچیدم و وقتی سر وصدای سیم ها و فنرهای تخت خوابید ، منهم دوباره تصمیم گرفتم بخوابم .

اتاقی که تازه اجاره کرده‌ام کنار یك خیابان بزرگ شهر، درطبقهٔ سوم یك ساختمان تازه ساز است . اتاق را مبله کرایه کرده‌ام وصاحب خانه‌ها نه جنجالی دارند ونه بچه‌ایکه نصف شب اهل خانه را ازخواب بیدار کند . و نه رفت و آمد زیادی که خانه را بدل به چاپارخانه و یا کاروانسرا بسازد . اول خیال میکردم دیگر از هر حیث راحتم . خیال میکردم گوشهٔ امنی ،گوشهٔ دنجی یافته‌ام که میتوانم در آرامش وسکوت آن فرو بروم. ملافه‌هایم راهمیشه تمیز نگهمیدارند . و وقتی برق خاموش میشود و من خوش دارم که شمع روی میزم را روشن کنم و در نورزرد آن کارکنم ؛ می‌آیند ، در اتاقم را آهسته میزنند و اصـرار دارند کـه چراغ نفتی امریکائی بی‌قواره‌شان را قبول کنم . تنها بدی اتاق تازه‌ام همین جنجال خیابان است . شب اول که درآنجا بسر بردم ، ساعت پنج صبح بصدای اولین گاز اتوبوسی که آدمهای سحرخیز را بسرکارشان میبرد از خواب پریدم . آنروز تازه هوا روشن شده بود وهنوز اسفالت خیابان درزیر نور چراغ برق پر نور دم صبح میدرخشید . ولی روزهای بعدعادت کردم . وحالاساعت شش که بصدای جنجال خیابان ازخواب میپرم ، اگر کاری نداشته باشم از کوزه‌ای که لب مهتابی گذاشته‌ام یك جرعه آب خنك می‌نوشم ، پرده‌های حصیری جلوی پنجره را پائین می‌اندازم ،درها را پیش میکنم ودوباره میخوابم . وهروقت که بخواهم دوباره از خواب بیدارمیشوم. جنجال خیابان ونالهٔ اتوبوسهای کهنهٔ شهری که ازسر بالائی

خیابان گزمیدهند و به زحمت خودشان را بالا میکشند روزهاهم مزاحم است. ومن اغلب درو پنجرهٔ رو بخیابان را بسته نگهمیدارم وهمیشه با نتظار زمستان بسر میبرم که کمتر درها را بازخواهم کرد. تازه اینهامهم نیست. روبروی ساختمانی که من درطبقهٔ سوم آن زندگی میکنم گاراژی هست که تاکسی‌ها واتومبیل‌های کرایه‌ای، شب‌ها درآن توقف میکنند. یك اتوشوئی مرتب‌وتمیز نیست که کف حیاطش را اسفالت کرده باشندودربان آبرومندی هم داشته باشد که مال مردم را بپاید. یك گاراژ فکسنی و مخروبه است که تاکسی دارها مجبورند خودشان هم توی تاکسی هاشان تا صبح بخوابند. نه صاحبی‌دارد ونه دربانی. ومن وقتی‌توی رختخوابم فرومیروم ومیخواهم آرام بگیرم، تازه تاکسی‌ها شروع کرده‌اند باینکه ازکارهجده ساعتهٔ روزشان برگردند و بگذارند که‌شوفرهای‌ناشی و دست پاچه‌شان چندساعتی استراحت‌کنند. هرراننده‌ای‌که باتاکسی‌خود وارد میشود دربزرگ واز هم دررفتهٔ گاراژپشت سرخودش میبنددووظیفه دارد که در را بروی تاکسی سوار بعدی بازکند. من این را شخصاً رفتم‌وپرسیدم. صاحب‌گاراژ نمیتواند باشبی دوتومان‌کرایه‌ایکه ازهر تاکسی میگیرد برای گاراژدربان تهیه‌کند. یکی ازتاکسی سوارها این را میگفت. وپیدا بودکه بصاحب‌گاراژ حق هم میداد. تاکسی‌ها وقتی پشت درمیرسند و دوسه‌تا بوق کشیده میزنند و با نتظار، ازروی پل‌کنارپیاده‌روآهسته‌میگذرندو نورچراغ‌های ماشین را درست وسط تخته‌های‌کارکردهٔ درگاراژ میخکوب میکنند. هیچ اتفاق نیفتاده است‌که بصدای بوق اول، در گاراژباز شود وسروصدا بخوابد. اغلب بوق های‌کشیده مکرر میشود و آخر سرهم راننده‌مجبور میشود در تاکسی را با سر و صدا بازکند و گرپ گرپ روی اسفالت پیاده روی خیابانی‌که آنوقت شب پرنده هم در سرتاسر آن پر نمیزند

راه برود ، و درکهنهٔ گاراژ را بامشت یا لگد بکوبد . تا بالاخره کسی بیاید و در را بازکند و باو راه بدهد . من هر شب همهٔ این سر و صداها را همانطور که توی رختخوابم دراز کشیده ام . و در فکر اینم‌که زودتر بخوابم ، میشنوم ، و باخود میگویم « آخرکی ؟..آخرکی‌من میتوانم استراحت کنم ؟ » خیابان در آنوقت شب خلوت است . و حتی رنگ دسته جمعی مست‌های کافهٔ تابستانی نزدیك هم ، که هر شب تا نزدیکیهای ساعت دوازده ، از میان تاریکی درختهای انبوه یك باغ دورتر ازآنجا ، صاف از پنجرهٔ اتاق من ، تو می‌آید خاموش شده‌است .

این فکرها را هم داشتم فراموش میکردم که یك تاکسی دیگر هم رسید . بوق زننده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد . و من راستی ناراحت شدم‌و پتو را بکناری انداختم و همانطور پا برهنه ، روی آجر-های سمنتی خنك مهتابی آمدم و بازوهایم را روی میلهٔ آهنی یخ کرده لبهٔ مهتابی تکیه دادم . راننده دوسه بار دیگر بوق زد ووقتی کسی در را باز نکرد پیاده شد و پشت در رفت و اول بامشت وبعد هم با لگد در را بکوبیدن گرفت . این بار من همهٔ این سروصداها را با چشم هم میدیدم . نتوانستم راحت بمانم . ایستادم ودوبار طول مهتابی‌را قدم زدم . میخواستم فحش بدهم . میخواستم عربده بزنم . میخواستم عربده‌ام مثل بوق کشیدهٔ تاکسی‌ها درین وقت ساکت وآرام شب زننده و منفور باشد . و همسایه‌ها را از خواب بیدارکند ولی چه حمقی ! شاید همسایه‌ها هم‌الآن از خواب پریده‌اند و توی رختخوابشان غلت میزنندو در انتظار یك نیمه‌شب دنج ، بچشمهای خودامید بخواب رفتن میدهند. ولی نه صاحب‌خانه‌ها میگفتندکه دیگر باین سروصدا عادت‌کرده‌اند ... این مرا ناراحت میکرد . این مرا وامیداشت که بخواهم در آن دل‌آرام

شب عربده‌ای زننده و منفور بکشم . و همسایه‌ها را از خواب بپرانم . بالاخره در باز شد و چند ثانیه بعد موتور تاکسی هم از صدا افتاد ، و نور چراغ آن از وسط تاریکی‌های درون گاراژ پرید . و همه جا آرام شد . من دو سه بار دیگر قدم زدم، یك لیوان دیگر از آب خنك کوزه آشامیدم و توی رختخواب رفتم . و باز میخواستم خیال کنم که در زندگی فعلی‌ام راحت‌ترم . یا دست کم امکان آرامش بیشتری دارم ، ولی خواب از چشمم پریده بود و من حالا هردم منتظر بودم که یك بوق کشیدهٔ دیگر بلند شود و مثل یك شلاق ، تهدید کننده و فرار دهنده، بر پیکر خوابی که کم‌کم به چشم من راه خواهد یافت بکوبد . حتی فکر هم نمیتوانستم بکنم . این انتظار قوهٔ تفکرم را فلج کرده بود ولی کم کم این انتظار را هم از یاد بردم و حتی مثل اینکه داشتم خواب میدیدم . خوابی که میان خواب و بیداری میشود دید .

مثل اینکه یك ماشین باری ده تن بود . نه . مثل اینکه یکی از آن ده چرخه‌های نظامی بود که ـ لابد دیگر اسقاط شده‌اند و توی خیابانها پیداشان نمیشود ـ وهرچه نزدیك‌تر میشد ناله‌اش بلندتر وآزار دهنده‌تر میشد ، من فکر کردم خواب می‌بینم . ولی نه . نالهٔ ماشین که گاز میداد و بالا می‌آمد زیر گوش من بود و مثل صدای کشیده شدن چرخ‌های یك‌ماشین که درسرازیری ترمز کند ،صدا میداد . خواب‌از نو پریده بود و رفته بود . ومن منتظر ماندم که ماشین نفسش ببرد ، و از زیر ساختمان ما رد شود و نالهٔ موتورش را نیز با خودش بهرگوری که میخواهد ببرد .

ماشین مثل اینکه زیرگوش من یك دم ایستاد ، دنده عوض کرد و دوباره به ناله درآمد . ومن توی رختخوابم ازاین دیده بآن‌دنده شدم

و سر و صدای سیم‌ها و فنرهای تخت در آمد . میخواستم باز از تخت پائین بیایم و تـوی مهتابی بروم ، ولی از شدت خشم و عذابی کـه تحمل میکردم سر جایم ماندم . تاقباز دراز کشیده بودم و پتو را تا روی شکم پائین بـرده بودم و گوش خـودم را بانتظار بیهودهٔ خـاموش شدن صدای موتور ، بهر جنجالی سپرده بودم . و ماشین مثل اینکه سرجای خودش دور میزد، درجا میزد ، عرق‌کرده بودم و گرمم شده بود . پتو را کنارزدم وپا شدم روی‌تخت نشستم . مثل اینکه می‌ترسیدم بلند شوم و توی‌مهتابی بروم . یا مثل اینکه از این کار وحشت داشتم . و شاید اصلاً از زور خشم قادر باینکار نبودم . همانطور روی تختم نشسته بودم . ساعت حتماً از یك ونیم هم گذشته بود . و ماشین زیر گوش من پس میرفت و پیش می‌آمد ، دنده عوض میکرد و گاز میداد و همینطور ناله میکرد. ناله‌های دلخراش و آزاد دهنده و منفور ! مثل اینکه همهٔ ماشین‌هائیکه در عالم بودند از یك سرازیری دراز ، پائین می‌آمدند و جلوی اتاق من ، زیر گوش من ، که میرسیدند پشت سر هم ترمز میکردند و سکوت‌آرامش آور شب را بـا جنجال تحمل ناپذیر خـود می‌انباشتند . سر و صدای ماشین اینقدر زیـاد بود کـه قدرت هر کاری را از من سلب کرده بود . یکبار شیشه‌های پنجرهٔ اتاق لرزید و من امعاء خودم را حس کردم که توی دلم می‌لرزید. لب تخت را با هر دو دستم میفشردم و خودم رابتخت چسبانده بودم ، و پـاهایم روی قالی پس و پیش میرفت و من نمیدانستم چه بکنم . فریاد زدن هم فایده نداشت . سر و صدا بقدری زیاد بودکه من‌صدای خودم را هم‌نمیتوانستم بشنوم . مثل‌اینکه پیچ‌یك رادیوی قوی را تا آخر بازکرده باشند و نعرهٔ‌آنرا توی اتاق‌کوچك من سرداده باشند .

ماشین هنوز پس و پیش میرفت ، دنده عوض میکرد ، گاز میداد

و ناله میکرد ، و من تازه درمی‌یافتم که میخواهد دور بزند یا برگردد. ووقتی بالاخره توانستم از روی تخت بلند شوم و سردی آجرهای سمنتی مهتابی را با کف پاهایم حس کنم ؛ فهمیدم که این ماشین باری کهنه‌است و میخواهد به گاراژ برود . شبهای دیگر ازین یکی خبری نبود . یااول شب می‌آمد و به‌گاراژ میرفت و من ملتفت نمیشدم . و یا این اولین‌شبی بود که میخواست درین گـاراژ توقف کند . ماشین باری حالا داشت از روی پل کنار پیاده رو رد میشد و نور بی رمق تنها چراغ جلویش‌روی تخته‌های ناصاف در گاراژداشت میخکوب میشد سروصدا آنقدر زیادبود که میتوانست دیوها را هم از خواب بیدار کند . ولی هنوز در گاراژ بسته بود و ماشین وقتی پشت در رسید و ناله‌اش برید و صدای مداوم موتورش که ار ر ر ر ... صدا میداد ، بلند شد ؛ تازه میبایست بوق هم بزند.. راستی چه عذابی !

بالاخره وقتی در باز شد و باری تو رفت و سر وصداها خوابید و نور تك چراغ آنهم خاموش شد ، تازه ، فکری بسر من زده بود .چیزی در من برانگیخته شده‌بود . و حس میکردم که اگر اینکار را نکنم‌بخواب نخواهم رفت . اول کمی ناراحت شدم . خواستم توی اتاق بروم و خودم را توی رختخوابم قایم کنم . و مثل اینکه نمیشد . یك چیزی در من انگیخته شده بود . حس انتقام بود ؟ یك دهن کجی کودکانه بود ؟مثل لجبازی بچه‌هائی بودکه مدادیکدیگر را می‌شکنند...؟ هرچه بود،چیزی در من انگیخته شده بود . و من دیگر سردی آجرهـای کف مهتابی را حس نمیکردم .

هنوز پچ پچ چند نفر که در تاریکی گاراژ بزبانی غیراز فارسی حرف میزدند ، شنیده میشد . و هیچ‌صدای دیگری از شهر بر نمی‌آمد.

نور چراغ راهنمای چهار راه از لای برگهای گرد گرفتهٔ چنارهائی که هنوز از گرمای روز بـاهم نجوا میکردند پیدا بود . اسفالت خیابـان میدرخشید . و تك‌تك ستاره‌ها را میشد شمرد .عمارتهای بلند و هیولای بالای شهر در سیاهی شب سنگین‌تر و تاریکتر توی هم فرو رفته بودند و خط شکسته و زاویه‌دار طویلی که بالای‌همهٔ آنها را به آسمان‌می‌چسباند زیر روشنائی ستاره‌ها مشخص بود . و ساعت سفارت زنگ دو و ربع کم را زد . من با قلوه سنگی که پای یك لنگه در مهتابی بود ، آجر پارهٔ پای آن لنگهٔ دیگر را با یك ضربهٔ محکم ولی بی‌صدا و خفه شکستم و هر سه سنگ را روی هرهٔ مهتابی گذاشتم . گـاراژ ، پشت تیر چراغ آنطرف خیابـان در تاریکی فرو رفته بود . در نـور بی‌رمق کبریتی که یکی از آن چند نفر کشید ، یکدم تاق و شیشهٔ چند تاکسی درخشید و قرمزی یك چراغ خطر هم بچشم من خورد و دوباره تاریکی تجدیدشد. من فاصله را سنجیدم و جائی را که می‌باید انتخاب کردم . قلوه سنگ اولی را که بزرگتر و سنگین‌تر بود دردست راست گرفتم و بادست چپم دوبـاره آجر دیگری آماده نگهداشتم . و در یك آن ، وقتی که هنوز پچ‌پچ آن چند نفر بگوش می‌رسید ، هرسه تـا پاره سنگرا پشت سر هم بطرف گاراژ پرتاب کردم . و بطوری که حتی فنرهای تخت هم صدا در نیایندزود توی رختخواب رفتم .

وقتی پتو را روی سینه‌ام میکشیدم سه ضربهٔ مکرر ، اولی پر سرو صدا ، مثل اینکه از یك فلز توخالی برخاسته باشد ، و دوتـای دیگر آهسته‌تر، از دور بگوشم رسید ووقتی که داد و هوار راننده‌ها که دست کم یك‌جائی‌از تاکسی‌هاشان شکسته بود بلند شد ، من در فکر این‌بودم که «پس کی !..آخر کی من بایدآرامشی بیابم ؟..»

۱۳ مهر ۱۳۲۷

جہانگیر جلیلی

بدنبال طبیب

چون ازاین نویسنده مقاله یا داستان کوتاهی
بدست نیامد و سزاوار هم نبوداز اویادی‌نشود،
برخلاف روش این کتاب ، ناچار این دوقطعه
از «منهم گریه کرده‌ام» انتخاب شد .

دکتر حمیدی

با آنکه شب بنیمه نرسیده درب هر مطبی را که می‌کوبم جواب نمی‌شنوم . همهٔ اطباء یا اینکه شهر نیستند و یا آنکه سر مریض رفته‌اند ! هیچکس بگفتار من وقعی نمی‌گذارد و هیچ طبیبی محض رضای خدا هم شده‌است روی بمن نشان نمیدهد .

از غایت خستگی و درماندگی گریه‌ام گرفته است . یکه و تنها بهر کجا که رو میکنم هیچ کس جوابم نمیدهد .

درب منزل طبیب ناشناسی را زده وعجب آنکه مرا بزودی نوکرش پذیرفته و در اطاق انتظار منتظر قدوم دکتر میشوم .

پس‌از پنج دقیقه آقای دکتر بالباس خواب تشریف مبارك‌راآورده و بعد از آنکه مرا خوب در زیر نظر وارسی کرده بدون آنکه سبب آمدن مرا بپرسد دستم راگرفته و ضربات نبضم را میشمارد .

میگویم : آقای دکتر من مریض نیستم ، میخواهم زحمت داده و شما را بسر مریضه‌ای در ییلاق ببرم ـ آقای دکتر تعجیل بفرمائید حال

مریضه سخت است ـ هر چقدر بفرمائید برای معاینه و حق‌القدم تقدیم خواهم‌کرد .

دکتر پوزخندی زده و دست مرا که در دست دارد مالش داده و میگوید هیچ اهمیت ندارد ـ امشب را در اینجا تشریف داشته باشید فردا صبح باتفاق بییلاق میرویم !!!

میگویم آقای دکتر حالت مریضه خیلی خراب است خواهش میکنم قدم رنجه فرموده و امشب را عیادتی بفرمائید .

دکتر بروی بزرگواری خود نیاورده میگوید : خیر هیچ اهمیت ندارد امشب را دراینجا تشریف داشته باشیدفردا صبح زود با هم میرویم والاسوای این بهیچ وجه میسر نیست . هرچه بزبان خوش قربان وصدقهٔ دکتر میروم ثمری نبخشیده و جناب دکتر گلویش پهلوی من سخت‌گیر کرده است .

برای اینکه صدق عرایض خودرا بثبوت برسانم پنج اسکناس ده ریالی روی میز دکتر گذاشته وتعجیل درحرکت میکنم .

همینکه می‌بینم‌دکتر علاوه برتنبلی نسبت بمن سوء نظری میکند دیگر طاقت نیاورده و ازجا در رفته و هرچه از دهنم درمیآید نثاردکتر عزب میکنم .

باکمال یأس وعصبانیت از منزل دکتر بیرون آمده و مثل دیوانه‌ها بهرکوچه وخیابان برای دکتر دیگری میزنم .

بغض درگلویم پیچیده نه قادر هستم‌که بگریه اندرشوم ونه میتوانم حالت طبیعی اصلی خویش را اختیار نمایم .

خوانندگان عزیز ! من نمیتوانم حال خود را در این موقعیت بمددالفاظ وعبارات برای شما خوب توصیف‌کنم .

من نمیتوانم بگویم چطور دکتر بی‌انصاف با جوابهای سربالائی و شهوت آمیزش قلب مرا شکست و مرا از زندگی بیزار نمود ـ من نمیتوانم بخوبی وصف کنم وقتی را که صمیمی ترین یار شخص مریض و بیچاره و مستحق کمك باشد و رفیق از عهدهٔ انجام وظیفهٔ دوستی بر نیاید چه حالتی خواهد داشت ـ قضاوت این قبیل مطالب را بخود شماواگذار میکنم .

بخیابان مرکزی شهر رسیده و درب خانهٔ اولین دکترمعروف‌شهر را بشدت میکوبم مستخدمی درب را گشوده وحاجتم را میپرسد میگویم کارلازمی دارم میخواهم خود دکتررا ملاقات‌کنم ـ درون شده و پس از استجازه از دکتر مرا بسوی طبیب نیك نفسی رهبری میکند .

مردی نسبتاً بلند بالا در وسط اطاق بزرگی مشغول قدم زدن‌است.

از غایت پریشانی سلام و علیك معمولی را فراموش‌کرده با یك اضطراب و تشویش غیرقابل توصیفی میگویم « ای آقا هرچه بخواهید میدهم پروین من مریض است اگر نیائید محققاً امشب خواهد مرد . »

دکتر همین‌که قلق واضطراب مرامی‌بیند باکمال مهربانی بحرفهایم گوش‌کرده و دقیقهٔ بعد در اتومبیل خود دکتر قرار گرفته و بطرف مقصد رهسپار هستیم .

تمام قلوب یکسان نیستند ـ احساسات نیك همهٔ مردم بیك پایه و درجه نمیباشد .

همان قسم که دلهائی ممتلی و مالامال از بغض وکینه و حسد و هزاران خصائل بد دیگر است همانطور قلوبی مهربان ـ خوشخو و نیك هنجار نیز وجود دارد .

چند دقیقه را پیاده طی کرده و باتفاق دکتر نجیب و مهربان که

لهجهٔ ترکیش در حرف‌زدن بخوبی آشکار است پشت درب کلبهٔ پروین رسیده و متوقف میشویم .

ننهٔ تریاکی چراغ آورده و داخل میشویم .

نالهٔ خفیفی از رختخواب پروین بلند است ـ دکتر باکمال مهربانی شروع بمعاینه‌کرده و پس از یك معاینهٔ دقیقی که قریب نیمساعت بطول انجامید آهسته بمن میگوید که : « بیچاره مرضش خیلی خطرناك است علاوه برآنکه ریتینش از اثر میکروب سل مجروح شده و غیر قابل معالجه است امراض مقاربتی هم ازطرف دیگرمزید علت شده وزخمهای سیفیلیس‌کار خود را دراندرون‌کرده است ، من شما را مأیوس نمیکنم اگر میل دارید طبیب دیگری را هم بیاورید ولی من اطمینان دارم که اگر یك عکس‌العمل در مزاج صورت نگیرد مریضه دیگر بهیچوجه قابل معالجه نیست وشایدامشب ... » دکترحرف خود را ناتمام‌گذاشته وشروع بگفتن سخنانی برای تسلی من‌کرده است .

هرچه سعی میکنم که حق‌القدمی بدکتر بپردازم مقدور نیست چونکه دکتر جداً از پذیرفتن پول من اباکرده و با ملاطفت و مهربانی خداحافظی نموده ومیرود .

مرگ پروین

نزدیك صبح است برسر بالین پروین تنها نشسته و بچهرهٔ بیفروغش که در روشنائی قرمز رنگ چراغ حالت مخصوصی بخود گرفته خیره شده در دل به پروین خطاب‌کرده و میگویم : پروین ؟ تو که تنهاملجاء وپشتیبان من در زندگی هستی چرا اینطور رنجور و نحیف‌گشته و چنین ناتوان در این بستر افتاده‌ای ــ پروین‌جان چرا دیگر صحبت نمیکنی ! مگرتو نبودی‌که با شیرینی‌کلام خود نقل هر مجلس و محفل شده ودلها را مجذوب مینمودی ؟ پروین‌جان ــ برخیز ، حرف بزن، راه برو،آخر دلم ترکید !!!

پروین دیگر قادر بناله‌کردن هم نیست ، فقط با گردش مردمك چشمش نه تنها بمن التماس میکند بلکه اززمین وآسمان‌کمك میخواهد که اورا از این بیماری نجات دهند . زبانش بندآمده ــ نفسش بشماره افتاده و چشمهایش بیفروغ گشته است . ای خدا چه بکنم ؟ سوای ننهٔ تریاکی ازکه استمداد بجویم ــ اگر دنیا را آب ببرد ننه درخواب است بزحمت او را از خواب گران بیدار کرده ببالین پروین میبرمش ننه تا اندازه‌ای مجرب و دنیا دیده است . بر بالین پروین نشسته و کلمات طیبه را در دهان پروین میگذارد .

بعوض دلداری و تسلی این‌گفتار ننه و تکرار کلمات طیبه چون خنجر قلبم را شکافته و خبر میدهدکه روح پروین درشرف تحویل است،

روشنائی صبح نور چراغ را خنثی ساخته و نسیم ملایمی وزیدن گرفته است. موهای پروین که حاکی از قشنگی و جوانی است دستخوش نسیم ملایم گشته و تارهای آن باطراف صورت و بالش پراکنده می‌شود.

دنیا جمال و قشنگی خویش را در چشمهای من محفوظ داشته و گوئی میخواهد بثبوت برساندکه عالم همیشه پراز جمال و زیبائی است.

دو سبزه قبا که در دیوار مشرف بر تخت پروین لانه دارند بیرون آمده و هرآن با صدای خود یکدیگر را از محل هم آگاه ساخته و از این شاخه بآن شاخه میپرند.

پروین چشمهایش را گشوده و بمن خیره خیره نگاه میکند بزحمت دست مرا در دست گرفته و میخواهد بلبانش نزدیك بکند.

خودم پیشدستی کرده دستش را گرفته و روی قلبم فشار میدهم. بخود جرأت داده میگویم: «عزیزم - تحمل داشته باش، صبر کن انشاءالله سلامت خواهی شد و دوباره زندگی را از سرخواهیم گرفت، پروین جان چه میخواهی بگوئی؟ آخر حرف بزن ومرا از دردت واقف کن.»

دیدگان پروین پرآب شده و سرش را از روی بالش بلندکرده و بروی زانویم میگذارد.

من میدانم چرا دوقطره اشك در چشمان پروین جمع شده است. من بخوبی میدانم که پروین برچه گریه میکند-پروین حق داردبگرید-بیچاره هنوزنصیبی از دنیا نبرده باید با دل پرحسرت دعوت ملك‌الموت را لبیك گفته و بسرای دیگر بشتابد. هنوز بیست سال از مرحلهٔ عمررا طی نکرده بینوا باید چشم از دنیا و مافیها بپوشد - مسئول مرگ پروین کیست؟ چه امراضی اورا از پای درآورده؟ سل و سفلیس!!

نتیجهٔ غم و غصه و رنج بسیارتب لازم‌وسل سینه‌گشته است واعمال

زشت برای کسب روزی مرض مهلك سفلیس رادربدنش وجودآورده بیچاره باید بمیرد و مسئول مرگ او فقط سوء دستورهای اخلاقی (!) اجتماع می‌باشد و بس .

پروین بالکنت زبان می‌گوید : «مرا بگیر ، بگیر... یاعلی... مادرجان ... مادرجان .»

پس از ارتعاش بدن چشمهای پروین بروی هم افتاده واحساس میکنم دستش راکه دردست دارم متدرجاً سرد و بی‌حرکت گشته ودندانهایم بهم‌کلید شده‌اند ! بغض راه گلویم را گرفته سیل سرشك را جاری‌کرده لب برخسار سرد ومهتابی رنگ پروین گذاشته و برای اینکه‌او رابحرف بیاورم پروین ... پروین میگویم .

آفتاب طلوع‌کرده و انوار زردفامش را برشاخه‌های درختان بلند پرتاب نموده وانعکاس نورش صورت پروین را روشن‌کرده است .

هرچه پروین را صدا کرده و تکان میدهم صدائی شنیده نمیشود پروین را دربغل‌گرفته وچشمهایش را بازمیکنم. هیچ فایده ندارد پروین مرده است !!

مثل مادر مرده بشیون افتاده و ازته دل ضجه و ناله میکنم .

ننهٔ تریاکی آب تربت بحلق پروین ریخته شروع بخواندن ادعیه کرده است .

سرپروین بروی زانویم گیسوان خرمائی رنگش بدست باد وروحش ازبدن خارج شده وبدنیای دیگر شتافته است .

پروین‌که دلش یك دنیا آزرده بود ، پروین که تا دیشب با من صحبت مینمود و از علائق دنیاگفتگو می‌کرد ، پروین‌که در زیبائی و قشنگی رشك همسران وباعث حسد دلبران بود ، پروین که گل آراستهٔ

طبیعت و معرف شاهکار قدرت‌کردگار بشمار میرفت ، پروین‌که تا یکی دو سال پیش با نوازش‌های مادر از خواب بیدار میشد و با محبت‌ها و مهربانیهای پدر و امیدواریهای زندگی برختخواب میرفت ، پروین که صحبتش ورد زبان‌ها و تعریفش نقل مجلس و محفل دوست و بیگانه بود، پروین‌که بواسطهٔ مهربانی وسلوکش هزاران دل را شیفتهٔ خود ساخته و با احساساتش قلوبی را تسخیر کرده بود ، پروین که یگانه دوست و صمیمی‌ترین غمگسار من محسوب میگشت همان پروین حالا بخواب گران مرگ فرورفته و دیگر بهیچوجه امید برخاستنش نیست بصدای شیون من همسایگان از زن و مرد مثل مور و ملخ درون منزل ریخته و از دور بوضعیات من و ننهٔ ثریاکی‌که سعی می‌کند مرا از تخت پروین پائین بیاورد ناظر هستند .

هیچکس برای پروین دلسوزی نمیکند . هیچکس پروین را قابل نمیداندکه برایش قطرهٔ اشکی نثارکند ، ببالین پروین نزدیك نمیشود برای اینکه پروین زنی هرجائی و بدکار بوده است . زنان هر جائی و بدکار را هیچکس نه در موقع حیات وقعی میگذارد و نه پس از مرگ نامشان را میبرد . هیچکس حاضر نیست که بر بالای سر پروین قرآن بخواند و هیچگونه دلسوزی برای پروین نمیکنند .

دیگراشك درچشمانم نیست. لبرا از دستهای سرد پروین برداشته وچنان ضعف و ناتوانی‌و غم‌واندوه بر وجودم استیلا یافته‌که بهیچوجه قادر بانجام‌کاری نیستم .

گنجشکها بروی شاخه‌ها نشسته‌و بتسبیح حق مترنم هستند ،آفتاب بالا آمده و نورش را باطراف و اکناف پرتاب ساخته جهان را منور نموده است . دورا دور صدای ساز و آوازی در اینوقت صبح بگوش

می‌رسد. زندگانی جریان عادی خود را طی می‌کند وپروین برای همیشه خوابیده است.

صدای اصابت یکنواخت کلنگ گورکن بر زمین قبرستان قریه بگوش میرسد.

پروین تشییع جنازهٔ مفصلی نداشته و سوای من و ننهٔ تریاکی و گورکن هیچکس برای بخاك سپردن پروین حضور ندارد.

طبیعت بقدری آرام و خموش است که شخص در خود احساس گرفتگی و ماتم می‌نماید و مخصوصاً صدای تلقین‌گوئی‌که بآواز بلند ادعیه میخواند و میگوید: «النارحق والجنة حق» برای‌گرفتگی و ماتم طبیعت یك حالت بهت و تعجبی هم میدهد. هرآن که نوای تلقین‌گوی خاموش میشود صدای ریزش آب از جویبار کوچك بگوش میرسد. خواب آرام و راحتی دارد، خوابی‌که با فراموشی و آسایش جسم توأم میباشد.

«برای بیچارگان راحت‌ترین خوابها همین خواب مرگ است.»

یقیناً نازپروردگان و آنانی که بخت مساعد در حیات دارند از لفظ مرگ میهراسند و بزندگی ذیعلاقه هستند و میخواهند همیشه زنده وجاوید باشند. در هرگوشه علاقه‌ای دارند. آنها سایرین و سایرین، آنها را دوست میدارند برای چنین مردمانی مرگ سخت و دشوار است و تصور وقوع آنرا هم نمیکنند. ازمرگ متنفرهستند، میخواهند همیشه زنده باشند با عزیزان خویش روزگار خوشی را بسر آورند، همه چیز در دنیا برای‌آنها آماده و فراهم است. ثروت و تمول دارند، گرسنگی نکشیده و هزاران مصائبی که به بیچارگان روی مینماید از آنها فرار می‌کنند...

این عده از مردم و این برگزیدگان اقبال چه زندگانی شیرینی دارند . خوش باشید ای نازپروردگان ، شما بـرای تمتع از حیات خلق شده‌اید ـ از زندگانی شیرین و پر از جمال و زیبائی برخوردار شوید اما در عین شادی و خوشی و بیم از مرگ حالت آن تیره روزانی راکه بـا هزاران درد و اندوه ، فقر و پریشانی ، مرض و ناتوانی زیست میکنند در نظرگیرید تا زندگانی بکام شما شیرین‌تر باشد .

شما از مرگ میترسید و میخواهید عمر دراز کنید . بهمه چیز دنیا علاقه دارید اما دلخوشی و وابستگی مردمان ناتوان فقط و فقط مرگ است .

خودم باگورکن کمک‌کرده و پروین را بخاك میسپاریم ! چند آجر بجای سنگ بروی قبر نصب‌کرده و این چند خشت تنها اثری از آثار پروین است .

اگر ویکتور هوگو خطابه‌ای بر سر قبر ولتر خوانده است ، اگر شعراء برای مرگ ابناء روزگار مرثیه‌ها ساخته و اشعاری‌گفته‌اند منهـم بروی قبر پروین و در دل با خاك پروین راز و نیاز میکنم .

خوانندهٔ عزیز ! من نمیخواهم با شرح احساسات درونیم دل نازك ترا بدرد بیاورم ، من نمیخواهم از بی‌نصیبی پروین و بیچارگی اودراینجا بتفصیل سخنی‌گفته باشم ، من نمیخواهم مسببین مرگ پروین را بغضب شما گرفتار نمایم ـ فقط میخواهم‌که تأثیر حاصلهٔ از مرگ پروین منتج بیك نتیجهٔ عالي اخلاقی و تزکیهٔ نفس بشود . بخاك خطاب‌کرده و میگویم پروین ای خواهر عزیز من‌که امروز در زیر خاك وگل دربستر همیشگی خفته‌ای ، توکه درعنفوان شباب و ریعان جوانی و نشاط منزل در دل خاك گرفتی ، تو که قربانی سوء اوضاع محیط و سوء تعـالیم اجتماع و

فقدان تربیت صحیح هستی ، توکه مظلومترین و بیگناه‌ترین شهداء راه تعلیمات غلط و تربیت بی ترتیب میباشی ای پروین عزیزم ! اقلاً حالا اینجا براحتی بخواب تا در روز جزا محقانه در حق تو قضاوت شود و خداوند توانا سزای اعمال زشت بدکاران راکف دستشان بگذارد !

میخواهم از سر قبر برخاسته و بروم ـ اما چگونه ازین خاك دل بکنم ـ مگر پروین عزیز من در دل قبر ؛ در زیر توده‌های خاك منزل نگزیده است ؟

پروین درموقع حیات‌کمتر از من منفك میشد و من و پروین از خردسالی در حیاط مدرسه با هم دوست شده بودیم ـ در جریان تحصیل برای یکدیگر جان میدادیم ـ پس از تحصیل بهترین یار و نیکوترین غمخوار یکدیگر بودیم .

وقتیکه زندگانی سراسر ننگ ما شروع شد رشتهٔ الفت ما بهم نزدیکتر شده و بیشترهمدیگررا دوست میداشتیم ، مال من مال پروین، جان من جان پروین و حیات من حیات پروین بشمار میرفت ، شبها که از آغوش دیوان متظاهر ببشریت و مدنیت بیرون می‌آمدیم سر بروی سینهٔ یکدیگر گذارده با هم بربدبختی و سیاه روزی خویش گریه می‌کردیم .

پروین را مخاطب قرار داده و با ناله وگریه میگویم : پروین دیگر درد دل خودرا با که بمیان بگذارم و از بدبختی خویش‌که را آگاه و مطلع سازم ـ پروین جان ! دیگر بعد از تو که مرا تسلی دهد وکه اشك چشمم را پاك میکند ؟ مدهوش و بیچاره وگریان و متأثر بروی قبرافتاده ومیخواهم جسد پروین را ازدل خاك بیرون‌کشیده ویکباردیگر برگونه‌هایش بوسه بزنم .

ای جوان مأیوس ! که ازغایت یأس وبیچارگی درکنجی خزیده‌و بربیچارگی خویش میگریی ! ای مریض لاعلاج که باوقوف برعلت‌مزاج خود باید دنیا را درکمال ناکامی بدرودگفته وبراین بیچارگی اشك دیده برخسارمیریزی !

ای مادرپیر! که غم اولاد دیده‌ای و در مفارقت با مرگش شبها با چشمهای پر اشك برختخواب رفته و با آه جان سوز بیدار شده‌ای ! ای دخترقشنگ !که دلت منزل ومأوای عشق است هرصبح بیاد معشوق پاك ودرست قطره اشکی ژاله واربصورت چون گلت می‌نشیند ! ای بدبختان وستمدیدگان ، بیچارگان وناتوانان ! دل شکستگان و خسته دلان منهم بشما که غم دیده‌اید ورنج کشیده‌اید و سرشك دیده فراوان ریخته‌اید میگویم : «منهم‌گریه کرده‌ام» منهم برسرخاك پروین سیل سرشك‌ازدیده جاری ساخته‌ام ، شماغم مرا بهتر درك میکنید . برای اینکـه : احوال دلسوخته دل سوخته داند .

☆☆☆

پروین بیچاره باین‌سختی مرد ، دیگرهیچکس غمخوارمن نیست ـ چه باید بکنم وبکجا باید پناهنده بشوم ؟ ـ از که استمداد بجویم ؟ و برای امرارمعاش ازکه استعانت بجویم ؟ همینکه فکر میکنم که عاقبت کارمن مثل پروین خواهد شد ازغایت ترس میلرزم و مرگ را در مقابل چشم خویش مجسم میبینم .

چنان اززندگانی پرننگ وعارخویش ناراضی هسم‌که حتی‌حاضرم قدوم مرگ را استقبال‌کنم وهرچه زود تربمیرم .

اگر من از پروین مراقبت کرده و او را بخاك سپردم بر بدبختی من ، که رحم خواهد کرد و چه کسی چشم مرا در زیر خاك مستور

خواهد ساخت .

باین فکر افتادم که بمنزل پدرم مراجعت کنم .

من میدانم که درخانهٔ خودمان پس از این مدت دیگر هیچکس وقعی بمن نخواهد گذاشت ، میدانم مادرم از ملاقات ووقوف بر بی آبروئی وبدنامی من ، دیگر نگاهی هم برویم نخواهد انداخت ـ من میدانم که پدرم اگرازحال من که کم وبیش آگاهی دارد بداندکه بخانهٔ او ملتجی شده‌ام فحش خواهد داد ودشنام خواهم شنید .

من میدانم که دختران خانوادهٔ ما همه بنظر نفرت و بدبینی در من نگاه خواهند کرد و همه مرا بدنام و پست لقب خواهند داد . من میدانم که دایه‌ام شیرش را برمن حرام خواهدکرد و نوکرپیرمان مرا از گوشت سگ هم‌نجس‌تر میداند . من میدانم که اگر مرا بپذیرند باید مثل یك کلفت معلول و مریضی در کنج آشپزخانه یا انبار بسر برم اما با اینهمه خود را راضی کرده‌ام که بخانهٔ پدری مراجعت کرده بروی پاهای مادرم افتاده وزیر عذاب وشکنجهٔ پدر قرار گیرم وازاین بیچارگی‌وبدنامی خلاص شوم .

با خود میگویم بر فرض آنکه درخانهٔ خودمان رضایت و شوق آنرا نداشته باشند که محرمانه از من توجه نمایند با این حال حاضرم که درمطبخ ته ماندهٔ اغذیه را بخورم وبقول پروین در گوشهٔ زغال دانی بخوابم ! ولی آن عاقبت شوم را نبینم . البته دنیا دست از نظام حقیقی خود بر نخواهد داشت جزای عمل بدکاران و آنهائیکه مسبب سقوط من و پروین و امثال ما شده‌اند خواهد داد وبالاترین سیاست گیتی‌همان نفرتی است‌که مردم نسبت بدزدان واغواکنندگان و بیچارگان دارند .

کم‌کم خیال عودت بمنزل قوت‌گرفته ومبدل بیك عزم راسخ شده

است . ننهٔ تریاکی را خواسته همهٔ لباسهای پروین وخود را باو واگذار کرده وباسم مسافرت طولانی ازاوخداحافظی نموده و ساعتی هم بسرقبر پروین رفته و اسرارضمیرم را برای اوفاش کرده وبطرف شهرراه افتادم .

باتزلزل خاطر وعزم راسخ سواراتومبیل شده وبشهررسیده و بطرف منزل خودمان که درسمت شمال غربی شهراست میروم .

نزدیك درب منزل شده پاهایم میلرزد ، دلم میطپد ،گوشهایم صدا میکند و نزدیك است بزمین بیفتم .

باز بخود میگویم اگر من میتوانم بخانهٔ قدیمی خودمان مراجعت کرده ومثل گربه در آشپزخانه سر برم آن بیچارگان که هیچ ملجاء و پناهی ندارندکجا باید بروند .

خوانندگان عزیز! برشما است که گناه آنها را ببخشید وجوان ــ مردی کرده وسیلهٔ بازگشت آن بیچارگان رافراهم سازید . برجوانان‌است که خود را محفوظ داشته وقوای خود را برای اعمال خیرواحیاء نفوس‌و تشکیل خانواده وعائله مصروف سازند . بردختران است که همواره گوهر عفت خودرا بیش از هرچیز عزیز و قیمتی دانسته و درمقابل هر تندبادی درخت وجودشان متزلزل نشود بلکه در مقابل حفظ عصمت خویش مثل کوه پابرجا باشند .

بر نویسندگان و مترجمین و مربیان جامعه است که از راه مثبت بتعلیم مردم همت گماشته و با نگارشات و اندرزهای مفید مردم را هدایت بکنند .

✡✡✡

نمیدانم از شوق وشعف یا از غم و اندوه قطرات اشك مثل باران

بهاری بروی صورتم میریزد ـ نمیدانم برای بازگشت شادم یاهنوز دلم برمرگ پروین و ازدست دادن یکتا گوهر ـ (عفت) ـ میسوزدبادستهای لرزان چکش درب را برداشته وبآهستگی درب منزل قدیمی خودمان را بایکدنیا امیدواری وبیچارگی دقالباب می‌کنم !

داود گوژپشت

این داستان اگرچه ازحیث عبارت بی‌نقص نیست از
جهت‌معنی جبران این نقیصه رامیکند ۰ دکترحمیدی

«نه نه هرگزمن دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید. برای دیگران خوشی میاورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است . هرگز هرگز ....» داود زیرلب با خودش میگفت و عصای کوتاه زردرنگی که دردست داشت بزمین میزد وبدشواری راه میرفت ، مانند اینکه مرکز ثقل خودش را بزحمت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسهٔ سینهٔ برآمده‌اش میان شانه‌های لاغر او فرورفته بود . ازجلو یك‌حالت خشك ، سخت و زننده داشت .لبهای نازك بهم‌کشیده ، ابروهای کمانی باریك، مژه‌های‌پائین‌افتاده، رنگ زرد ، گونه های برجستهٔ استخوانی . ولی ازدورکه باونگاه میکردند نیم تنهٔ چوچونچهٔ او با پشت بالاآمده ، دستهای دراز بی‌تناسب ، کلاه‌گشادی که روی سرش فروکرده بود ، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر اورا مضحك کرده بود .

او ازسرپیچ‌خیابان پهلوی‌انداخته بود درخیابان‌بیرون شهروبسوی دروازه دولت میرفت . نزدیك غروب بود ، هوا کمی گرم ، دست چپ جلوی روشنائی محو این پایان غروب دیوارهای کاه‌گلی و جرزهای آجری درخاموشی سربسوی آسمان‌کشیده بودند . دست راست ، خندق راکه تازه پرکرده بودندکنار آن فاصله بفاصله خانه‌های نیمه‌کارهٔ آجری

دیده میشد . اینجا نسبتاً خلوت وگاهی اتومبیل یا درشکه‌ای میگذشت که با وجود آب پاشی کمی گرد وغبار بهوا بلند میکرد ، دوطرف خیابان کنارجوی آب درختهای تازه و نوچه‌کاشته بودند .

او فکر میکرد میدید از آغاز بچگی خودش تاکنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده . یادش افتاد اولین بارکه معلم سر درس تاریخ گفت‌که اهالی (اسپارت) بچه‌های هیولا یا ناقص را میکشتند همهٔ شاگردان برگشتند باو نگاه‌کردند و یك حالت غریبی به او دست داد . اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه‌جای دنیا مجرا میشد ویا اقلاً مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناخوش ومعیوب از زناشوئی خودداری بکنند ؛ چون او میدانست که همهٔ اینها تقصیر پدرش است . صورت رنگ پریده ،گونه‌های استخوانی ، پای چشمهای گود وکبود ، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوریکه دیده بود از جلو چشمش گذشت . پدرکوفت‌کشیدهٔ پیرکه زن جوان‌گرفته بود وهمهٔ بچه‌های اوکور و افلیج بدنیا آمده بودند . یکی از برادرهایش‌که زنده مانده بود اوهم لال واحمق بود تا اینکه دوسال پیش مرد. باخودش میگفت : «شاید آنها خوشبخت بوده‌اند !»

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند . اما او تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یك زندگانی جداگانه بکند . از بچگی در مدرسه ازورزش ، شوخی ، دویدن، توپ بازی ، جفتك چهارکش ،گرگم بهوا و همهٔ چیزهائی‌که اسباب خوشبختی همسالهای اورا فراهم میآورد بی بهره مانده بود ، درهنگام بازی کز میکرد گوشهٔ حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش واز پشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا میکرد ولی یك وقت هم جداً

کار میکرد ومیخواست اقلاً از راه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند، روز و شب کار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگردهای تنبل بااوگرم گرفتند آنهم برای اینکه از روی حل مسئلهٔ ریاضی و تکلیفهای اورونویسی بکنند . اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا ، خوش اندام ولباسهای خوب میپوشید بیشتر شاگردهاکوشش میکردند با او دوست بشوند . تنها دو سه نفر از معلمها نسبت باو ملاحظه وتوجه ظاهر میساختند آن‌هم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعد هم با همهٔ جان‌کندنها و سختی‌ها نتوانست کارش را بانجام برساند .

اکنون دست تهی مانده بود ، همه از او گریزان بودند ، رفقا عارشان میآمد با او راه بروند ، زنها باو میگفتند : «قوزی را ببین !» این بیشتر اورا از جا در میکرد . چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره‌کرده بودند ، اتفاقاً یکی ازآنها زیبنده درهمین نزدیکی درفیشر آباد منزل داشت ، چندین بار یکدیگر را دیده بودند . با اوحرف هم زده بود ، عصرهاکه از مدرسه برمیگشت میآمد اینجا تا اورا ببیند ، فقط بیادش میآمد که کنار لب او یك خال سیاه داشت ؛ بعد هم‌که خاله‌اش را بخواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره‌کرده بود ،گفته بود : «مگر آدم قحط است‌که من زن قوزی بشوم ؟» هرچه پدر و مادرش اورا زده بودند قبول نکرده بود ، میگفته: «مگر آدم قحط است ؟» اما داود هنوز اورا دوست میداشت و این بهترین یادبود دورهٔ جوانی او بشمار میآمد . حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش باینجا میافتاد ویادگارهای گذشته پیش چشم او تازه میشدند. او از همه چیز سر خورده بود ، بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت

دوری میجست ؛ چون هرکسی‌که میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان میکرد راجع باوست ، دارند او را دست میاندازند . باچشمهای میشی رك زده وحالت سختی که داشت گردن خود را بانصف تنه‌اش بدشواری برمیگردانید ، زیرچشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد. درراه‌همهٔ حواس او متوجه دیگران بود . عضلات صورت اوکشیده میشد میخواست عقیدهٔ دیگران را دربارهٔ خودش بداند .

ازکنارجوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت،افکار اوشوریده وپریشان بود،دید سگ سفیدی با موهای بلند ازصدای عصای اوکه بسنگ خورد سرش را بلند کرد . به او نگاه کرد مثل چیزی که ناخوش یا در شرف مرگ بود نتوانست از جایش ، تکان بخورد و دوباره‌سرش افتاد بزمین . اوبزحمت خم شد ، درروشنائی‌مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی‌کرد . یك فکرهای غریبی برایش پیدا شد ، حس کرد که این نخستین نگاه ساده وراست بود که او دیده ، که هردوآنها بدبخت و مانند یك‌چیز نخاله ، وازده و بیخود از جامعهٔ آدم ها رانده شده بودند . میخواست پهلوی این سگ که بدبختی های خودش را به بیرون‌شهر کشانیده وازچشم مردم پنهان‌کرده بود بنشیند واورا درآغوش بکشد ، سراورا بسینهٔ پیش آمدهٔ خودش بفشارد . اما این فکر برایش آمدکه اگرکسی از اینجا بگذرد و ببیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد . تنگ غروب بود . از دم دروازهٔ یوسف‌آباد ردشد، به دایرهٔ پرتو افشان ماه‌که درآرامش این اول شب غمناك ودلچسب (!) ازکرانهٔ‌آسمان بالاآمده بود نگاه‌کرد . خانه‌های نیمه‌کاره ، توده آجرهائی‌که روی هم ریخته بودند ، دورنمای خواب آلود شهر، درختها ، شیروانی خانه‌ها ، کوه کبودرنگ را تماشا کرد . ازجلو چشم اوپرده‌های درهم وخاکستری

میگذشت : ازدور و نزدیك کسی دیده نمیشد ، صدای دور و خفه آواز ابوعطا ازآنطرف خندق میآمد . سرخود را بدشواری بلندکرد . اوخسته بود ، با غم واندوه سرشار وچشمهای سوزان مثل این بودکه سراو بتنش سنگینی‌میکرد . داود عصای خود را گذاشت بکنارجوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها ، کنارجاده نشست . ناگهان ملتفت شد دید یك زن چادری درنزدیکی اوکنارجوی نشسته .تپش قلب اوتند شد .آن زن بدون مقدمه رویش را برگردانید وبالبخندگفت:هوشنگ! تاحالا کجا بودی ؟

داود ازلحن سادهٔ این زن تعجب‌کرد که چطور اورا دیده ورم نکرده ؟ مثل این بودکه دنیا را باو داده باشند ، از پرسش او پیدا بود که میخواست با اوصحبت بکند . اما این وقت شب دراینجا چه می‌کند؟ آیا نجیب است ؟ بلکه عاشق باشد ! بهرحال دلش را بدریا زد باخودش گفت هرچه باداباد اقلاً هم‌صحبت بگیرآوردم شاید بمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیارزبان خودش را نداشت گفت : خانم شماتنها هستید؟ من‌هم تنها هستم . همیشه تنهاهستم،همهٔ عمرم تنها بوده‌ام . هنوزحرفش را تمام نکرده بودکه آن زن باعینك دودی که بچشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید وگفت : پس شماکی هستید ؟ من بخیالم هوشنگ است . اوهروقت می‌آید میخواهد بامن شوخی بکند .

داوداز این جملهٔ آخر چیززیادی دستگیرش نشد و مقصود آن را نفهمید . اما چنین انتظاری را هم نداشت . مدت‌ها بودکه هیچ‌زنی با او حرف نزده بود ، دید این زن خوشگل است . عرق سرد از تنش سرازیر شده بود . بزحمت گفت : ــ نه خانم هوشنگ نیستم . اسم من داود است .

آن زن بالبخند جواب داد : ـ من که شمارا نمی‌بینم ـ چشمهایم درد می‌کند . آهان داود !... داود قوز ... (لبش را گزید) میدیدم که صدا بگوشم آشنا می‌آید من هم زیبنده هستم مرا میشناسید ؟

زلف ترنا کردهٔ (!) او که روی نیمرخش را پوشانیده بود تکان خورده ، داود خال سیاه گوشهٔ لب اورا دید . ازسینه تاگلوی او تیر کشید، دانه های عرق روی پیشانی او سرازیر شد ، دور خودش را نگاه‌کرد کسی نبود . صدای آوازا بوعطا نزدیك شده بود . قلبش میزد ، باندازه‌ای تند می‌زد که نفسش پس میرفت ، بدون اینکه چیزی بگوید سرتا پا لرزان ازجا بلند شد . بغض بیخ گلوی اورا گرفته بود . عصای خودش‌را برداشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت : « این زیبنده بود ! مرا نمی‌دید . . . شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده . . . کی میداند ؟ نه . . . هرگز . . . باید بکلی چشم پوشید ! ... نه ، نه من دیگر نمیتوانم. »

خودش را کشانید تا پهلوی‌همان سگی‌که در راه دیده بودنشست وسراورا روی سینهٔ پیش‌آمدهٔ خودش فشارداد . اماآن سگ مرده بود!

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکارستم سایهٔ یکدیگر را باتیر میزدند . یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانهٔ دو میل چندك زده بود . همانجا که پاتوغ قدیمیش بود . قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود ، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می گردانید . ناگاه کاکارستم ازدر در آمد ، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد روکرد بشاگرد قهوه‌چی و گفت :

« ــ به به بچه . یه یه چای بیار ببینیم !»

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت ، بطوریکه او ماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت . استکان ها را از جام برنجی در میاورد و در سطل آب فرو میبرد . بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد . از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد .

کاکا رستم ازاین بی‌اعتنائی خشمگین شد دوباره داد زد :

«ــ : مه مه مگه کری ! به به توهستم ؟!»

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرده کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

«ــ : ار ـ وای شك کمشان ، آنهائی که ق ق قپی پا میشند ، اگ

لولوطی هستند االامشب میآند ، دست وپه په پنجه نرم میکنند !»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگردانید و زیر چشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد ، که یك رج دندانهای سفید محکم اززیر سبیل حنا بستهٔ او برق زد وگفت :

« بیغیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و افندی پیزی کیست .»

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به‌گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند ، چون میدانستند که او زبانش میگیرد ، ولی داش‌آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد . هرشب وقتیکه توی خانهٔ ملااسحق یهودی یك بطرعرق دوآتشه را سر میکشید و دم محلهٔ سردزك میایستاد ، کاکا رستم که سهل بود ، اگرجدش هم میآمد لنگ میانداخت ، خود کاکا هم میدانست که مردمیدان وحریف داش‌آکل نیست ، چون دوبار ازدست اوزخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود . بخت برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود وگردوخاك میکرد. داش‌آکل مثل اجل معلقی سررسیده ویکمشت متلك بارش‌کرده بود ، باوگفته بود :

«ـ کاکا ، مردت خانه نیست ، معلوم میشه‌که یك بست فوربیشتر کشیدی ، خوب شنگلت کرده ، میدانی چیه ، این بیغیرت بازی‌ها ،این دون بازیهارا کناربگذار، خودت را زده‌ای به‌لاتی خجالت هم‌نمیکشی؟ اینم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای ، هرشبهٔ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگردومرتبه بدمستی کردی‌سبیلت را دود میدهم . بابرگهٔ همین قمه دونیمت میکنم .»

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت ، اما کینهٔ

داش آکل را بدلش گرفته بود وپی بهانه میگشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند چه او درهمان حال محلهٔ سردزك را قرق میکرد ،کاری بکارزنها و بچه‌ها نداشت بلکه برعکس بامردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی میکرد و یا بکسی زوز میگفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد ، اغلب دیده میشدکه داش آکل از مردم دستگیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید .ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگررا ببیند، آنهم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاك میکشید وهزارجور بامبول میزد !

کاکارستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد . بعدازچند دقیقه که شلیك خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ وتاب میخورد وبیشترسایرین به خندهٔ او میخندیدند . کاکارستم ازجا دررفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سرشاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد .سماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید وچندین فنجان را شکست . بعدکاکارستم بلند شدباچهرهٔ برافروخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی باحال پریشان سماور را وارسی کرد وگفت :

«ـ رستم بود و یکدست اسلحه ـ ما بودیم وهمین سماورلکنته!»

این جمله را بالحن غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون درآن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش

حمله‌کرد ولی داش آکل بالبخند دست کرد یك کیسه پول از جیبش در آورد ؛ آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت وزن‌کرد ولبخند زد .

دراین بین مردی باپستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه‌نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلوداش آکل سلام کرد وگفت :

«ـ حاجی صمد مرحوم شد :

داش آکل سرش را بلندکرد وگفت :

«ـ خدا بیامرزدش !

«مگرشما نمیدانید وصیت‌کرده .

«ـ منکه مرده‌خور نیستم ، برومرده خورها را خبرکن .

«ـ آخرشما را وکیل ووصّی خودش‌کرده ...

مثل اینکه از این‌حرف چرت داش آکل پاره شد ، دوباره‌نگاهی بسرتاپای اوکرد ، دست‌کشید روپیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگه او بیرون آمد کـه نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد . چپق دسته خاتم خودش را در آورد بآهستگی سرآنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد . آتش زد و گفت :

«ـ : خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ، مارا توی دغمسه انداخت . خوب تو برو من ازعقب میآیم .

کسیکـه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند ازدربیرون رفت .

داش آکل سه‌گره‌اش را درهم کشید. با تفنن بچپقش پك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوا خنده وشادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد، قفس کرك را بدست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه‌کش سرپول کشمکش داشتند. بعداز اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد اورا وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن روبه بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده وپس ازسلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست وگفت:

«ـ خانم سر شما سلامت باشد. خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.

خانم باصدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند وحاجی درحضور همهٔ آقایان شمارا وکیل ووصی‌خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟

«ـ ما پنج سال پیش درسفر کازرون باهم آشنا شدیم.

«ـ حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است.

«ـ خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این کلم بسرها نشان میدهم.»

بعد همینطور که سرش را برگردانید از لای پردهٔ دیگر دختری

را با چهرهٔ برافروخته و چشم‌های گیرندهٔ سیاه دید . یك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه‌کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت وعقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید، ولی در هرصورت چشمهای گیرندهٔ اوکار خودش راکرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پائین انداخت وسرخ شد .

این دختر، مرجان ، دختر حاجی صمد بود که ازکنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یکنفر منشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت . آنچه‌که زیادی بود در انباری گذاشت در آنرا مهر و موم‌کرد ، آنچه‌که فروختنی بود فروخت ، قبالههای املاك را داد برایش خواندند ، طلبهایش را وصول‌کرد و بدهکاری هایش را پرداخت . همهٔ اینکارها در دو روز و دوشب رو براه شد ، شب سوم داش آکل خسته وکوفته ازنزدیك چهارسوی سید حاجی غریب بطرف خانه‌اش میرفت ، درراه امام قلی چلنگر باو برخورد وگفت :

«ـ تا حالا دوشب است که کاکا رستم چشم براه شما بود . دیشب میگفت یارو خوب مارا غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظر(م) قولش از یادش رفته !»

داش آکل دست‌کشید بسبیلش و گفت :

«ـ بی‌خیالش باش !»

داش آکل خوب یادش بودکه سه روز پیش در قهوه‌خانهٔ دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه حریفش را می‌شناخت ومیدانست‌که کاکا رستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند

اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش‌گرفت و رفت. در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر درنظرش مجسم می‌شد:

☆☆☆

داش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعهٔ اول او را میدید قیافه‌اش توی ذوق میزد، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبان‌ها بود میشنیدند آدم را شیفتهٔ او میکرد. هرگاه زخم های چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند داش آکل قیافهٔ نجیب وگیرنده‌ای داشت، چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریك با ریش و سبیل سیاه، ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرد همهٔ دارائی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش‌آکل پشت گوش‌فراخ وگشاد باز بود، بپول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت، زندگیش را بمردانگی و آزادی وبخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ دارائی خودش‌را بمردم ندار و تنگدست بذل وبخشش میکرد یا عرق دوآتشه مینوشید و سرچهار راه‌ها نعره می‌کشید و یا درمجالس بزم با یکدست از دوستان که انگل اوشده

بودند صرف میکرد .

همهٔ معایب ومحاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم‌که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره‌گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصّی حاجی صمد شد و مرجان را دید در زندگیش تغییرکلی رخ داد . از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرفِ دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هرچیز او را در فشار گذاشته بود . کسی‌که توی مال خودش توپ بسته بود واز لاابالی‌گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زودکه بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاك حاجی را زیادتر بکند . زن و بچه‌های او را در خانهٔ کوچکتر برد ، خانهٔ شخصی آنها راکرایه داد ، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه و املاك حاجی بود .

ازاین به بعد داش‌آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوشش نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد . ولی همهٔ داشها و لاتیها که با او همچشمی داشتند به تحریك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه‌ها شده بود . در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب توی‌کوك داش آکل می‌رفتند و گفته میشد :

« ـ داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کی باشد ؟

یارو خوب دك شد ، در خانهٔ حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد! دیگر دم محلهٔ سر دزك که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود . »

کاکا رستم با عقده‌ای که در دل داشت ، با لکنت زبانش میگفت : « ـ سر پیری و معرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاك تو چشم مردم پاشید ، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد ، و همهٔ املاکش را بالاکشید. خدا بخت بدهد ! »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمیکردند . هرجا که وارد میشد در گوشی با هم پچ پچ میکردند و او را دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود . جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل میکرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد ، ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهد بود . از همه بدتر هرشب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه ، گوشهٔ چشم پائین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خراشیده‌ای

بلند بلند میگفت :

« ـ شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل وجوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . او چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اماچه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد ...مرجان.. مرجان . . . تو مرا کشتی ...به که بگویم ؟ ... مرجان . . . عشق تو مرا کشت ...!»

اشك در چشمهایش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید. آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه‌های پرپیچ و خم ، باغهای دلگشا وشراب‌های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره‌ها آرام و مرموز بـالای آسمان قیرگون بهم چشمك میزدند ، آنوقتی که مرجان باگونه‌های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید وگزارش روزانه از جلو چشمش میگذشت : همانوقت بود که داش‌آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی بـا تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رو دربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جـامعه بـدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه‌مرجانه را تنگ در آغوش می‌کشید ، تپش آهستهٔ قلب ، لبهای آتشین وتن نرمش را حس میکرد و از روی گونه‌هـایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می‌گشت ، زیر لب باخودش حرف میزد و بـاقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی کارهای حاجی میگذرانید .

☆☆☆

هفت سال بهمین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری وجانفشانی دربارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره‌ای فرو گذار نکرد . اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب‌زنده‌داری میکرد ، وبه آنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقهٔ او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که اورا تا این اندازه آرام دست آموز کرده بود . در این مدت همهٔ بچه‌های حاجی صمد از آب وگل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیرترو هم بدگل تر از داش آکل بود . ازین واقعه خم بابروی داش آکل نیامد ، برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهازشد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده‌کرد . زن و بچهٔ حاجی را دوباره به خانهٔ شخصی خودشان برد واطاق بزرگ ارسی‌دار[1] را برای پذیرائی‌مهمانهای مردانه معین‌کرد، همهٔ کله گنده‌ها ، تاجرها وبزرگان شهرشیراز دراین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعداز ظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تاگوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند وخوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل بـا همان سرو وضع داشی قدیمش ، با موهای پاشنه نخواب شانه شانه کرده ، ارخلق راه راه ، شب بندقداره ، شال جوزه‌گره ، شلوار دبیت مشکی ، ملکی کارآباده و کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد : سه نفرهم با دفتر و دستك دنبال او وارد

۱ــ اطاق ارسی دار معنی ندارد ، چون ارسی خود یکنوع اطاق بزرگ است . دکتر حمیدی

شدند . همهٔ مهمانها بسر تا پای او خیره شدند . داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد وگفت :

« ــ آقای امام ! حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد . اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره‌کرد به سه نفری که دنبال او بودند .) تا به امروز هرچه خرج شده بامخارج امشب همه را از جیب خودم داده‌ام . حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان ! »

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت . سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشك آلود از در بیرون رفت . در کوچه نفس راحتی کشید ، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند ولاابالی برمیداشت همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت ، بی‌درنگ از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچك کثیف با پنجره‌های سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود . بوی ترشیده ، بوی پرك وسردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود . ملا اسحق باشبکلاه چرك وریش بزی وچشمهای طماع جلو آمد خندهٔ ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

« ــ جون جفت سبیلهایت یك بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پائین رفت وپس

از چند دقیقه با یك بطری بـالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت گردن آنرا به جرز دیوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آنرا سر کشید، اشك در چشمهایش جمع شد. جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك کرد. پسر ملا اسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود با شکم بـالا آمده و دهن باز و مفی که روی لبش آویزان بود به داش آکل نگاه میکرد، داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت:

«ـ مزهٔ لوطی خاك است!»

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت:

«ـ این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ور افتاده. هروقت نخواستی من خوب میخرم.»

داش آکـل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غـروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد. کوچه‌هـا هنوز در اثر باران بعداز ظهر نمناك و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند بـا چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند. گردشهائی کـه بـا دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود بیاد آورد. گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانهٔ خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش‌کنده شده‌بود

میخواست برود و دور بشود. فکرد کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری بیادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

« به‌شب نشینی زندانیان‌برم حسرت،
که‌نقل مجلسشان دانه‌های‌زنجیراست»

آهنگ دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند:

« دلم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری،
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعرها را با لحن نا امیدی وغم وغصه خواند اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هواتاریك شده بود که داش آکل دم محلهٔ سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم بچشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیك شد گفت:

« لولو لوطی لوطی را شب شب‌تار میشناسه.»

داش آکل رستم را شناخت بلند شد، دستش را بکمرش زد تف بزمین انداخت وگفت:

« - اروای بابای بیغیرتت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکا رستم خندهٔ تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

« - : خخ خیلی وقته دیگک دیگه این طرفها پَپه پیدات نیست!.. ام شب ، خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است مگک تو را راه نه‌نه ...

داش آکل حرفش را برید :

« - خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش‌را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمهٔ خودرا از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را بدست گرفت . داش آکل سر قمه‌اش را بزمین کوبید دست‌بسینه ایستاد و گفت :

« - حالا یك لوطی میخواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد ! »

کاکارستم ناگهان باو حمله کرد ولی داش آکل چنان به مچ دست او زدکه قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته‌ای گذرنده به‌تماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت :

« - برو ، برو بردار اما بشرط اینکه ایندفعه غرص تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنم ! »

کاکارستم بـا مشت‌های گره کرده جلو آمد ، و هردو بهم گلاویز شدند . تـا نیمساعت روی زمین میغلطیدند ، عرق از سرو رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در میان کشمکش سر داش آکل به‌سختی روی سنگفرش خورد ، نزدیك بود که از حال برود

کاکا رستم هم اگرچه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمهٔ داش آکل افتاد که دردسترس او واقع شده بود، باهمهٔ زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند چکه‌های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد. بعد اورا برداشته، روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن‌داش آکل به خانهٔ حاجی‌صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دیداو با رنگ پریده در رختخواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون آمده وچشمهایش تار شده بود، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت با صدای نیم گرفتهٔ لرزان گفت:

«ـ دردنیا...همین طوطی...داشتم... جان‌شما... جان طوطی... اورا بسپرید... به ...»

دوباره خاموش شد، ولی‌خان، دستمال ابریشمی را درآورداشك چشمش را پاك کرد. داش آکل از حال رفت و یك ساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان، قفس طوطی را برداشت و بخانه‌برد.

عصر همان روز بود مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و برنگ آمیزی پروبال، نوك برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی

خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی ـ بالحن خراشیده‌ای گفت :

«ـ مرجان... مرجان... تومرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان...
عشق تو ... مراکشت .»

اشك از چشمهای مرجان سرازیر شد .

Sajad

Oh God! Give me a great and sure success. (Ameen)
sajad

طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید خاك و شن داغ رامخلوط میکرد وبصورت مسافران می‌پاشید. آفتاب می‌سوزاند ومی گداخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین وبرنجی شنیده میشد که گام های شتران با آنها مرتب شده بود، گردن شترها لنگر بر میداشت. از پوزهٔ اخم‌آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بودکه از سرنوشت ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان‌گرد وغبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بودکه تا چشم‌کار میکرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته‌های‌کوچك دوطرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذشت بدون این که یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد. هر جا در چاله‌ای یك مشت آب گندیده بود دور آن خانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا میسوزاند؛ نفس‌آدم پس میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده‌باشند.

سی‌وشش روز بودکه‌کاروان راه را می‌پیمود، دهن‌ها همه خشك، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد.

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی «تپه سلام» رفت و از زوار انعام‌گرفت، گلدسته‌های طلائی نمایان‌گردید وهمهٔ مسافران صلوات

فرستادند ، مثل این بود که جان تازه‌ای به‌کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم‌گلین وعزیز آغا با چادرهای عبائی بور خاك آلود از قزوین تا اینجا درکجاوه تکان میخوردند . هر روزی بنظرشان یکسال میآمد . عزیز آغا خرد و خمیر شده بود اما با خودش میگفت : «خیلی خوبست چون برای زیارت میروم .»

عرب پا برهنه‌ای ، با صورت سیاه وچشمهای دریده و ریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین دردست داشت‌و به‌ران زخم قاطرمیزد،گاهی برمیگشت صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان علی‌که مرد آنها بود باحسین آقا ناپسری عزیزآغا در دو لنگه کجاوه نشسته بود و با دقت پولهایش را میشمرد .

خانم‌گلین رنگ پریده پردهٔ میان‌کجاوهٔ خودشان را پس زد، سرش را تکان داد و به عزیزآغا که درلنگهٔ دیگر نشسته بودگفت :

« از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود ! »

عزیز آغاکه با دست خال کوبیده بادبزن در دست خودش را باد میزد جواب داد :

« ـ خدا بیامرزدش ! هرچه باشد ثواب‌کار بود . امـا چطور شد که افلیج شده بود ؟ »

« با شوهرش دعواکرد ، طلاق و طلاق‌کشی شد . بعد هم تـرشی پیاز خورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد . هرچه دوا درمان‌کردیم خوب نشد ، من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد !

« ـ لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« ـ اما روحش رفت به بهشت . آخرزوار همانوقت که نیت میکند

وراه می‌افتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

«ــ هروقت این تابوتها را میبینم تنم میلرزد . نه ، من میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را باحضرت بکنم ، بعد هم یك کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .»

«ــ دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور ازحالا ، شما هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم. یك سید نورانی باشال سبز ، عبای سبز ، عمامهٔ سبز ، قبای سبز ، نعلین سبزجلوما آمدگفت خوش‌آمدید صفا آوردید . بعد با انگشتش یك‌عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت: بروید خستگیتان را دربکنید . آنوقت ازخواب پریدم .»

«ــ خوشا به سعادتش !»

قافله با جنجال میرفت وچاووش آن جلو میخواند :

«هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله
هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله »

دیگری جواب میداد :

«هر که دارد هوس کرب و بلاخوش باشد
هر که دارد سر همراهی ماخوش باشد»

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می‌آید
هنوز نالهٔ زینب بگوش می‌آید »

دوباره دومی جواب میداد :

«چه‌کربلاست عزیزان خدا نصیب‌کند
خدا مرا بفدای شه غریب کند »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت میآورد و بفریاد بلند میخواند:

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات
بیازده پسران علی ابو طالب
بماه عارض هریك جدا جدا صلوات.»

و در آخر هرشعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی با شکوهی با منارههای قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردیدکه میان خانههای گلی مثل وصلهٔ ناجوربود . نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شدکه دو طرفش دیوارهای خرابه ودکانهای کوچك بود . دراینجا ازدحام مهیبی برپاشد: عربهای پاچه ورمالیده ، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه های آب زیر کاه ، عمامهای با ریشها و ناخنهای حنابسته و سرهای تراشیده تسبیح میگردانیدند وبانعلین وعبا وزیرشلواری قدممیزدند . زبانفارسی حرف میزدند یا ترکی بلغور میکردند یا عربی از بیخ گلو و از توی روده ـ هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زنهای عرب با صورتهای خال کوبیدهٔ چرك چشمهای واسوخته ، حلقه از پردهٔ بینیشان گذرانده بودند. یکی ازآنها پستان سیاهش را تا نصفه دردهن بچهٔ کثیفی که دربغلش بود فروکرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد : یکی نوحه میخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح وکفن متبرك میفروخت، یکی جن میگرفت ، یکی دعا مینوشت ، یکی همخانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز ازمسافران طلا وجواهرمیخریدند . جلوقهوه-خانه عربی نشسته بود انگشت دربینیشکرده بود وبا دست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده

بوده و شپش از سرش بالا میرفت .

کاروان که ایستاد مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند کمك کردند ، خانم گلین وعزیز آغا را ازکجاوه پائین آوردند . جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد . هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانهٔ خودشان دعوت میکردند . ولی در این میان عزیز آغا گم شد . هرچه دنبالش گشتند و از هر که پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دوباره به جستجوی عزیز آغا رفتند . تمام شهر را زیر پاکردند ، ازکفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آغا را بنام و نشانی گرفتند اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد ، خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دیدکه دسته‌ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند :

« ــ یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روزپنجاه هزار سال ، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسهٔ سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم ؟ بفریادم برس ! بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش ! »

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده جواب نمیداد . بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« ــ من یك کاری کرده‌ام میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد ! »

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك از چشمانش سرازیر بود . خانم گلین صدای عزیز آغا را شناخت ، جلو رفت ، دست او را کشید برد در صحن و بکمك حسین آقا او را بخانه بردند ، دورش جمع

شدند . بعد از آنکه دوتا چائی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق‌کردند ، عزیز آغا شرط کردکه حسین‌آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقاکه ازدر بیرون رفت عزیزآغا قلیان را جلوکشید و از اینجا شروع‌کرد :

« ــ گلین خانم جونم ، میدانی‌که من وقتی بخانهٔ گداعلی خدا بیامرز رفتم سه سال ما همچنین زندگی‌کردیم‌که سکینه سلطان سرکوفت گداعلی را سر شوهرش میزد . گداعلی مرا می‌پرستید و روی سرش میگذاشت . ولی در این مدت من آبستن نشدم ، برای همین بودکه شوهرم حاشاولله ،کشتیارم شدکه من بچه میخواهم . هرشب تنگ دلم مینشست و میگفت : «این بدبختی را چکنم؟ اجاقم‌کور است !» من هر چه دوا و درمان‌کردم ، دعاگرفتم، آخرش بچه‌ام نشد . تا اینکه یکشب گداعلی پیش من گریه‌کرد وگفت : «اگر تورضایت بدهی یك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد ازآنکه بچه پیداکردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی .» منهم‌گول آن خدا ــ بیامرزرا خوردم وگفتم: «چه عیبی دارد خودم اینکار را بگردن میگیرم» فردای همانروز چادرکردم رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند راکه زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری‌کردم ، وقتی‌که خدیجه وارد خانه‌مان شد ، سرتا پایش را ارزن میریختی پائین نمی‌آمد ، اگر دماغش را میگرفتی جونش درمیرفت ، خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم‌کار میکرد ، دیزی بارمیگذاشت. خانم یك ماه نگذشت‌که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید و شکمش‌گوشت نو بالا آورد ، آنوقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود ، خدیجه پیازش‌کونه‌کرد ، شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود اگرچه چله زمستان آلبالو ویار میکرد

گداعلی از زیر سنگ هم شده بود برایش میآورد. من شده بودم سیاه‌ـ بخت و سیاه روز! هر شب که گداعلی خانه میآمد دستمال هل وگل را اطاق خدیجه میبرد و منهم ازصدقهٔ سراوزندگی میکردم ـ خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ما شد یك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد حالا بمن تکبر میفروخت! آنوقت پشت دستم زدم وفهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام!

«خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو درو همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود خدیجه را خوب میچزاندم. خاك برایش خبر نبرد، پیش شوهرم بـاو بهتان میزدم میگفتم: «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تواصلاً بچه‌ات نمیشود، این تخم مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است.» خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گداعلی برایم مایه میگرفت. چه درد سرتان بدهم هرروز خانه‌مان الم شنگه‌ای بپا بودکه نگو و نشنو. همهٔ همسایه‌ها از دست داد وبیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه میجوشیدکه مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب بازکردم، جادو و جنبل کردم، خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود. جادو بهش کارگر نمیشد روز بروز گنده‌ترمیشد، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید آنهم چه؟ یك پسر.

«خانم من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول! نمیدانم خدیجه مهرهٔ مار با خودش داشت یا چیز بخوردگداعلی داده بود. خـانم جون قربانتان همین زنیکهٔ شرنده راکه خودم رفتم از محلهٔ پنبه ریسه آوردم دندانم را شمرده بود، روبروی شوهرم بمن گفت: «عزیز آغا بی زحمت

اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و باخودم عهدکردم که سر حسین آقا را زیرآب بکنم. دو روزکشیك کشیدم ، روز دوم بود خدیجه رفت از عطاری سرکوچه گل بنفشه بخرد ؛ من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود ازتوی ننو برداشتم . سنجاق را از زیرگلویم کشیدم، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فروبکنم ، بچه ازخواب پرید و عوض اینکه‌گریه بکند توورویم خندید» خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم بی اختیارپائین افتاد . دلم نیامد . خوب هرچه باشد راستی راستی دلم ازسنگ که نبود . بچه سرجایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم . آنوقت با خودم‌گفتم : خوب تقصیر بچه چیست ؟ دود ازکنده بلندمیشود. باید مادرش را نفله بکنم تاآسوده بشوم .

«خانم حالا که برای شما میگویم ، تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندهٔ یك دختر ماست بندکرد ، خدایا خاك برایش خبرنبرد !

« ازکرك‌گیس سرخدیجه دزدیدم بردم برای ملا ابراهیم جهودکه توی محلهٔ راه‌چمان بنام بود ، برایش جادوکردم ، نعل‌توی‌آتش‌گذاشتم. ملاابراهیم سه تومان از من‌گرفت که اورا دنبه گداز بکند ، بمن قول داد که سر هفته نمیکشدکه خدیجه میمیرد . اما نشان به آن نشانی که یکماه‌گذشت وخدیجه مثل‌کوه احد روزبروزگنده‌تر میشد !... خانم‌من اعتقادم ازجادو وجنبل و اینجور چیزها هم سست شد .

« یکماه بعد ، اول زمستان بود کـه گداعلی سخت ناخوش شد ، بطوریکه دومرتبه وصیت‌کرد و سه بار تربت حلقش کردیم . یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم زدم و سربار

گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم ، آنرا دزدکی خوردم ،سیر که شدم رفتم اطاق گداعلی . دومرتبه خدیجه بمن گفت که دیروقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد میکند امشب میل ندارم ، سردلم خالی باشد بهتراست .

« خانم ، خدیجه شام اول آخری را خورد و خوابید . من رفتم پشت درگوش ایستادم صدای نالهاش را میشنیدم . اما چون هوا سردبود ودرها بسته بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من ببهانهٔ پرستاری پیش گداعلی ماندم ، نزدیك صبح بود ، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت درگوش دادم ، صدای گریهٔ بچه میآمد ، اما جرأت نکردم دررا باز بکنم ، برگشتم پیش گداعلی . خانم نمیدانید چه حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم دیدم : خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده ، و ازبسکه تقلاکرده بودلحاف ودشك هرکدام یکطرف افتاده بود ، من اورا روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بچهگریه وناله میکرد . ازاطاق بیرون آمدم ،رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان وتو سرزنان خبر مرگ خدیجه را برای گداعلی بردم .

«هرکه ازمن میپرسید که خدیجه از چه مرد ، میگفتم چندوقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد و انگهی زیاد چاق شده بود شاید سکتهکرده .کسی هم بمن شك نیاورد . اما من خودم را میخوردم با خودم میگفتم : آیا این من هستمکه سه تا خون کردهام ؟ از صورت خودمکه درآینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود، روضه میرفتم،گریه میکردم ، به فقیر فقرا پولمیدادم ، اما دلمآرام نمیگرفت.

«یاد روزقیامت ، فشار قبر ونکیر ومنکر که میافتادم خدا میداند

چه حال میشدم آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم ، و چون گداعلی نذرپسرش کرده بودکه با او برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشد ، ایندست و آندست میکرد میگفت : سال بعد میرویم به مشهد ، چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطورپشت‌گوش میانداخت تا اینکه اوهم عمرش را بشما داد.

«امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همهٔ دارائی گداعلی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننهٔ خودش میداند همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطاق بیرون برود تاحکایتم را نشنود .»

همه مات بسرگذشت عزیزآقا گوش میدادند. بعد اشك درچشمش پرشد وگفت :

« ــ حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه ؟ خانم چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که‌گفتم انگارکه آب روی آتش ریختند ، اما روزقیامت ...!»

مشدی رمضان خاکستر ته چپقش را تکان داد وگفت :

« ــ خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی‌بودم . دو نفرمسافر پولدارداشتم، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی دیگر را هم خودم خفه‌کردم وهزاروپانصد تومان ازجیبش درآوردم . چون پا بسن گذاشته‌ام امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده ، آمدم بکربلا

آنرا تطهیر بکنم. همین امروز آنرا بخشیدم بیکی از علما هزارتومانش را بمن حلال‌کرد ، دوساعت بیشترطول نکشید حالا این پول ازشیر مادر بمن حلال‌تراست .»

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آغا گرفت دود غلیظی از آن در آورد و بعد ازکمی سکوت گفت :

« ــ همین شاه‌باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که تکان‌راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بدآمده بود . اما باوجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود شوهرش عاشق من شد ، مرا هوو برد سرشاه‌باجی ، من ازبسکه توی خانه باوهول و تکان دادم افلیج شد ، بعدهم در راه اورا کشتم تا ارث پدرم باو نرسد ! »

عزیزآغا ازشادی اشك میریخت و میخندید ، بعدگفت :

« ــ پس . . . پس شما هم . . .!»

خانم‌گلین همینطورکه یك پك به قلیان میزدگفت :

« ــمگرپای منبرنشنیدی ؟ زوار همانوقت که نیت میکند وراه می‌افتد اگرگناهش باندازهٔ برگ درخت هم باشد طیب و طاهر میشود.»

گجسته دژ

قصر ماکان بزرگ ومحکم ، دارای سه حصار و هفت بارو بودکه ازآهك وساروج ساخته بودند .

دویست سال پیش اینجا آباد وپر ازساختمان و خانه بود ، درآن زمان هرروز طرف عصرماکان‌کاکویه با پیشانی بلند وسینهٔ فراخ درایوان این قصر ویا در باروی چپ آن‌کشیك میکشید تا دختری‌که دررودخانه خودش را می‌شست به‌بیند ، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید ، ولی از آن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب‌کردن‌آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناك و جرزهای شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا میخورد و فشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك وکشت‌زارهای دور آن فرمانروائی داشت . چون از تسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب وبایر مانده بود ، جلوقصر یك رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه‌کنان ازچمن‌زمردگون ماروارمیگذشت وآهسته ناپدیدمیگردید.

این‌کوشك ویران را مردم ده‌گجسته دژ مینامیدند وآنرابدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست‌بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن همه‌شکوه پیشین یك مرد لاغرپیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود ، این مرد را خشتون مینامیدند و از برج خارج

نمیشد مگر غروب آفتاب . ـ وقتیکه دهکده پائین قصرغرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می‌پیچید ، از باروی چپ قصر بیرون میآمد و روی تپه‌ای که مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد ویا چوب خشك جمع مینمود .

آیا اودیوانه یا عاقل ، توانگر ویا تنگدست بود ؟ این راکسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند ؛ و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هرروزعصر میآمد وجلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد .

✡✡✡

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یك دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند ، روشنك بعادت معمول در رودخانه جلو قصرخودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باونزدیك شد ، دخترهراسان پیراهن خودرا برداشت وروی سینه‌اش را پوشانید ، آن مرد آهسته جلوآمد و بالبخندگفت :

« ـ دخترجان ، اینجا چه میکنی ؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بودگفت :

« ـ خودم را میشویم .

« ـ دخترجان بیهوده مترس من بجای پدرت هستم .

« ـ پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم که رفت . درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت ، مرا میبوسید و روی زانویش می نشاند .

« ـ افسوس ،منهم دخترکی داشتم !

« ـ شما همان جادوگر گجسته دژ هستید ؟

« ـ این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند .

« ـ مردم پشت سر من ومادرم هم بدگوئی میکنند ، چون میبینند که تنها آب‌تنی میکنم» میگویندکه دختر نباید ...

« ـ این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره‌ها . . . از جانوران هم کمترند . آنچه‌که آنها را اداره میکنند . اول شکم ، بعد شهوت است، با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کورکورانه بـگوش آنها خوانده اند .

« ـ ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم وقتیکه شنا میکنم مثل اینست که همهٔ پرندگان ، همهٔ طبیعت با من گفتگومیکنند ، دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلو دریا باشم ، زمزمهٔ آب بامن حرف میزند ، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند ، شایدمن بایستی ماهی شده باشم .

« ـ آدمیزاد جهان کهین است . ما مختصر همهٔ جانورانیم . همهٔ احساسات‌آنها درماهست وبعضی ازآنها درماغلبه دارد ، بایدآنراکشت.

« ـ برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم . چون از دریا وازآب که دورمی‌شوم مثل اینست‌که یك تکه ازهستی من‌آنجا در خیزآب دریا موج میزند واندوه بی‌پایان مرا میگیرد .

« ـ ولی توآنقدر جوان وبچه هستی ! گوشه نشینی بـرای پیران است ، در وقتیکه ازکار وجنبش می‌افتند .

« ـ دلم میخواست یك ماهی می‌شدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم .

«پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت وآخرش غرق شد.

« ـ چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد آنهم درآب ..!

« ـ نه ، اوکاملاً نمرده ... چون آنچه را که بقای روح میگویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یا خاصیتهائی از آن دربچهٔ اشخاص حلول میکند . وپدربزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هرکسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است وبعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه‌ای است که عادات و اخلاق و وسواس وناخوشی‌های پدرومادر را به بچه انتقال میدهد .

« ـ پس پدرشما هم طلادرست میکرد ؟

« نه ، اوجستجومیکرد ، همهٔ مردم معمولی آن‌را جستجومیکنند ولی به‌چه درد میخورد ؟

« ـ پس شما طلا را درست کرده‌اید ؟

« ـ برفرض هم‌که طلا را پیدا کردم . به چه درد خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی میکشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجومیکنم. رمزها را میخوانم و در چنگال‌آهنین افسوسها خردشده‌ام . عمرم آفتاب لب بام است وشبهایم سفیداست،آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تواست ، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر.

« ـ تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده ، همهٔ مردم بمن خل ودیوانه میگویند .

« ـ چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و بازبان‌گنگ آن آشنائی .

« ـ راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است. بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی

میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست و همهٔ مردم ده از اوبدشان میآید . من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم !

«ـما همه‌مان تنهائیم ، نبایدگول خورد ، زندگی یك زندان‌است. زندان‌های گوناگون . ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند وباآن خودشان را سرگرم میکنند ، بعضی‌ها میخواهند فراربکنند دستشان را بیهوده زخم میکنند وبعضی‌ها هم ماتم میگیرند . ولی اصل کاراین است که باید خودمان راگول بزنیم . همیشه باید خودمان را گول بزنیم. ولی وقتی میآید که آدم ازگول زدن خودش هم خسته میشود... بنظرم امروز زبان دراختیارم نیست، چون سالهاست که بجزباخودم باکس دیگرحرف نزده‌ام وحالاحرارت تازه‌ای درخودم حس میکنم .»

روشنك با تعجب گفت :

«ـ آه ، مادرجانم آمد !»

در این وقت زن بلندبالائی که چادرسفید بسرداشت آهسته نزدیك شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود. همینکه جلوآمد چند دقیقه‌در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی‌سبزه‌ها بحالت غش افتاد. دخترکه آمیخته باین بحران بود هراسان دوید، سرمادر را روی‌زانویش گذاشت ونوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت و با انگشتش پیشانی او را لمس کرد ، زن بحال آمد ، بلند شد ونشست .

خشتون دور می‌شد در صورتیکه نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود .

☆☆☆

راجع باین زن ومرد حکایتهای شگفت‌آوری سرزبان‌مردم ده‌بود. میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است، هفت سال پیش بایکنفردرویش وارد دیلبرشدند وبعد درخرابهٔ گجسته دژ جای‌گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس ازچندی نابود شدوکسی نمیدانست چه بسرش‌آمده، حالت ووضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد، بعضی میگفتندکه او ریاضت‌کش است . روزی یك بادام میخورد وبا ارواح و جن‌ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودندکه ازکوه دماوند کبریت احمر آورده ومشغول ساختن‌کیمیاست . رفیقش را کشته و ازروی‌کتاب جفر و طلسمات اوکارمیکند ، دسته‌ای میگفتند که درآن باروگنج پیدا کرده و دوتا دخترکه درده گم شده بودند کار او میدانستند ، و معتقد بودند که هرکس‌در چشمهای اونگاه بکند افسون خواهد شد .عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده کـه ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است . و هروقت نزدیك غروب سروکلهٔ خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند ولی چیزیکه نمیشد انکارکرد این بودکه چه‌زمستان و چه تابستان از دودکش بـاروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك و مادرش خورشید در این ده‌آمده بودند و درخانهٔ خودشان نزدیك‌گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بودکه خالی و مردود مانـده بود . چون یـازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبورشد که خانه‌اش را ترك بکند، زیرا میگفتند که خانه را جن‌ها سنگساران‌کرده‌اند . درصورتیکه همسایهٔ آنها اینکار

را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت بااین‌خانه بقصرماکان گجسته دژلقب داده بودند .

هشت سال بودکه شوهرخورشید بطرزمرموزی‌گم شده بود. چون باوتهمت زده بودند که جهود است . بعد هم از او کاغذی به‌این مضمون رسید که ترا ترك‌کردم ولی امید دارم روزی که برمیگردم خودم رابهمه بشناسانم، خورشید بعدازآنکه چهارسال درخانهٔ پدرش بود ناخوش‌سخت شد ، ساعتهای درازدرغش بود وبعد ازاین ناخوشی هرشب درخواب‌بلند میشد وراه می‌افتادوبعد برمیگشت ودوباره میخوابید،امسال‌که پدرش‌مرد این خانهٔ پرت را دراین ده سهم ارث اودادند. اوهم باماهیانهٔ کمی که داشت آمده بود دراینجا زندگی میکرد . ولی ازیکطرف شهرت بداین خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بدگمان‌کرده بود بطوری‌که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .

پس ازملاقات خشتون با مادر روشنك در همان شب وقتیکه همهٔ جنبندگان‌خاموش شدندودهکدهٔ پائین‌قصردرخواب غوطه ورشد.خورشید بعادت هرشب از توی رختخواب بلند شد،باچشمهای بسته‌آهسته سربالین دخترش رفت ، بدقت‌نفس‌کشیدن مرتب اورا گوش داد. سپس چادرسفیدی بسرش پیچیدوباگامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد.پس ازکمی تردید راه‌باریك وخطرناکی‌که به‌گجسته‌دژ میرفت در پیش‌گرفت .

جلو باروی چپ قصرکمی تأمل کرد ولی بعد درچوبی را پس زد وداخل دالان تاریکی‌شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست

بازکرد واز پنج پلهٔ نمناك پائین رفت ودر سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود . پیسوز کوچکی میان آن می‌سوخت. خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی هم گذاشت و سرش راپائین‌انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلو روشنائی کوره ترسناك می‌نمود.

خشتون کوچك ولاغر ، باریش بلند و لبهای نازك وپیشانی چین‌ـخورده ، جلوکوره نشسته بود ، باوجود حرارت‌آن لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده‌بود و چشم‌هایش به بوته‌ای که‌روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست رابا انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود باوضع‌اسرار-آمیز این‌مرد ، اطاق غار مانند او ، شمشیر زنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه وقرع و انبیق ، بوی دوائی که در هوا پراکنده‌بود، همهٔ اینها با فقر او جور میآمد ، بطوری که انسان از روی نا امیدی از خودش می‌پرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی‌این مردکه گردن لاغر وکلهٔ بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می‌کند ؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به‌میهمان تازه وارد نگاه بکند . سپس بلند شد ،آهسته جلو زن رفت و بالحن آمرانه گفت :

« ـ هان میدانستم . امشب دست خالی آمدی ، اورا نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی . مبادا بیدار بشود ! بدقت اورا در پتو می‌پیچی میآوری اینجا . . . گفتم که نباید بیدار بشود ، خوب میشنوی؟ اگر در راه تکان خورد می‌ایستی تا دوباره بخوابد آنوقت اورا میآوری توی همین اطاق ، میدهی بدست من ... خوب میشنوی‌هان ؟»

سر خورشید پائین‌تر افتاده بود. بدشواری نفس میکشید و چکه‌های عرق از روی شقیقه‌هایش سرازیر شده بود. خشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«ـ آیا خوب میشنوی چه میگویم؟ فردا شب اورا می‌آوری، حالا فهمیدی؟»

زن باصدای خراشیده گفت:

«ـ آری ...»

«ـ ازهمان راهی که آمدی برمی‌گردی، اما فرداشب یادت نمیرود دخترت را می‌آوری . . . اورا می‌آوری اینجا بدست من میسپاری.»

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.

در اینساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید، روی لبهای نازکش لبخند تمسخرآمیزی نقش بست، نزدیك کوره رفت‌ومایع سبز مایل بزنگاری راکه دربوته بود نگاه کرد، برگشت بمیان سردابه دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه‌وار میگفت:

«ـ فردا شب سه قطره خون به اکسیرمن، به‌نطفهٔ طلا روح میدمد. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب ... ! استادانم همه خون جگر خوردند و به‌مقصود نرسیدند. آخری آنها بدست خودم کشته شد و همهٔ اسرار جادوگران مصر وکلده و آشور برای من ماند...

من نتیجهٔ دسترنج آنهارا خواهم برد. هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم. از همهٔ خوشیها چشم پوشیدم. زن وبچه‌ام را ترك کردم، زیر زمین مدفون شدم.. اما فردا... نه، پس‌فردا از زیرزمین بیرون میآیم و همهٔ خوشیهای روی زمین از آن من‌خواهدبود. همهٔ این‌مردمی که‌ازمن بیزارند بخاك پایم می‌افتند، آرزو میکنند که بآنها فحش‌بدهم،

دامن‌قبایم رامیبوسند ... پول... پول... (قهقههٔ خنده) .. طلا پیشم از خاکستر هم پست‌تر میشود . همه مرا عقل کل میپندارند ، اسمم سر زبانهاست ... پول ، کیف ، زن ، زمین وآسمان وخداها همه زیر نگینم خواهدآمد . فرداشب ، همهٔاینها باسه چکه‌خون . سه قطره از آخرین خون تن آن دختر ... آری ، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوترانی این مردم معمولی بشودکه به‌موشکافی روح او پی‌نمیبرند ... ولی جسم اوکه روح ندارد دراختیار من میماند ، مال من‌است .. (قهقههٔ خنده) طلا ... چه فلز نجیبی است ، چه‌رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد !چه‌طلسمی استکه دنیاوآخرت وهمهٔ افسانه‌های بشردست بسینه دورآن‌میگردند!.. طلا... طلا ..!»

صدای او در سیاه‌چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد وچشمش رابمایع سبزمایل به‌زنگاری دوخت و دوباره همال حالت‌بدبخت فلکزده را بخودش گرفت وکنار کوره خزید .

☆☆☆

روز بعد همهٔ وقت خشتون صرف‌درست کردن یك‌تخت چوبی‌دراز شدکه جلو کورهٔ آتش پایه‌های آنرا بزمین کوبید و پارچهٔ سفیدی روی آن کشید. باولین نگاه تغییرات زیاددر وضع غار دیده میشد :قرع‌وانبیق باشیشه‌های گوناگون دور اوبود . جلوپیسوز ورق کتاب خطی باز بودکه رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش‌بود . شمشیر زنگ زده‌ای کنج اطاق دردسترس خودش گذاشته بود وروی‌مایع سبزمایل برنگاری ته‌بوته بخاری موج میزد که‌طرف توجه خشتون بود رهر دقیقه بابی‌تابی برمیگشت وبه‌در نگاه میکرد .

بهمان ساعت شب پیش در باز شد. خورشید که چیز سفید پیچیده‌ای را در بغل گرفته بود وارد شد. خشتون همینکه اورا دید بلند شد جلو رفت و بالحن آمرانه گفت:

«ـ میدانستم که اورا میآوری، بده بمن، حالا آزادی. امامبادا بکسی بروز بدهی؟ تادوروز دیگر تونمیتوانی حرف بزنی، حالا بده‌بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، بـرد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سرخورشید روی سینه‌اش خم‌شده بود عرق میریخت، بعد باگامهای شمرده از دربیرون رفت.

ولی مثل‌اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود باشتاب سفید راپس زد وصورت روشنك باموهای ژولیده ومژه‌های بلنداز زیرآن بیرون‌آمد که چشمهایش بسته بود وآهسته نفس میکشید. خشتون سرش رانزدیك او برد، نفس مرتب او را گوش داد، بچه عرق میریخت، بعد خشتون شمشیررااز گوشهٔ اطاق برداشت، چیزی زیرلب خواند وبانوك شمشیرروی زمین، دور تخت کشید و خودش بالای سر دختر درخط ایستاد. از روی ورق‌کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد بخواندن عزایم، بعداز آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت وبیك ضرب سر آنرا درگلوی روشنك فروبرد، خون‌از گلویش فوران زد و بسرورِوی خشتون پاشیده شد، اوباآستین لباده‌اش صورت خودرا پاك کرد، و دوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعاخواندن. جلو روشنائی کوره باصورت خونالود، چشمهائی که بی‌اندازه بازشده بود، وریش زیر چانه‌اش تکان‌میخورد، بشکل مرموزی درآمده بود. در این بین‌روشنك تکان سختی‌خورد و سرش از تخت آویزان شد، خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن‌گشادی را برداشت که‌مانند قیف ته‌آن باریك میشد

زیر گلوی او نگهداشت ، دختر دوباره تکان سخت‌تری خورد و گردنش کج شد ، خشتون سر خونالود اورا گرفت برگردانید ، ولی در اینوقت چکه‌های خون بندرت از گلویش میچکید و خشتون بدقت هرچه‌تمامتر آنها را در شیشه‌های متعدد میگرفت . شیشهٔ دیگری برداشت ، گلوی دختر را فشار داد ، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیك بردوسه قطره از آخرین چکه‌های خون‌تن او درشیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکهٔ ماه گرفتهٔ روی پیشانی روشنك رادید و دخترش را شناخت .

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه‌ای را کـه در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« ــ کیمیا ... کیمیا . . سه قطره‌خون ... خون دخترم ... خون روشنك . »

بعد شیشه راچنان فشار داد که‌در دستش شکست وخرده‌های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد ، بوته ازروی سه‌پایه برگشت ، مایع زنگاری‌آن روی زمین بخش شد و آتش شعله زد .

✡✡✡

تاصبح مردم هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه میکشید .

محلل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوهها سوت وکورمانده بود . جلو قهوه‌خانهٔ کوچکی تنگهای دوغ و شربت ولیوان های رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یك گرامافون فکسنی باصفحه‌های جگر-خراشش آنجا روی سکو بود .

قهوه‌چی باآستین بالازده سماور مسوار را تکان داد، تفاله‌چای را دور ریخت ، بعد پیت خالی بنزین راکه دستهٔ مفتولی بآن انداخته‌بودند برداشته بسمت رودخانه رفت .

آفتاب می‌تابید ، ازپائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آب که در ته رودخانه روی هم میغلطید و حالت تروتازه بآنجا داده بود شنیده میشد . روی یکی از نیمکتهای جلو قهوخانه مردی بالنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینهٔ آن زیر سایهٔ درخت توت دونفر پهلوی هم نشسته وبدون مقدمه دل داده و قلوه گرفته بودند بطوری چاندشان گرم شده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را می‌شناسند .

مشهدی شهناز لاغر ، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای پیوسته گوشهٔ نیمکت کزکرده ، دست حنا بسته‌اش را تکان می‌داد و می گفت:

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ‌محله؟) پیش پسر دائیم . آنجا یك باغچه دارد ، میگفت پارسال سی‌تومان ملك‌آلوچه وزردآلوی باغش

را فروخت . امسال سرمازده همهٔ سر درختی‌ها ریخته ، بیك حـال وزاریاتی بود. زنش هم بعداز ماه مبارك تاحالا بستری افتاده‌کلی مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد ، باتفنن چپق میکشید ، ریش جوگندمیش را خاراند وگفت :

ـ اصلاً خیروبرکت ازهمه چیز رفته!

شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد وگفت :

ـ قربان دهنت ، انگار دورهٔ آخر زمان است ، رسم زمانه بر ـ گشته . خدا قسمت بکند بیست وپنجسال پیش در خراسان مجاور بودم . روغن یکمن دوعباسی ، تخم مرغ میدادند ده‌تا صد دینار ، نان سنگك میخریدیم ببلندی یك آدم .کی غصهٔ بی‌پولی داشت ؟

خدا بیامرزد پدرم یك الاغ بندری خریده بود با هم دوترکه سوار میشدیم ، من بیست سالم بود توی‌کوچه با بچه‌های محله‌مان تیله بازی می‌کردیم .

حالا همهٔ جوانها از دل ودماغ می‌افتند ازغورگی مویزمیشوند . بازهم قربان دورهٔ خودمان، بقولی آن خدا بیامرز : اگر پیرم و میلرزم بصدتا جوان می‌ارزم .

یدالله پك زد بچپقش گفت : « سال بسال دریغ ازپارسال ! »

شهناز گفت :

« خدا همهٔ بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند ! »

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت گفت : « بجان خودت یکوقت بود درخانمان سی نفرنان‌خور داشتیم حالا فکریم روزی یکریال پول‌توتون وچایی‌ام را ازکجا گیر بیاورم . دوسال پیش سه‌جا معلمی میکردم ماهی

هشت تومان درمیآوردم . همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانهٔ یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم . قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیزمیکرد حیوان تقلاکرد اززیرپایش بلند شد . نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش ترکیده ازش خون میریخت ، دلم مالش رفت ، ببهانهٔ سردرد برگشتم . همهٔ شب هی کلهٔ خون‌آلود گوسفند جلو چشمم میآمد آنوقت از دهنم دررفت کفر گفتم خیال کردم ... نه زبانم لال درخوبی خدا شکی نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد ، خدایا پروردگارا تو خودت بهتر میدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است.»

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرورفت و دوباره گفت : «آره اگر میتوانستم هرچه تودلم هست بگویم ...! آخر نمیشود همه چیزرا گفت ، استغفرالله زبانم لال .»

شهناز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت : « برو فکر نان کن خربزه آب است . »

میرزا یدالله با بی میلی گفت : « آره از دست ما چه برمیآید ؟ از اول دنیا همینطور بوده ! »

شهناز گفت : « ما دیگرازمان گذشته ، بقول مردم پاتیلمان دررفته از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم ، چه حقه‌هائی که دراین روزگار نزدیم !... یکوقت تهران دکان بقالی داشتم خرج دررفته روزی شش قران پس‌انداز میکردم .»

میرزا یدالله حرفش را برید : «بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید ...»

ـ چرا ؟

ـ قصه‌اش درازاست حالا تواول حرفت را تمام بکن .

شهناز دنبالهٔ سخن را گرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم میگذشت کم کم یك خانه و لانه‌ای برای خودمان دست و پاکردیم چه درد سرتان بدهم آنوقت پتیاره‌ای پیدا شد . الآن پنجسال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبودآتشپاره بود . تازه با خون دل آمده بودم سروسامانی بگیرم هرچه ریشته بودم پنبه‌کرد ! مخلص کلوم والدهٔ احمد یکشب ازپای وعظ برگشت پاهایش را توی یك کفش کرد که : «حضرت مرا طلبیده باید بروم استخوانم را سبك بکنم » ، پیسیئی بسرم درآورد که نگو و نشنو ... مرا بگوکه عقلم را دادم دست این زن ؟ هر چه باشد آدمیزاد شیرخام خورده من همان‌آدمی بودم‌که ازسبیلهایم‌خون میچکید یك زن عقلم را دزدید ... خدانکند کـه زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت : « این چیزها سرم نمیشود مهرم حلال جانـم آزاد خودم یك النگو با گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم . . . استخاره هم‌کرده‌ام خوب‌آمده یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌هات را خفه میکنم » . آقا هرچه‌کردم مگر حریفش شدم ؟ دوهفته تو روی من نگاه نکرد . آنقدر کرد ، کرد تا هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش ، پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد ، تا حالا که پنجسال است رفته نمی‌دانم چه بسرش آمده !

میرزا یدالله گفت : « خداکند که از شرعرب‌ها محفوظ باشد ! »

ـ آره میان عربهای لختی زبان نفهم، این عمریها، بیابان برهود، آفتاب سوزان ! انگارکه‌آب شد بزمین فرورفت ، دریغ از یك انگشت کاغذ . راست میگویندکه زن یك دنده‌اش کم است .

میرزا یدالله گفت :

« تقصیر مردهاست که آنها را اینجور بار میآورند و میگذارند چشم و گوششان باز بشود . »

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزی که غریب است این زن اصلاً خل وچل بود . نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهایی گریه میکرد گاس برای شوهر اولش بود ...

میرزا یدالله پرسید : مگر تو شوهر دومیش بودی ؟

ـ دیگر ، بله .. چی میگفتم ؟ حرفم یادم رفت .

ـ شوهر اولیش گفتی .

ـ بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... در هر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاری که با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود نمیدانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی میآید که چشمم توچشمش بیفتد؟ پسری که بعدازاین همه نذرونیاز خدا بمن داد !

میرزا یدالله گفت :« هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد ، لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، باسواد بشوند ، آخر تا آنها خر هستند ما هم سوارشان میشویم ، یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم هر کس گناهش باندازهٔ برگ درخت باشد یك سفر بعتبات عالیات برود آمرزیده میشود وجایش در بهشت خواهد بود .

شهناز گفت : شما که ازعلما نیستید ؟

ـ این حکایت مال دوازده سال پیش است می‌بینی که معمم نیستم حالا همه‌کاره‌ام وهیچکاره .

ـ چطور ؟ من نمی‌فهمم .

میرزا یدالله زبان‌را دوردهانش گردانید و با حالت افسرده گفت :
ــ زندگانی مرا هم یکزن خراب‌کرد !
شهناز گفت : امان از دست زن !
ــ نه این دخلی بزن ندارد ، این بدبختی دست خودم است. اگر طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی را شنیده‌ای ... ما از زیر بته در-نیامده‌ایم ، پدرم ازآنهایی بودکه نعلین جلوپایش جفت میشد . اسمش راکه میبردند یکی میگفتند و صدتا از دهنشان میریخت ، وقتی بالای منبر میرفت جا نبود که سوزن بیندازی، همهٔ کله‌گنده‌ها ازش حساب میبردند . مقصودم این نیست که بیخودی قمپز دربکنم چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود .

گیرم پدر تو بود فاضل   ازفضل پدر ترا چه حاصل

« بهرحال بعدازفوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و درخانه را بازکردم ، خوب یك خانه با یك مشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت . خـودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهارتومان بـا پنج من گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم وصفر نانمان تو روغن بود ، یك لفت و لیسی میکردیم ،چون معروف بودکه نفس مرحوم ابوی مجرب‌است.یك شب مرا سربالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم ، دیدم دختر هشت یا نه-ساله‌ای درآن میان می‌پلکید . آقا بیك نظرگلویمان‌گیر کرد ، جوانی است وهزارچم وخم ..!

«پیش‌از اودوتا صیغه داشتم‌که هردورا مطلقه‌کرده بودم ولی‌این‌چیز دیگری بود . میگویندکه لیلی را بچشم مجنون باید دید ! باری‌دوروز بعد یك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب‌که او را آوردند آنقدر کوچك بود که بغلش کرده بودند ، من از

خودم خجالت کشیدم . از شما چه پنهان ! این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه می‌لرزید . حالا من که سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزارجور ناخوشی دختر نه ساله می‌گیرند !

« خوب بچه چه سرش می‌شود که عروسی چیست ؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو می‌پوشد و در خانهٔ پدر که کتك خورده وفحش شنیده شوهر اورا ناز ونوازش می‌کند و روی سرش میگذارد ولی نمیداند که خانهٔ شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته‌اند .

« بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب اول از من می‌ترسید گریه میکرد من قربان صدقه‌اش میرفتم می‌گفتم : «بالای غیرتت آبروی مارا بباد نده . خوب توآن بالای اطاق بخواب من این پائین » چون دلم برایش میسوخت خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود وکار کشته شده بودم . بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت . شب اول برایش یك قصه نقل کردم خوابش برد . شب دوم یك قصهٔ دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم . شب سوم هیچ نگفتم ؛ تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت : « تا آنجاکه ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ » مرا میگوئی از ذوق توی پوست خود نمی‌گنجیدم . گفتم : «امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر» . بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر، تا اینکه رام شد .»

شهناز خنده‌اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشم‌های اشك‌آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ عینك دید خود-داری کرد .

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی می‌گفت : « این حکایت دوازده سال پیش است ، دوازده سال نمیدانی! چه زنی بود . سرجور، دلجور، بهمهٔ کارهایم رسیدگی میکرد . آخ حالا که یادم می‌افتد !، همیشه گوشهٔ چادرنمازبدندانش بود رخت‌ها را بادست‌های کوچکش می شست روی بند می‌انداخت ، پیراهن و جورابم را وصله میزد ، دیزی بار میگذاشت ، دست زیربال خواهرم میکرد ، چقدر خوش سلوك ، چقدرمهربان !

« همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود ، چه هوشی داشت! من خواندن ونوشتن را باو یاد دادم سر دو ماه قرآن میخواند ، اشعار شیخ را ازبرمیکرد ، سه سال باهم سرکردیم که الذاوقات زندگی من است، دست برقضا درهمین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی پول نبود خودش هم آب و رنگی داشت . آقا برایش دندان تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم اورا بحبالهٔ نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام خدانشناس خبرش را برای زنم آورد . آقا ، روزبدبینی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمی‌دانستم آنقدر حسوداست هرچه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم مگرحریفش شدم ؟ باوجود اینکه از بابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بدهکار بود ازاینکار صرفنظرکردم و میانه‌مان پاك بهم خورد ولی نمیدانی یك‌ماه این زن چه بروزمن آورد .

«شاید دیوانه شده بود یا چیزخورش‌کرده بودند ، بکلی عوض شد دستش را بکمرش زد و حرفهایی بارمن کرد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد . میگفت : «الهی عینك راروی نعشت بگذارند، عمامهٔ پر مکرت را دورگردنت بپیچند . از همان روز اول فهمیدم که توتیکهٔ من نیستی ، روی‌آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتوداد،من یکوقت چشمم را بازکردم دیدم توی بغل توقرمساقم ، سه سال آزگارست که باگدائی تو

ساختم اینهم دست مزدم بود ؟ خدا سروکارآدم را با آدمهای بی غیرت نیندازد . داغ پشت دستم گذاشتم، زورکه نیست ؟ دیگر با تونمی‌توانم زندگی کنم ، مهرم حلال جانم آزاد ، بهمین سوی چراغ میروم . . . میروم بست می‌نشینم همین الآن ، همین الآن» .

«آنقدر گفت ،گفت که من ازجا دررفتم جلو چشمم تیره و تار شد همین طورکه سر شام نشسته بودم ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط سرشب بود پاشدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آقا شیخ مهدی در حضور او زنم‌را سه طلاقه‌کردم .

دست روی دستش میزد : « فردایش پشیمان شدم ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود ! تا چند روز مثل دیوانه‌ها درکوچه وبازار پرسه میزدم ، اگر آشنایی بمن برمیخورد از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

« بعد ازاین زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم ، یك دقیقه صورتش ازجلوچشمم رد نمی‌شد نه خواب داشتم و نه خوراك ، نمیتوانستم درخانمان بند بشوم ، درودیوار بمن فحش می‌داد . دوماه ناخوش‌بستری افتادم . توی هذیان‌همه‌اش اسم او را میآوردم بعدهم که رمقی پیداکردم معلوم بود اگر لب ترمیکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند اما او چیز دیگری بود . بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهروسیله‌ای که شده دوباره اورا بگیرم . عدهٔ او سرآمد . رفتم این در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده‌ای ندارد هرچه جل وپلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم هژده تومان پول درست کردم چاره‌ای نداشتم مگراینکه یکنفر محلل پیدا کنم کــه زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد از انقضای سه‌ماه و ده روزبتوانم او را بگیرم .

« یك بقال الدنگ وپف یوزی در محله‌مان بود که هفت‌تا سگ صورتش را مـی‌لیسید سیر میشد ، از آنهائی بود که برای یك پیاز سر میبرید رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را طلاق بدهد ومن همهٔ مخارج را باضافهٔ پنج تومان باو بدهم ، اوهم قبول کرد گول مردم را نباید خورد همین مردکه ، همین پف‌یوز .

شهناز بارنگ پریده صورت را در دو دستش پنهان کرد وگفت : « بقال بود ؟... اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟مال‌کدام محله؟نه... نه... هیچ همچین چیزی نمیشود ...

ولی میرزا یدالله بطوری‌گرم صحبت بود وپیش آمدها جلوچشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطـع نکرد : « همان مردکهٔ بقال زنم را عقدکرد ، نمیدانی چه حالی شدم . زنی که سه سال مال من بود اگرکسی اسمش را بزبان می‌آورد شکمش را پاره میکردم ، درست‌فکر کن حالا باید بدست خودم همسراین مردکهٔ‌گردن کلفت بشود ! با خودم گفتم شاید این انتقام صیغه‌هایم است که باچشم‌گریان طلاق دادم . باری فردا صبح زود رفتم درخانهٔ بقال یکساعت مرا سر پا معطل کرد که یك قرن بمن‌گذشت . وقتی‌که آمد باو گفتم : الوعده وفا ربابه را طلاق بده پنج تومان پیش من داری‌هنوز صورت شیطانیش جلوچشمم هست‌خندید گفت: «زنم است یك مویش را نمیدهم هزارتومان بگیرم !» چنان‌برق ازچشمم پرید .

شهنازمیلرزید وگفت : «نه ... هیچ همچین چیزی نمیشودراستش را بگو...اوه .. »

میرزا یدالله‌گفت : «حالا دیدی حق‌بجانب من بود ؟ حالافهمیدی چرا ازبقال جماعت بیزارم ؟ وقتی که گفت یك مویش را نمیدهم هزار

تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کله‌ام بلند شد باندازه‌ای حالم منقلب بود بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش را ندادم یك نگاه باو کردم که ازهرفحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسارها عبا وردایم را فروختم یك قبای قدك خریدم ، کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه هایم را ور کشیده راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر وحیران ازاین شهربآن شهرازاین ده بآن ده میروم ، دوازده‌سال آزگار! دیگر نمیتوانم دریکجابمانم گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی، برای مردم کاغذ مینویسم،درقهوه‌خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی‌میزنم ، خوشم میآیدکه دنیاومردم دنیا را سیاحت بکنم، میخواهم همینطورعمرم بگذرد خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود وانگهی دیگر پیر شدیم ، برای مرده‌ها مردار سنگ میساییم یکپایمان این دنیا است یکیش آن دنیا افسوس که تجربه هایمان دیگر بدرد این دنیا نمیخورد . سعدیچه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را — عمر دو بایست درین روزگار
تا بیکی تجربه آموختن — با دگری تجربه بردن بکار.»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره‌هایش ازکارافتاد ، چون زیادتر ازمعمول فکرکرده بود وحرف زده بود . دست کرد چپقش را برداشت و بآب رودخانه خیره نگاه میکرد و بآواز دور وخفه‌ای که پشت کوه می‌آمدگوش میداد .

شهناز سرش را ازمابین دودست برداشت آهی کشیدوگفت :«هیچ دویی نیست که سه نشود !»

میرزا یدالله منگ ومات بود ومتوجه اونشد .

شهناز بلندتر گفت : «یك مرد دیگر را هم بیخانمان میکند !»
یدالله بخودش آمد . پرسید : «کی ؟»
همان ربابهٔ آتش بجان گرفته .
میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود هراسان پرسید: مقصودت چیست ؟
مشهدی شهناز خندهٔ ساختگی کرد : « راستی روزگار خیلی آدم را عوض میکند ، صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ، دندانها می‌افتد، صدا عوض میشود ، نه شما مرا شناختید و نه من شمارا!»
میرزا یدالله پرسید : چطور؟
ـ ربابه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمیزد؟
میرزا یدالله پرخاش کرد : «کی بتو گفت ؟»
مشهدی شهناز خندید ، شما آقاشیخ یدالله پسرمرحوم آشیخ رسول نیستید که درکوچهٔ حمام مرمرمنزل داشتید ؟ هرروزصبح ازجلو دکانم رد می‌شدید ؟ منهم محلل هستم ، همانم .»
میرزا یدالله سرش را نزدیك بردو گفت : «توهمانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهناز بقال تو هستی ؟ یکوقت بود توی همین کوه وکمر اگربدست من افتاده بودی حسابمان پاك شده بودافسوس روزگار دست هردومان را ازپشت بسته !»
بعد دیوانه‌وار با خودش میگفت : «بارك الله ربابه تو انتقام مرا کشیدی او هم ویلان است بروز من افتاده » دو باره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .
کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود غلت زدبلند شد نشست خمیازه‌کشید چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهناز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی می‌ترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند. دو دشمن بیچاره ازهنگام کشمکش عشق وعاشقیشان گذشته بود حالا بایستی بفکرمرگ‌بوده‌باشند.

شهناز بعد ازکمی سکوت روکرد بقهوه‌چی و گفت: «داش اکبر دوتا قند پهلوبیار.»

گرداب

همایون باخودش زیرلب میگفت :

« ـ آیا راست است ؟... آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان . آنجا در شاه عبدالعظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر ، میان خاك سرد نمناك خوابیده .. کفن بتنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروزرا ... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد !.. او که آنقدر خندان بود و حرفهای بامزه میزد !..»

هوا ابر بود ، بخارکم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشدکه یکورقه برف رویش نشسته بود . برف پاره‌ها آهسته و مرتب در هوا میچرخید و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید میگردید .

همان با زن جوان ودختر کوچکش هما دراطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند ولی برخلاف معمول که روزجمعه دراین اطاق خنده وشادی فرمانروائی داشت امروز همهٔ آنها افسرده وخاموش بودند، حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی خودرا باصورت شکسته پهلویش گذاشته، مات وپکر به بیرون نگاه

میکرد . مثل اینکه اوهم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود و نیز حس میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همهٔ اینها فکراورا تأیید میکرد .

همایون خیره بآتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین مینشست . زنگ تنفس را که میزدند او وبهرام بدیگران فرصت نمیدادند . بازی آنها دراین وقت همیشه یك جور بود : یك گلوله برف روی زمین میغلطانیدند تا اینکه تودهٔ بزرگی تشکیل میشد، بعد بچه‌ها دو دسته میشدند آنرا سنگر میکردند وگلوله برف بازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که ازشدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند یکروز که مشغول همین بازی بودند ، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و ببهرام پرت کرد که پیشانی اورا زخم کرد . خان ناظم آمد و چند تا ترکهٔ محکم بکف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد وتا همین اواخر هروقت داغ پیشانی او را میدید یادکف دستی ها می‌افتاد . دراین مدت هژده سال باندازه‌ای روح وفکر آنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگرمیگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درك میکردند .

تقریباً هردوآنها یك فکر، یك سلیقه ویك اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود

تا اینکه پریروز صبح در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت. پارچه سفیدی (را) که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد . مژه های خونالود ، مغز سر او که روی بالش ریخته بود ، لکه های خون روی قالیچه ، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه دراو تأثیر کرد. بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردند پابپای تابوت همراهی کرد . یکدسته گل فرستاد آوردند ، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدانگهداری بادل پری بخانه برگشت . ولی از آنروز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت . خواب بچشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده بود ، یك بسته سیگار روبرویش بود و پی درپی از آن میکشید .

اولین بار بودکه همایون درمسئلهٔ مرگ غورو تفکر میکرد ، ولی فکرش بجایی نمیرسید : هیچ عقیده وفرضی نمیتوانست اورا قانع بکند. بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد. هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند . دوستی آنها درتوی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . درغم وشادی یکدیگر شریك بودند و هر لحظه که بر میگشت وعکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشتهٔ او جلوش زنده میشد و اورا میدید: باسبیل های بور، چشمهای زاغ که ازهم فاصله داشت، دهن کوچك، چانهٔ باریك، خندهٔ بلند وسینه صاف کردن او، همه جلوچشمش بود، نمیتوانست باور بکندکه اومرده آنهم آنقدر ناگهانی!..

چه جانفشانیها که بهرام دربارهٔ او نکرد ، درمدت سه سال که بمأموریت رفته بودو بهرام سرپرستی خانهٔ اورا میکرد بقول بدری زنش:«نگذاشت

آب تودل اهل خانه تکان بخورد »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد وافسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی درهمین اطاق دورهم گرد میآمدند تخته نرد بازی میکردند وساعت‌ها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند. ولی چیزی که بیشتر ازهمه اوراشکنجه مینمود این فکر بود: «بااینکه آن‌ها آنقدریکدل و یکرنگ بودند وهیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند چطورشد که بهرام ازاین تصمیم خودکشی بااومشورت نکرد؟ آیا چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی درمیان بوده . » همین را پی درپی ازخودش میپرسید ؟ آخرمثل این که فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شد وازاو پرسید :

« ــ آیا تـو چه حدس میزنـی ؟ هیچ میدانی چرا بهرام ایـن کار را کرد .؟

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلندکردو مثل اینکه منتظراین پرسش نبود با بی‌میلی گفت :

« ــ من چه میدانم ، مگربتونگفته بود ؟

« ــ نه ... آخرپرسیدم ... منهم ازهمین متعجبم . . . از سفرکه برگشتم حس کردم تغییر کـرده ، ولی چیزی بمن نگفت گمان کـردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کاراداره روح او را پژمرده میکرد . بارها بمن گفته بود . . . اما او هیچ مطلبی را از من نمی‌پوشید .

« ــ خدا بیامرزدش ! چقدر سرزنده ودل بنشاط بود ، ازاو اینکار بعید بود .

« ــ نه ظاهراً اینطور مینمود: گاهی خیلی عوض میشد...خیلی...

وقتیکه تنها بود ... یکروز وارد اطاقش که شدم اورا نشناختم، سرش‌را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد . همینکه دید من یکه خوردم، بـرای اینکه مغلطه بکند خندید و از همـان شوخیها کرد . بازیگر خوبی بود !

« ـ شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین بشوی ، ملاحظه‌ات راکرده. آخرهرچه‌باشدتوزن و بچه‌داری باید بفکر زندگی باشی اما او .. »

سرش را بـا حالت پرمعنی تکان داد ، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد ، ولی‌همایون حس کرد که‌حرفهای زنش ساختگی ومحض مصلحت روزگارست . همین زن کـه هشت سال پیش اورا میپرستید ، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت ! دراین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش درمقابل یادگاری‌های بهرام اورا متنفر کرد از زنش بیزار شد که‌حالا مادی ، عقل‌رس ، جا افتاده و بفکر مال و زندگی‌دنیا بود و نمیخواست غم وغصه بخودش راه بدهد ، و دلیلی که می‌آورد این بودکه بهرام زن و بچه نداشته!چه‌فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیـا ارزش بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش است ؟ هرگز . آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا دردنیا کسی راماننداو پیدا خواهد کرد ؟.. او باید بمیرد و این‌سیدخانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد که امروز توی برف وسرما ازپاچنار عصا زنان آمده بودسراغ‌خانهٔ بهرام رامیگرفت تا برود از حلوای‌مرده بخورد . این مصلحت خداست ، بنظر زنش طبیعی است و زن‌او بدری‌هم یکروز بشکل همین سیدخانم درمیآید . از حالا هم بدون بزک ریختش

خیلی عوض شده ، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده . صبح زودکه به اداره میرود هنوز او خوابست، پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده لابد زنش هم همین احساس را نسبت باومیکند، که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده ، آیا همان همایون مهربان ، فرمانبردار و خوشگل سابقست ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بیخوابی بود ویا ازیادبود دردناك دوستش؟

در این وقت درباز شد و خدمتکاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد ورفت.

همایون خط کوتاه و بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت . باشتاب سرآنرا بازکرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد وخواند :

« الآن که یکساعت ونیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن‌پور از روی رضا ورغبت همهٔ دارایی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم ـ بهرام ارژن‌پور ».

همایون باتعجب دوباره آنـرا خواند و بحالت بهت‌زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

«ـ کاغذ کی بود ؟

«ـ بهرام .

«ـ چه نوشته ؟

«ـ میدانی همهٔ دارایی خودش را بهما بخشیده ...

«ـ چه‌مرد نازنینی !»

این اظهار تعجب مخلوط باملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بـدون اراده روی عکس بهرام قـرار گرفت سپس

برگشته به‌هما نگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی‌اختیار لرزید مانند اینکه پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد. دخترش هما بدون کم وزیاد شبیهٔ بهرام بود، نــه بــاو رفته بود ونه‌بمادرش. چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچك، چانهٔ باریك، درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی‌برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعداز مرگش دارایی خود را باو بخشیده! آیا این بچه‌ای که آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام بــا زنش بود؟ آنهم رفیقی که بــا او جان در یك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند! زنش سالها با او راه داشته بی‌آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیتنامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده نه، او نمیتوانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شرربار ی ببدری انداخت وگفت:

«ـ تو چه میگوئی هــان، چرا بهرام اینکار را کرده مگر خواهر وبرادر نداشت؟

«ـ از بسکه دور از حالا بچه را دوست داشت. بندرگز که بودی هما سرخك گرفت، ده شبانروز این مرد پای بــالین این بچه پرستاری میکرد، خدا بیامرزدش!

همایون خشمناك گفت:

«ـ نه باین سادگی هم نیست...

«ـ چطور بــاین سادگی نیست؟ همه‌که مثل تو بی‌علاقه نیستند که سه سال زن و بچه‌ات را بیندازی بروی. وقتی هم کــه بر میگردی دست ازپا درازتر یك جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن است.

خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت ...

«ـ نه بمن راستش را نمیگوئی!

«ـ میخواهی که چه بگویم؟ من نمی‌فهمم ...

«ـ خودت را بنفهمی میزنی.

«ـ یعنی که‌چه؟ .. یکی دیگر خودش‌را کشته، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟

«ـ همینقدر میدانم که توهم باید بدانی!

«ـ میدانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمیشود، برو خودت را معالجه‌کن. حواست پرت است. ازجان من چه میخواهی؟

«بخیالت من نمیدانم؟

« ـ چراز من میپرسی؟

همایون با بی‌صبری فریاد زد:

«ـ بس است. بس است، مرامسخره کردی!

سپس وصیتنامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد ودر بخاری انداخت که‌گرزد و خاکستر شد.

بدری پارچهٔ بنفشی که دردست داشت پرت‌کرد بلند شد وگفت:

«ـ مثلاً بمن لجبازی کردی؟... بچهٔ خودت هم روا نداری؟

همایون هم‌بلند شد بمیز تکیه داد و بالحن تمسخرآمیز گفت!

«ـ بچهٔ من!.. بچهٔمن!.. پس چرا شکل بهرام است؟

باآرنجش زدبقاب خاتم که‌عکس بهرام درآن بودو بزمین افتاد. بچه که تا کنون بغض کرده بود، بگریه افتاد، بدری بارنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت:

« مقصود چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

« ــ میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ، مسخره کردی ، هشت سالست که تف سربالا بودی نه‌زن !...

« ــ بمن ؟.. بدخترم ؟

همایون باخندهٔ عصبانی قاب‌عکس را نشان داد نفس زنان گفت :

« ــ آره ، دخترتو... دخترتو... برداربین . میخواهم بگویم که حالاچشمم بازشد . فهمیدم چرا بخشش‌کرده ، پدرمهربانی بوده ، اما تو بقول خودت هشت سالست‌که...

« ــ که توی خانهٔ توبودم .که همه جورذلت کشیدم ،که بافلاکت توساختم،که سه سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم بعد هم خبرش را برایم آوردند که دربندرگز عاشق یك زنیکه شلختهٔ روسی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری میگویی بچه‌ام شکل بهرام است . ولی من دیگرحاضر نیستم... دیگریك دقیقه توی این‌خانه بندنمیشوم .. بیاجانم ... بیا برویم» .

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید و این کشمکش عجیب و بی‌سابقهٔ میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را ازجیبش درآورده وبسختی پرتاب‌کرد که جلوپای همایون غلتید .

صدای‌گریهٔ هما وصدای پا دردالان دورشد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده‌شدکه میان برف و سرما آنها را برد . همایون‌مات ومنگ سرجای خودش ایستاده بود ، میترسید که سرش را بلند بکند، نمیخواست باورکند که این پیشآمدها راست است . از خودش میپرسید شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند ولی چیزی که آشکار

بود از این ببعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند، یادگار گذشتهٔ رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته وکانون خانوادگی اورا آلوده کرده بود. همهٔ اینها در خفای او، بدون اینکه بدانند! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند. تنها اوگول خورده و بریشش خندیده‌اند. از سرتاسر زندگیش بیزارشد، از همه چیز وهمه‌کس سر خورده بود. خودش را بی اندازه تنها و یگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگراینکه در یکی از شهرهای دور، یا یکی از بندرهای‌جنوب بمأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد و یا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جایی که هیچکس را نبیند، صدای کسی را نشنود، دریك‌گودال بخوابد ودیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بارحس کردکه میان اووهمهٔ کسانی‌که دوراو بودندگرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون بآن پی‌نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چند قدم بدرازای اطاق راه رفت. دوباره بمیز تکیه داد. ازپشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب وآهسته وبی اعتنا مانند این بودکه باهنگ موسیقی مرموزی درهوا میرقصیدند وروی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند. بی اختیاریاد روزهای خوش وگوارایی افتادکه باپدرومادرش بده خودشان درعراق میرفتند. روزها را تنها لای سبزه‌ـ زارها زیرسایهٔ درخت میخوابید، همانجا که شیرعلی چپقش راچاق‌میکرد و روی چرخ خرمن می‌نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهای دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید، چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه‌های طلایی گندم را خرد میکرد. گاوهاکه در اثر سیخك‌پشتشان

زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند. او هم تمام زندگی چشم بسته بدورخودش چرخیده بود، مانند یابوی عصاری، مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعتهای یك نواختی که در اطاق کوچك گمرك پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه میکرد بیادآورد. گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه میکشید. دوباره قلم را برمیداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت! مطابقه میکرد، جمع میزد، دفترها را زیر ورومیکرد. ولی آنوقت یك دل خوشی داشت، میدانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش ونیرویش خرده خرده بتحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر وزنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا ازهرسهٔ آنها بیزار شده بود. هرسهٔ آنها بودندکه او را باین روز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت. رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوآنرا بیرون کشید. هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگها سرجایش بود، توی لولهٔ سردوسیاه آنرا نگاه کرد وآنرا آهسته برد روی شیقه‌اش گذاشت. ولی صورت خون‌آلود بهرام بیادش افتاد... بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. دردالان پالتو وگالش خودرا پوشید چتررا هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته در هوا میچرخید. او بیدرنگ راه افتاد در صورتیکه نمیدانست کجا میرود. همینقدر میخواست که از خانه‌اش ازاین همه پیشآمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود.

ازخیابانی سردرآوردکه سرد ، سفید وغم انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست وبلندداده بود. اوآهسته گامهای بلند برمیداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسروروی اوپاشید ، ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بودکه او را تسلی داد . در بین راه برخورد بیك پسربچهٔ کبریت فروش . او را صدا زد ، یك کبریت خرید ولی بصورت اوکه نگاه کرد دید چشمهای زاغ ، لب کوچك و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد تنش لرزید وراه خودش را درپیش گرفت ، ناگهان جلو شیشهٔ دکانی ایستاد . جلو رفت ، پیشانیش را بشیشهٔ سرد چسبانید . نزدیك بودکلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه می‌مالید تابخارآب روی آنرا پاك بکند ولی این کار بیهوده بود . یك عروسك بزرگ با صورت سرخ وچشمهای آبی جلو او بودکه لبخند میزد . مدتی مات بآن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسك مال هما بود چقدر اورا خوشحال میکرد .

صاحب مغازه در را بازکرد اودوباره براه افتاد از دوکوچهٔ دیگر گذشت سرراه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود . روی سبد سه مرغ ویك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید . پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود . کمی دورتر جلوهشتی خانه‌ای پسربچهٔ کچلی نشسته‌بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همهٔ اینها را متوجه شد بدون اینکه محله وراهش را بشناسد برفی که میآمد حس نمیکرد و چتر بسته‌ای که برداشته بود همینطور در دست داشت .

درکوچهٔ خلوت دیگری رفت . روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده بود . چترش را بازکرد . خستگی زیادی اورافراگرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده‌ای او را بخودآورد . بلند شد ، هوا تاریک شده بود همهٔ گزارش روزانه را بیادآورد همچنین بچهٔ کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود وبازویش ازپیراهن پاره پیدا بود وپاهای سرخ خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرما میلرزید و خونی که روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید . در راه میخورد ومانند سایه در کوچه پس کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعداز زور سرما بیدار شد . با لباس رفت روی تختخواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دیدکه در اطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود وپشت میزی نشسته بودکه رویش یك عروسك بزرگ بود باچشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفردست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شدکه روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلو رفت دست آن پسرکبریت فروش وهما را گرفت . همینکه خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت‌تیر گرفته بودندازپشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرداز خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها باداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصرها

نمی‌دانست چطور گذارش از نزدیك مدرسهٔ دخترانه‌ای می‌افتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان میشد . میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانهٔ پدر زنش او را ببیند و یکی یکی بچه‌ها را برانداز میکرد ولی دخترش هما را ما بین آنها نمیدید . تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود در گمرك کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کارهایش را روبراه کرد . حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید . باوجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه‌اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . اطاقش شوریده ، ریخته و پاشیده ، خاکستر سرددر پیش بخاری ریخته بود ، پارچهٔ بنفش جامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه درآن بود روی میز گذاشته بودند . پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعداز آنکه تکه‌ها را روی میز بغل یکدیگر گذاشت این طور خواند :

«لابد این کاغذ بعداز مرگم بتو خواهد رسید ، میدانم که ازیـن تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون کاری را بدون مشورت باتو نمیکردم . ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست میداشتم . چهارسال بودکه با خودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم ودیوی که درمن بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو

خیانت نکرده باشم . پیشکش ناقابلی بهما خانم میکنم که امیدوارم قبول بشود قربان تو بهرام ».

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیگر او شك نداشت که هما بچهٔ خودش است . آیا میتوانست برود بدون اینکه هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند درجیبش فروکرد و از خانه بیرون رفت . سر راه درمغازهٔ اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ وچشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدر زنش رفت آنجا که رسید درزد . مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم‌های اشك آلود گفت :

« ـ آقا چه خاکی بسرم شد هما خانم !

« ـ چه شده ؟

« ـ آقا نمیدانید هما خانم ازدوری شما چه بی‌تابی میکرد. هرروز من میبردمش مدرسه ، روز یکشنبه بود تاحالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد . گفته بود میروم آقا جانم را ببینم . ما آنقدر دست پاچه شدیم . مگر محمد بشما نگفت ؟ بنظمیه تلفن کردیم دوبار من آمدم درخانه تان .

چه میگوئی ؟ چه شده ؟

« ـ هیچ آقا سرشب بود که او را بخانه مان آوردند ، راه را گم کرده بود ازسوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمی که مردهمه‌اش شمارا صدا میزد . دیروز اورا بردیم شاه‌عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاك سپردیم ».

همایون خیره بمشدی علی نگاه میکرد باینجا که رسید جعبهٔ

عروسك از زیر بغلش افتاد ، بعد مـانند دیوانه ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گام های بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد . و با اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند .

A.R.G.
21-1-1972

خنده

ای ستارگان سحری بتابید ، ای غنچه های صبحگاهی بازشوید، ای لبان گلرنگ بخندید ، این فروغ و روشنائی برای شب زنده داران عشق ، این شیفتگی ودلربائی برای مرغان چمن ، این تبسم و شادمانی برای دلهای محزون ، تسلیت خدائی است که بوسیلهٔ شما اعطاء میشود ، خنده برزیبایی لبهای تو می‌افزاید و این اشك شور آخر چشمان پرنفوذ ترا رنجور خواهد نمود . بخند چون خندهٔ گل بصورت باغبان ، بخند چون خندهٔ طفل بپستان مادر ، من خنده های مصنوعی گریه آلود را دوست نمیدارم .بخند اما نه چون خندهٔ برق که گریهٔ ابررا بخودمیآورد، خنده‌ای که مایهٔ گریهٔ دیگران است خنده نیست . بخند و شاد باش و دیگران را بخندان‌وشادمان نگاهدار وقتی جمعی بشادمانی‌هم‌میخندند سعادت ازچهرهٔ خود نقاب برمیدارد و فرشتهٔ عشق تبسم میکند . گلها خندهٔ چمن‌وستاره‌ها خندهٔ آسمان وجوانی خندهٔ عمر وعشق خندهٔ‌خدائی است وکسی که از گلشن عمرگلی نچیده و در آسمان حیات ستارهٔ تابانی ندیده و ازجوانی تمتعی‌نگرفته و شعلهٔ عشقی قلب او را روشن‌نکرده است او متبسم نیست و بارقهٔ امید در چشم و فروغ سعادت در پیشانی او دیده نمیشود .

ملکه انگلیس میگفت بدنیا لبخند بزن دنیا هم بروی تو خندان خواهد گردید . من سالها باگریه خوگرفته بودم و هر بامداد که سپیدهٔ

صبح برخسار من که از اشك چشم شسته شده بود میخندید . ما خون دل خوردیم و دیگران بالبان خون‌آلود بروی ما خندیدند . ما درگوشه‌های ناکامی غنودیم و آنها در نزهتگاههای کامیابی خرامیدند ، ما بـزحمت باغبان و عمر کوتاه‌گل نگاه کردیم ، آنها گریبان خودرا از گل مزین وشامهٔ خود را ازروائح آن معطر ساختند . دوستان من! شما از گذشتهٔ من پند بگیرید،گریه نکنید ونگذارید این اشکها که ترشح روح شما هستند بی سبب ازچشم خارج شوند . این آسمان کبود ، این ستارگان روشن ، این ابرهای سفید ، این شفق طلائی ، این اشعه‌های (*)الوان، این زمین سبز ، این گلهای سرخ ، این قلبهای مشتعل ، این درختان بارور ، این مرغان خوش‌الحان ، این جمال طبیعت ، این بهارجوانی‌آیا کافی نیستند که روح شما را باهتزاز آورده و لباتان‌را بتبسم بگشایند ؟

(*) اشعه خود جمع است . دکترحمیدی

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	[illegible]		[illegible]

ه

فاطمه فاطمه

امروزصبح ، زنگ اول هنگامیکه خانم معلم دفتر حضور وغیاب را روی هم انداخت و خواست درس را شروع کند مشاهده کرد که درردیف اول مانند لثه‌ای که دندانی از آن افتاده باشد جـای فاطمه خالی مانده است . در این کلاس ردیفهای دیگر هم خالی میماند ، غالب روزهای برفی وبارانی دخترهای خودآرا و متمول بمدرسه نمی‌آمدند . اما غیبت آنها در خانم معلم آنقدرها تأثیر نداشت و موجب نگرانی و تعجب نبود او میدانست که این دخترهای فربه و شاداب که خون از گونه‌هایشان میتراود ، این دخترهای عزیز ونازنین که طاقت باد سرد و هوای گرم را ندارند، این دخترهای فضول وشیطان که هیچوقت بمعلم گـوش نمیدهند ، در همان سن کمی که‌هستند مثل اینست که تنها غرضشان ازآمدن بمدرسه نمایش دادن لباسهای فاخر وگرانبها بسایرین است . مثل اینست که میآیند درکلاس بخندند وکفشهای برقی وجورابهای ابریشمی و لطیفشان را بدختران بیچاره و عور وگرسنه نشان بدهند ، مثل اینست که میآیند با موجهای پرند و پرنیان چشم دختران ژنده‌پوش را خیره سازند و برق حسرت را در زیر مژگان بلند آنها تماشا کنند ! او میدانست که این قبیل دختران نیامدنشان بمدرسه علتی جز سردی هوا و بیم آسیب ندارد . اما فاطمه...فاطمه آن دخترك لاغراندام ژنده پوش پریده رنگ که باآن پیکر نحیف هرروز از همه زودتر بمدرسه میـآمد ، هیچوقت

غایب نمیشد ، هرگز نمیخندیدوچنان بودکه حال خنده‌کردن هم ندارد، آن دخترك هوشیارکه همیشه‌گوش میداد ، کمتر از همه حرف میزد ، زودتر از همه میشنید ،آن دخترك چرا نیامده است؟ شاید سرما خورده! شاید مریض باشد ! امروز یك‌کله برف افتاده وفاطمه‌که همیشه‌کفشهایش جلوتر از پاهایش حرکت میکند ، همیشه‌کفهای ارسیش آویزان است ، همیشه نوك پنجه‌هایش از سوراخ جوراب نخی و ضخیم بیرون‌آمده‌است، فاطمه‌که لباس تابستان و زمستانش یك پیراهن نازك و رنگ و رو رفته است در این برف سنگین چطور میتواند از خانه بیرون بیاید ؟

نکندکه درخیابان لای برفها مانده باشد ؟! نکندکه‌اتوبوسی اورا زیرگرفته باشد ؟! اصلاً خداکندکه در چنین روزی با آن حال زارقصد بیرون‌آمدن ازخانه‌هم نکرده باشد والا بیچاره دخترك از این سرمای شدید خواهد مرد . چشمهای خانم معلم برآن نقطه خیره شد و فکر او بدنبال فاطمه بهمه جا میرفت ! شاگردان از سکوت و حیرت معلم و شروع نشدن درس خوشحال شده ، دوتا دوتا ، سه تا سه تا ، سر در هم انداخته پچ پچ میکردند و میخندیدند . هیچکس در فکر فاطمه نبود . در میان این حیرت و همهمه در باز شد و دخترکی نفس زنان و لرزان مانند یك آدمك برفی ، مثل یك موش آب‌کشیده ، باکتاب‌های خیس ، با انگشتان آماس‌کرده ، با بیم و اضطراب داخل‌گشت . داخل شدن او با چنین هیئتی موجب شدکه ناگهان شلیك ممتد خنده فضای‌کلاس را پر کرد و همهٔ چشمها بچهرهٔ این موجود ضعیف و ناتوان خیره ماند . گونه‌های زرد این دخترك در زیر این نگاه‌های نافذ و سوراخ‌کننده برافروخته شد و یك جفت چشم درشت و شرمگین ازخجلت بزیر افتاد. بمجرد اینکه دیدگان این دختر با لبهای خندان مریم مصادف گردید و

از آنجا بر رخسار شکفته و شاداب مهین و عزیز و مینا لغزید، چیزی نامعلوم مانند باری سنگین بر گردن او فشار داد و آن گردن کوچك و ضعیف را خم ساخت. از چشمان بی فروغ او برقی درخشیدن گرفت و در میان آن برق اتومبیل زیبا و قشنگی که هر روز مریم را به مدرسه میآورد، گیسوان پرچین و طلائی مریم که از آنها بوی عطری بمشام میرسید، چتر بارانی و ظریف مریم، نیم چکمهٔ براق مریم که پشت آن یکعدد هفت را نمایش میداد، ساقهای مریم که با جورابهای ابریشمی نازك در آنها فرو رفته بود، ظرفهای غذا خوری مریم که هر روز ظهر بمدرسه فرستاده میشد، بخار گرم و مطبوعی که از آن ظرفها برمیخاست ودهان دختران را آب میانداخت، نقلها و آب نبات‌های رنگارنگی که بوی آنها را همیشه از دهان مریم شنیده و مزهٔ آنها را هرگز نچشیده بود، پالتوضخیم وخوش برش مریم، شال‌گردن شطرنجی ودلربای مریم، دستکش‌های قشنگ وکلفت مریم، گوندهای سرخ وگلرنگ مریم، خانهٔ چهار اشکوبهٔ مریم، اطاق زیبا و مزین مریم، پرده‌های آسمانی خوابگاه مریم، بخاری برقی و بی‌دود مریم که در نظر او بشکل یك قطعه الماس درشت و متبلور جلوه میکرد، قیافهٔ شوفر مریم، آمدورفت کلفت‌های مریم، هیاهوی خانهٔ مریم، خوراکهای گوناگونی که مریم از آنها اسم میبرد و هزارها چیز دیگر که همه متعلق بمریم بود درپیش چشمان او مجسم و آشکار گردید. مهین و عزیز و مینا هم همینطور هستند. اینها هم هیچکدام از مریم دست کمی ندارند، روزهای جمعه با اتومبیل بخانهٔ هم میروند و تا غروب با هم شوخی میکنند، با هم میرقصند، با هم میخندند؛ اسرار خودرا با هم میگویند، بکتابهای خود ابداً نگاه نمیکنند، او را در مجمع خود چه در خانه و چه در

مدرسه نمی‌پذیرند ، باو با چشم حقارت مینگرند وازهمین روزها مقدمات و خصائص یك زندگی اشرافی را تهیه می‌بینند ! خدایا نکندکه‌ایندختران که با صدای بلند برمن میخندند و مرا مسخره میکنند آن چیزها را که نباید بدانند فهمیده باشند. نکندکسی اسرار مرا بایشان گفته باشد بعد بنظر او چنین رسیدکه حتماً همهٔ آنها از اسراروی با خبرند . قطعاً نوکرهای آنها برایشان نقل‌کرده‌اندکه پریروز ظهر او و علی و مادرش مقداری‌کاهوی‌گندیده را با اشتهای تمام خورده‌اند ؛ زیرا بیادش آمد وقتی‌کاهو میخرید شوفر مریم او را دید و چون همکلاس دختر ارباب خودرا شناخت یك خندهٔ سرد هم بروی او نمود . بعد تصورکردکه چون دیروز بدنبال‌کاهو نرفته وشوفر مریم او را ندیده است مسلماً دریافته که پول آنها بکلی تمام شده وبرای مصرف همان‌کاهو هم چیزی درخانه باقی نمانده است . در اینجا بودکه بیادش آمد دیروز ناهار نخورده و دیشب شام نداشته‌اند . قیافهٔ برادرش علی با اشك‌های درشتی‌که از گونه‌هایش سرازیر بود واتصالاً فریاد میکشید که گرسنه‌ام ، بسترکهنه و مندرسی‌که از چندین روز پیش مادر تبدار مریضش در آن میغلطید ، وضع کثیف و تاریك اطاق مرطوبی‌که در آن زندگی میکردند ، نهیب سرمای مذلت بخشی‌که همه شب آنها را بهم چسبانیده بود ، بوی عرق و احساس‌گرمی ناخوش آیندی که از بدن مادرکرده بود ، همهٔ اینها با ابهام و خیرگی و رخوتی آمیخته شده بشکل یك تابوت و یك قبر از نظر اوگذشت ، خیال‌های وحشت‌انگیز بیماری مادر ، بیم گرسنه ماندن امروز ظهروامشب ، تصورقیافهٔ اشك آلود علی ، ضعف از بیقوتی ، هراس از مرگ و نیستی ، ترس از خواب رفتن درزیرخاکها ، تجسم خوابهای آشفته‌ای‌که دیشب تا صبح دیده بود و هزارها اندیشهٔ مبهم ومدهش دیگر

همه در طول چند ثانیه متراکم شده و بر شانه‌های ناتوان او فشار داد؛ فشاری مهیب و وحشت‌انگیز! زانـوان این دختر در زیر این سنگینی بنای لرزیدن راگذاشت. چهرهٔ او دگرگون شد. چشمش سیاهی گرفت. ناگهان مانند تودهٔ برفی که از یك جریان قوی و نامرئی برق ذوب شود، یا یك آدمك برفی که در زیر حرارت خورشید تابستانی قرارگیرد درهم شکست و مثل فانوس بروی هم چین شد! همهٔ این وقایع در ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و معلم که از چند ثانیه پیش دهان بازکرده بود و شاید میخواست شلیك خندهٔ نابجای دختران را با نیش حرفهای زهرآلود جبران کند برای این کار مجالی بدست نیاورد، بطـرف دختر دوید و اورا در بغل گرفت.

فاطمه بیهوش شده بود.

معلم سراسیمه طیبهٔ فراش را صداکرد و باکمك او فـاطمه راکه آب از لباسهای کهنه وپاره پاره‌اش جاری بود، بـدفتر دبستان کشیده در کنار بخاری گرم بروی نیمکتی خواباند.

لحظه‌ای بعد که مدیر و ناظم و دفتر دار همه بدور او حلقه زده و باکمك معلم و فراش لباسهای خیس او را میکندند مشاهده کردند که شکم فاطمه به پشت چسبیده و مثل اینست که دو سه روز غذا نخورده است. اما هیچکدام نمیتوانستند باور کنند که فاطمه از شدت گرسنگی بیهوش شده باشد! فاطمه دختر یکنفر افسر است. در دفتر مـدرسهکـه اسم اورا نوشته‌اند بنام دختر سرگرد... نوشته‌اند چطور ممکن است ازگرسنگی بیهوش شده باشد؟ پدر او هر قدر در لباس وکفش او بی‌قید باشد ممکن نیست که در غذای او امساك کند! طیبه پشت سر هم قاشقهای قندآب را بدهان او میریخت و شعلهٔ بخاری بدن اورا نوازش

میداد . فاطمه در میان بهت و سرگیجه‌ای کم کم چشمها را باز کرد . معلم که او را بقدر دختر خود دوست میداشت از فرط خوشحالی بی‌اختیار گونهٔ او را بوسه زدو بالحن مادرانه پرسید فاطمه‌جان‌چطوری؟ دخترك همینطور که در عالم اغماء و سرگیجه بود خیال کرد که در خانهٔ خودشان است و مادرش با او حرف میزند . جواب داد گرسنه‌ام ، خیلی‌گرسنه‌ام .

معلوم شد فاطمه با آنکه دختر یکی از افسران ارشد قشون است گرسنه مانده و از گرسنگی ضعف کرده است . این قضیه در ضمن بیهوشی وهوشیاری از حرف‌هائی که جسته جسته از دهان فاطـمه پرید معلوم شد . پدر او چندین سال پیش ازاین ، در یکی ازجنگهای‌داخلی وزدوخوردهای محلی بقتل رسیده ! از آنروز این خانوادهٔ سه نفری با حقوق تقاعد بسیار ناچیز پدر امرار معاش کرده‌اند و چون هیچکس را هم نداشته‌اند مادر آنها ، باخیاطی ، رفوگری و تعمیر لباس مخارج‌آنها را متحمل شده است . اول سال هرچه کرده و بهر وسیله ای کـه متشبث شده نتوانسته است دختر خود ؛ یعنی فاطمه را در یکـی از مدارس دولتی بگذارد واز پرداخت ماهانه معاف باشدزیرا همهٔ‌مدارس دولتی با توصیه ها و سفارش‌ها از دختران اعیان و متمولین پر بوده و او کسی را که توصیه کند نداشته است ! اغنیا و ثروتمندان حتـی در مدارس هم جای فقرا و بیچارگان را غصب میکنند ! مادرش از یکماه پیش سرما خورده و از یك هفته قبل بستری شده غذا و طبیبی ندارد . اندوختهٔ مختصر آنها در ظـرف این مدت بپایان رسیده . چـند روز است که حتی یکشاهی هم نداشته‌اند ! فاطمه با چشمانی که اشك در آنها دور میزد . با مژه‌هائی کـه سعی داشت جلو این ریزش هـا را

بگیرد، بروی نیمکت افتاده و با کلمات مقطعی که فواصل آنها را ناله‌های پنهانی وکوتاه واشکهای درشت پر کرده بود میگفت : وقتی پدرم... زنده بود . . . برای من و علی لباس میخرید و با مادرم . . . ما را بسینما میبرد . . .

از مشاهدهٔ این احوال اشکها بی‌اختیار ازدیدهٔ ناظرین فروریخت خانم معلم بلند بلند میگریست . طیبهٔ فراش با گوشهٔ چارقد چشمهایش را پاك میکرد . خانم مدیر بفراش دستور میداد که هر چه زود تر چند استکان شیر تهیه‌کنند . دفتردار مدرسه که گویا تلخی عواقب خدمت در نظام را بیش ازدیگران چشیده بود دیگران را مخاطب ساخته‌میگفت: از مملکتی که حال وزارت جنگ وعاقبت افسران او این است چه توقعی می‌توان داشت ؟ خانم ناظم میگفت این نظام واین فرهنگ وهمه چیزدیگر این مملکت باهم متناسب است . وزارت فرهنگی که موظف است تمام وسائل کار و پیشرفت در علم را برای پسران و دختران بینوا تهیه کند جای آنها را درمدارس دولتی ومجانی غصب میکند و بمتمولین ذی نفوذ می‌بخشد . خانم مدیر بدفتردار می‌گفت خانم ازاین ببعدفاطمه راجزء شاگردان مجانی بنویسید و خواهش دارم حقوقی را که در ظرف این چند ماه پرداخته است از صندوق بحساب من برداشته و مخصوصاً همین امروز بوی مسترد کنید که برای مادرش ببرد بعقیدهٔ من در این مملکت امثال فاطمه بسیار است . روزی نیست که در این کشور صدها فاطمه قربانی نشود .

خانواده‌های بزرگ و متنفذ خانواده های کـوچك و ضعیف را محوو نابود میکنند؛ وزارت جنگ، وزارت فرهنگ وسایروزارتخانه‌ها آلتهای اجرای این قتلها هستند ! خون فاطمه‌ها و مادرهای فاطمه ها

بگردن‌وزرا و متمولین است. اینها هستند که درپیشگاه خداوند مسئول این جنایات خواهند بود .

خاموشی و سکوتی فضای اطاق را پر کرده بود . صدای تك تك ساعت دیواری بگوش میرسید . در این لحظه طیبه در را بازکرد وبا یك سینی کوچك و یك فنجان و یك قوری شیرداخل شد و بطرف فاطمه که اندکی بحال آمده وروی نیمکت نشسته بود پیش رفت .

بهشت من

در دامنهٔ جنوبی شیراز جلگه گستردهٔ قشنگی است که در آنجا درمیان خاموشی لذت بخش طبیعت ، باغی زیبا ، دور از آشوب‌وهیاهوی بشریت ، هرسال در ابتدای هر بهار زندگی از سرمیگیرد و درمیان‌تغنی وغزلساری پرندگان‌کوهستانی گلهای آن می‌شکفند و بخواب میروند.

در ابتدای پائیز ، بدان هنگام که برگها زرد می‌شوند و بادهای مهرگان وزیدن آغازمیکنند ، آخرین گل کم فروغ تابستان بازمیشود و آهسته رو بزوال میگذارد .

جوی خنیاگر و دلنوازی که آب آن ازمروارید سوده تابناکتر و از نسیم کوهستانی سردتر و خنکتر است دشت وسیع و پهناوری را می‌شکافد ، از راههای دور، از دامنه‌ها وپشته های بسیار دور نمیدانم از کجا سرچشمه می گیرد ، می‌خواند و می گذرد . این جویبار زیبا بهنگام بهار آنقدر قشنگ وفریبنده‌است که خدا میداند ؛ زیرا درکنارهٔ آن از هر دوسوی تا آنجا که چشم کارکند بابونه ها و شقایقها ازمیان برگهای و انبوه معطرپونه ونعناع میروید ومستی میبخشد .

بید مجنون منحنی وخمیده‌ای از درون باغ رسته ، بردیوار آن تکیه‌کرده ، شاخه‌های سبز وزمردین‌آن باطراف پراکنده شده، چترزده، حلقه بسته، انبوهی ازآن برسردیوار افتاده وپاره‌ای ازآن بخارج ریخته است . این آشفتگی بدانگونه است که اگر کودکی باهوش و مکتب

گریز ازآن راه بگذرد میتواند بدون اجازهٔ باغبان دسته‌ای از گیسوان این دختر پریشان موی را بهم متصل‌کرده ، پابدیوار زده ، بالا رفته ، و پس ازلحظه‌ای برروی بشمه‌ها بنشیند و درمیان سکوت و زیبائی متحیر وخاموش گردد وبوستانبان پیرهم اورا ندیده باشد !

این بید بن سالخورد و منحنی را کـه از درون رسته و بخارج مینگرد ، این درخت سربدر را که ممکن است گاهگاه موجب خون جگری چمن بان‌کهن سال شود ، باغبان پیر برغم گفته‌های آن قلندر پشمینه‌پوش عریان باآنکه باروبروی از لعل وگهرهم نبوده است ازبیخ وبن برکنده و از پا نینداخته است . این درخت از دور مانند دیده‌بان پیری است که ازپشت دیوارسرکشیده‌و برای‌حفاظت‌بوستان بخارج‌مینگرد ودیده‌بانی میکند .

من درزیراین‌گیسوان رازها گفته واشکها ریخته‌ام .

جویبارسحرانگیزخنیاگرهمینکه‌ببوستان داخل شودریشه‌های پراکندهٔ این درخت را شستشومیدهد و اززیرشاخه‌های آن میگذرد . این‌درخت درکنار این جوی رسته است . تنهٔ خمیده و دمل دارآن بدانگونه است که هرکودکی بآسانی میتواند ازآن ماننده‌پله‌ای بالارود ودرمیان شاخه‌ـ ها بنشیند درحالی‌که عکس او درمیان امواج آب بلرزد وماهیهای زیبا درانبوه موهای او داخل شوند ورقاصی کنند .

من بارها این‌کار را کرده واین پردهٔ شگفت انگیززیبا را باچشم دقت نگریسته‌ام واگرشما هم بودید چنین میکردید .

درآنزمان هنگامی که با دوستان یکدل و عزیز خود بگشت و تفریح میرفتیم چه بسیار اتفاق میافتادکه درمیان این شاخه های انبوه و برفرازآن جویبارقشنگ مینشستم، باهنگ سازآن زخمه زن چیردست

که رفیق من بود گوش میدادم ودرمیان موجهای دل‌انگیز پرده‌های دلفریب و غم افزای گذشته و آینده را مینگریستم . انگشتهای شورانگیز به چالاکی برروی پرده‌ها میلغزیدو آهنگهای جانبخش با تأنی به‌آسمان‌ها میرفت .

لبی بازمیشد وحقیقت تلخی ازمیان این بیت برخاسته و در پیش چشم شنوندگان گشوده شده آنها را بتفکروامیداشت :

بسیار سالها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه‌آید وباد صبا رود

چه درد سرتان دهم ، هنگامیکه نغمه ها پایان میگرفت وبربط‌ـ نواز مهربان ساز خودرا بکنار گذاشته سیگار خویش را روشن میکرد بخود میآمدم و میدیدم که اشکی بآهستگی برروی گونه‌هایم غلطیده ، سرازیرشده وما نند شبنم سحرگاهی درمیان جوی می‌افتد. این قطره های شفاف نرمانرم‌درمیان جوی می‌افتادوپس از زمانی بدریا میپیوست . شاید ما نیز که قطره‌های ناچیزی بیش نیستیم باجریان زمان آنقدر پیش رویم که بدریای ابدیت بپیوندیم ، و اگرچنین است به ، چه سرانجام نیکی!

هنگامیکه زمستان می گذشت ، هنگامیکه نسیمهای جان پرور آخرین روزهای اسفند شاخه‌های پرشکوفهٔ بادام راتکان میداد ،هنگامی که پرستوها بازمی‌گشتند وجهان جنب وجوش از سرمیگرفت ، درکنار آن جوی ، در زیرآن‌درخت، در دامان آن جلگهٔ مسرت بخش انجمن کوچکی داشتیم که ازانس والفت ، ازشادی ومسرت ، و از عشق و امید انباشته بود ، درآنجا نشاط شامگاه کودکی بافروغ سپیده دم جوانی بهم میآمیخت وبشکل لبخند پرفروغی برلبانمان ظاهر میگشت .

چه خوب بود وچه تندگذشت !

هنوز هنگامیکه دل دردمند من از شکنجه‌های جهان فشرده شود

ودوست بدارم‌که برغمهای جانکاه خویش اشکی نثارکنم و با قطرهٔ‌اشکی گرد اندوه و غبار از رخساره‌ام بر طرف شود بآنجا میشتابم . شگفتا ! چنین بنظرم میآید که آن دیوارها ، آن سبزه‌ها ، و آن شاخه های بید کهنسال همه رفقای قدیم منند ؛ همه با من حرف میزنند ، همه با من سخن میگویند ، وهمگی بمن دلداری میدهند . آنجا سرزمین قشنگی است ،آنجا بهشت من است .

چه بسیاری ازروزها که بهنگام ظهر در زیر سایه‌های آن نارون انبوه بخواب رفته و درآن خواب شیرین بهشت خداوند را یافته‌ام .

وچه دوست میدارم که روزی هم که خواب آخرین من فرا رسد دوستان من در زیر همان بید و در کنارهمان جوی خوابگاه کوچکی برای من ترتیب دهند وجسد مرا در آن مدفن عشق وامید پنهان کنند، شاید بازهم بهشت خداوند را بخواب ببینم !

۲۰/۴/۱ شیراز

حسنك وزیر

آن همی‌گوید امروز مرا بد دین
کـه بجز نام نداند ز مسلمانـی

ناصرخسرو

شب از نیمه گذشته بود و مردم بلخ ساعتها بود که بخواب رفته بودند. اما شهر همچنان مزین وآراسته ، در زیر بار سنگینی از قالیهای ابریشمی وپارچه‌های رنگارنگ وگرانبها ، در پرتو اختران بازیگر آسمان بیدار نشسته، باهزاران چشم ازقندیل‌ها وشمعدانهای مرصع ، بگردش دیوانهٔ ستارگان خیره مینگریست .

سکوت وخاموشی شومی برروی هرچه که بود میریخت و شهررا با همهٔ عظمت وجلال درکام می‌کشید . گاهگاه نالهٔ جغدی ازشکاف‌دیوار کهنه‌ای برمیخاست وباصدای قنداره‌های کفش شبگرد ، یا صدای‌خمیازهٔ دراز قراول یا پاسبانی بهم میآمیخت ، سکوت سنگین را می‌شکست واز روزنه‌های سقف بازار ، بادود اُسفند وعودی که در آتش سوخته بود بالا میرفت .

نسیم خنکی پا برچین ، ازمیان تاریکی ها میگذشت وآهسته از روی آتشدانهای پرعود ومجمرهای معطرعبور میکرد وگرد خاکستر را ازگونهٔ آتشها میربود .

شبگرد پیروسپید موئی که برای حفاظت دسته‌ای از دکانهای مزین بیدارمانده بود ، برروی سکوئی سرپانشسته ،آتشدانی را درکنارگرفته

وبا انبر آتشهارا جابجا میکرد و بر آنها خیره میشد . گاهگاه بر چهرهٔ غبارآلودآنان میدمید وگرد خاکستر را ازگونه های گلگونشان‌میزدود، تا قهوه جوشی که‌آنجا گذاشته بود زودتر بحال آید .

دراین ضمن صدای پای قراولی که درهمان حوالی کشك میداد باو نزدیك شد . پیرمرد سر بلند کرد و گفت : همشهری ! شیر گرم شد . بفرمائید .

قراول نوك نیزهٔ پولادینی را که در دست داشت در زمین فروکرد و همینطور که کمر آنــرا در مشت فشرده بود ، پهلوی آتش نشست و گفت : رفیق ! توامشب بیخود بیدار نشسته‌ای، بخصوص‌که ماهم ناچاریم بیدار بمانیم .

توپیری و خسته‌ای، بروبخواب وخاطرت جمع باشدکه تا امیر در این شهر است احدی‌را جرأت نیست‌که دست دزدی بمال‌کسی درازکند. الآن چند روزاست که اوازهرات ببلخ رسیده ، شنیده‌ای که هیچ دزدی شده باشد ؟ همه میدانندکه امیرمسعود مرد این شوخیها نیست .

شبگرد سری بتصدیق جنبانید وگفت : آنها که از قدیم گفته‌اند بیداری شاه خواب پاسبان است ، این را هم گفته‌اند که خواب پاسبان چراغ دزد است . آخر نگاه‌کن . مردم از ترس جان ، یعنی نه از ترس جان ، باحترام‌ورود امیر، از قالی های زیر پا تا گردنبند های زنان و دختران خود را ببازارکشیده بدر ودیوار آویزان کـرده‌اند . مثلاً اگر یکدانه از آن مروارید ها که آنجا بآن پارچهٔ کشمیری آویخته است کم وزیاد شود ، فردا من جواب صاحبش را چه‌بدهم ؟

قراول ظرف شیری را که جلوش‌گذاشته بود برداشت و بسر کشید و با پشت دست سبیلش را پاك کرد و گفت : اما کسبهٔ بلخ ثروت و مال

بی‌پایانی هم دارندواگر...

شبگرد درمیان حرف قراول دوید وجمله را اینطور تمام‌کردکه: واگرصد برابر این هم داشتند بیکشب ذلت وخفت‌وچشیدن مزهٔیك‌سیخ گداختهٔ آهنین‌که همین که روی بدن می‌گذارند بوی‌کباب وصدای‌شیون هوارا پرمیکند، نمیارزید!

قراول با چشمهای خیره باو نگریسته گفت: ها، ها، فهمیدم. خواجه را می‌گوئی؟ بیچاره حسنك! شبگرد پیر سری بحسرت تکان داد و زمزمه کرد که آری همین خواجه حسن که امروز از پیش مردم اورا مثل سگ کشان‌کشان با زنجیر بزندان تازه‌ای میبردند تا بدستور خواجه «بوسهل» در این قفس تازه هردم بر دست و پایش میلهای آتشین بگذارند. من همین‌الآن دراین فکر بودم که درهمین شهر بلخ با چه کوکبه‌ای از زیارت خانهٔ خدا بازگشت و مردم آنروز در راه او از بیم جان، یعنی نه ازبیم‌جان، برای بزرگداشت او چه گاو و گوسفند ها قربانی‌کردند! من خیلی ازعمرم‌گذشته، شصت سال بیشتر، وخیلی چیزها دردنیا دیده‌ام!

قراول آهی‌کشید وپاسخ داد: حق با شماست از روز عزت تاشب ذلت اوچیزی نگذشته است.

من آنوقت دراین شهرنبودم، اما مردم میگفتند چشم امیرمحمود است وامیر بی‌اجازهٔ اوآب نمیخورد.

شبگرد گفت آری امیرمحمود بی‌گفتهٔ اوآب نمیخورد که برای همین امیرمسعود پیغام داد: «من آنچه‌کنم بفرمان خداوند خود محمود میکنم، اگروقتی تخت ملك بتورسد حسنك را بردارباید‌کرد.»

☆☆☆

درهمان هنگام که در بازاربلخ میان دو نفر از افراد طبقهٔ سوم این گفتگوها ردو بدل میشد ، درشمال شهر ، درایوان بزرگ وباشکوهی، درمیان دو نفر از عالیترین افراد کشور نیز در همین موضوع گفتگوئی درمیان بود :

یکساعت پیش مجلس شاهانه بفرمان امیر مسعود درهم شکسته، بزرگان ، امرا ، اعیان ، شاهزادگان و خانها زمین بوسیده بارخصت‌امیر بخانه‌های خود بازگشته بودند . چشمهای درشت و جذاب مسعود براثر ساغرهائی که پی درپی از دست سروبالای شوخ و فتنه انگیز افسونکاری گرفته بود ولاجرعه‌بسر کشیده بود ، مانند دوخرگ آتش سرخ‌میدرخشید وشاه محوجمال دل آرای «نرگس» دخترك هیجده سالهٔ سیم اندامی بود که باآهنگ دلنواز عود پای میکوفت ودست می‌افشاند .

«نرگس» شیرین‌کار ، ازآن دختران بود که بایك دیدار دلها را بغارت میبردند . در شهربلخ در آنروزگاران هیچ دختری نبود که در طنازی و دلربائی و یغماگری بگرد این یغماگر جادو رسیده باشد ، بخصوص‌که آنشب ازهرشب دیگر دست تطاولش درازترشده بود ، زیرا زیباترین لباسهای ابریشمین را بر آن پیکر سیمابگون کشیده بود وهر لحظه‌موهای پیچنده وخم‌اندرخم وی مانند آبشاری ازمشك برشانه‌های بلورین او فرومیریخت وازتاب زیبائی برآن تخته‌های عاج بخود میپیچید ودل سلطان را درشکنهای خود بزنجیرمیکشید .

پارچهٔ تنگ وظریفی که مخصوصاً با منتهای مهارت بافته شده‌بود تا فرورفتگیها و برجستگی‌های پیکری عاج‌گون مانند پیکرآن پریروی را بنماید ، ویرا چسبان در بغل فشرده وهمهٔ ریزه‌کاریهای خلقت او را

خوش نماتراز اصل ، پس میداد . گاه باآن چشمان مست ومخمور ، در حالیکه ساغری را بروی پیشانی گذاشته بود ، رقص کنان در پیش تخت سلطان می‌ایستاد وآنقدر کمر باریك وقابل انعطاف را بعقب خم میکردتا ساغری که بروی پیشانی داشت محاذی دست امیرمیشد و درآن حال آن چشمها ، آن پیاله‌های درشت چشمان‌سیاه وسحرانگیز ، بانور ، بادرخشندگی ، بافریب ، با افسون وباهزار زبان ازمیان دورسته مژگان جگردوز ، شاه را بنوشیدن پیاله‌ای که برپیشانی داشت میخواند . شاه مست‌ساقی وباده‌بود وشاید بزبان حال ترنم میکردکه :

خوش‌است این می اگر ساقی بماند کسی کاو می‌دهد باقی بماند

درمجلس جز « نرگس » وعده‌ای خنیاگرومسعودنبود. ازبزرگان دربار فقط «بوسهل» دو زانوی ادب برزمین زده و در گوشه‌ای بفرمان سلطان نشسته بود . هرچه مستی و دلخوشی امیر بیشتر میشد بر فروغ چهرهٔ «بوسهل» می‌افزوددرچشمانش برق امیدوانتقام روشن‌ترمیدرخشید. قیافه‌اش مینمودکه برای‌گشودن عقده‌ای بدنبال فرصتی مناسب میگردد .

درگیراگیر این مستی ومدهوشی چشم شاه از رخسار ساقی‌لغزید وبانشاط وسرمستی بی‌پایانی بروی اوافتاد . اگرچه همان نگاه به تنهائی بشاشت خاطر شاهانه را ازآن شب بخواجه‌ای که این مجلس را آراسته بود ابلاغ میکرد ، اما مسعود چندان از شادی دیدار و عشق « نرگس» سرمست ولبریز بودکه‌گفت : خواجه بوسهل ! این لولی یغماگروسرمست خاطرما را چندان شادکرده است که حدی برآن متصورنیست .

سره‌کردی که امشب این مجلس را بجمال این ساقی آراستی . بشنیدن‌این‌کلام ، رقاصه چرخی زد و در برابر امیر سه بار زمین رابوسه داد و بوسهل بپا خاست و تعظیم کرد و گفت : امیر وهمچنین امیر ماضی

را چندان بر گردن چاکر و پدرانم حق نعمت و بزرگی است که جبران آن به نثارجان هم دست ندهد.

بخدا گر تو بعمر وخردم رای کنی

هردورا رقص‌کنان‌پیش سرای توکشم

امیر فرمان داد بنشین بوسهل، خاطرما ازتوخرسند است و . .

دراین هنگام چشمهای جادوگر نرگس برچشمهای مسعود خیره شد و ناچار امیر سخن را چنین تمام کرد: وهرخواشی که ازما خواهی هم‌اکنون بخواه‌که بفرمائیم روا کنند.

بوسهل بازازجای برخست وتعظیم کرد وگفت: ازدولت سرامیر هیچیك از بندگان را بهیچ چیز احتیاج نیست، خاصه من بنده را که پیوسته از الطاف این خداوند غرق در نعمت بوده‌است. اما چون امیر چنین میفرماید، ناچارچیزی راکه صلاح ملك ودولت وی بدان بازبسته است، باز نمایم و خداوند باعقل بیکران خویش در آن بنگرد و اگر محل قبول یابد، درآن باب دستوری دهد.

امیر گفت: بازنمای - میشنویم و هرچه صلاح باشد میفرمائیم.

بوسهل گفت خداوند عالم ولی‌النعم داند که بندگانی چون‌من‌اگر بجسارت حدیثی بسمع وی رسانند تا در آن غور نکرده باشند باز نگویند؛ که امیر را مهابت و جلالت از آن بیش است که در برابر او کس را مجال تزویر باشد. آنچه بنده بعرض خواهم رساند حرفی است درباب مردی سخت ناسخته و بی مغز که در روزگاریکه خداوندبتخت سلطنت ننشسته بودزبان بیاوه درائیها میگشود وپیغامهای ناسره میدادکه امثال‌واقران تحمل‌آن نتوانند، چه‌رسد خداوند و خداوند زاده‌ای‌چون امیر! و با اینهمه کرم و مردانگی امیر چنین اقتضا داشته است‌که‌چنان

مردی تاکنون درقید حیات ماند و با آنهمه عصیان که داشت و دارد ، برخلاف آنچه‌خود میاندیشیدودیگران اندیشه‌میکردندهنوز برجای‌باشد! اما صلاح مملکت چیز دیگر است و درچنین مواقع چاکران و بندگان خاص را واجب کند که از آنچه فساد و فتنه‌ای تولد کند بعرض ملك برسانند . این حسنك مردی است داهی و مدبر که درآن روزگاران که می‌پنداشت امیرزاده محمد پس از سلطان ماضی (امیرمحمود) به تخت خواهد نشست ،کرد وگفت آنچه نباید گفتن وکردن ، وفرستادپیغامهای درشت بچون شما امیری که همگان را بخاطراست ومرا ازبازگفتن‌شرم، ویکی ازآنها این بود که به «عبدوس» گفت : برو امیرت را بگوی که من آنچه‌کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم،! اگروقتی تخت‌ملك بتورسد حسنك را بردار باید کرد . مقصود آنست که از همان زمان دشمنی امیر را بدل‌گرفته بود وهرروزکه پس ازبرتخت نشستن امیر در زندان بیش ماند ، کینه و عداوت او بیش‌گشت و از بیشرمی کار بدانجا رساندکه بزرگان دولت را برمخالفت خداوند به پنهانی خواند ونامه‌های او بدست افتاد و خداوند فرمان داد تا از آن تاریخ ویرا به بنده بوسهل سپردند و تا امروز بزندان من است و مأمورین غلاظ و شداد چون « علی رایض » بروی گماشته آمده ، تا مجال فکر خلاف نیابد و در همه حال تا این زمان بیاری خداوند و حشمت امیر در برابر این مار زخمی و فتنه جو دمی از حراست باز نمانده‌ام و تخت و تاج ملك را از آسیب حیله های وی در امان داشته‌ام . اما امیرداند که بیش ازاین در من قدرت نیست کـه دمبدم برشعله های نیرنگ او آب صلاح فرو ریزم ، واگرعیاذاً بالله دمی غفلت ورزم، تخت وتاج امیر از کف بشود،

من بنده آنچه در این باب واجب کرد باز نمود دیگر خداوند خود بهتر داند .

☆☆☆

مسعود با حسنك میانهٔ خوبی نداشت و دل او از دست حسنك که مدتهای مدید در دورهٔ پادشاهی پدرش محمود بر تمام متصرفات غزنویان بنام وزارت خدائی کرده بود ، خونین بود . همین حسنك بودكه بتبعیت ازمیل محمود ، بهواداری پسر کوچك اوکه‌محمد نام داشت برمیخاست و هروقت مسعود ویرا برآنچه میکرد میترسانید! یا اورا درپیش پدربرای بدست آوردن ولیعهدی شفیع میکرد ، جوابهای تلخ و ناگوار برای او میفرستاد ویك‌روزهم بصراحت پیغام داده بود که من‌آنچه‌کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم ، اگر وقتی تخت ملك بتورسد ، حسنك‌را بردار باید کرد .

حسنك ، وزیر بزرگ سلطان محمود در آن روزهای اقتدار و توانائی چنان مست غرور بود که بتضرع کسی گوش نمیداد ، کسیکه از کنار سیحون تا ماوراء سند سر بفرمان اوداشتند و اگر درتمام این‌نواحی حکمش را برسنگ میگذاشتند آب میشد ، دیگرمجال تظلم ودادخواهی برایش نمانده بود .

حسنك وزیر که در آن دوران بی مغنی و شاهد و شراب شب را بصبح نمیآورد ، که با کوچکترین اشارهٔ او سر بزرگترین گردنکشان عالم آنروزی مانند پرکاهی بباد میرفت ، چه میدانست که در زندانهای نمناك ومتعفن ، در زیرشکنجه‌های گوناگون ، در زیر میله های آهنین گداخته ، در مقابل گرسنگی ، در برابر حسرت دیدار زن وفرزند، بر مردان آواره و بیخانمانی که در زنجیر بیداد او بخود می‌پیچند شب

چگونه می‌گذرد یا معنای آرزوی دیدار چیست ! دستی بالای دست او کجاست ؟

مسعود ـ در صورتیکه او نخواهد و او هم نمیخواست ـ چگونه ممکن است پس از محمود تاج و تخت پدر را تصاحب‌کند ؟ نشان دادن روی موافق بمسعود هم باین آسانیها نبود بلکه برعکس ، این کاری بود بی‌نهایت صعب و دشوار وعمری طولانی لازم بود تا آن بنای ساخته شده برکنده شود و بنای دیگری بجای آن سر برافلاك‌کشد .

درآن صورت بزرگان دورهٔ محمودکه بجرم هوا خواهی مسعود در زندانهای غزنین و لاهور و پنجاب مانند مار در زیر زنجیرهای‌گران بخود می‌پیچیدند ، میبایست آزاد شوند . در اینصورت زندانهاکه تنور شکمشان دمبدم تافته است‌گرسنه خواهند ماند و از بی قوتی خمیازه خواهندکشید . باید این دهانها و شکمها پرکنند ، همهٔ خانها ، همهٔ فرماندهان، همهٔ امراء لشکر،همهٔ زمامداران از خردوکلان عوض شوند تا تخت سلطنتی از زیر پای برادری‌کشیده شود و در زیر پای برادری قرارگیرد .

حسنك سالها در این نردبازی مهره‌ها را بمیل خود چیده بود تا شاهزاده‌ای را شهمات‌کند . حالاکه آنهمه مهره‌های مختلف بپشتیبانی فکر صائب و انگشتان باریك ولی چالاك او صحنه را مهیای برد کرده‌اند ، تسلیم شاهزاده‌ای شودکه باآن‌کینه‌کشی‌که از او سراغ دارد، پس از احراز تخت و تاج اول کاری که بکند ریختن خون او خواهد بود ؟ !

خیر ممکن نیست ، ممکن نیست ـ عبدوس ! برو بامیرت بگوی که من آنچه‌کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم ، اگر وقتی تخت

ملك بتو رسد ، حسنك را بردار باید کرد .

عبدوس ، پیغامبر مسعود هم رفت وگفت ، چاره نداشت .

☆☆☆

اکنون سالها از آن شب و از آن پیغام میگذشت ، حسنك باهمهٔ تدبیر خود در مقابل تقدیر درمانده شده بود .

محمد در قلعهٔ کوهتیز ببند مسعود افتاده بود ، مسعود بلا منازع بر تخت ملك تکیه داده بود. چشمهای فتان نرگس اوراحال بحال میکرد.

هواخواهان محمد همگی در بند و زنجیرها ، مانندگیسوان نرگس بخود می‌پیچیدند ، دشمنان کینه توز را وقت انتقام رسیده بود ، دل مسعود را با چشمان مخمور نرگس بدنبال خود میکشیدند و باآتش زیبائی و طنازی او خرمن هستی افتادگان میسوختند . « بوسهل » آن مجلس را برای همین تهیه‌کرده بود و نرگس آنشب بهمین دلیل بخوش رقصی مأموریت یافته بود .

بوسهل برای ریختن خون حسنك مدت‌ها بود بدنبال فرصت میگشت ، او دشمن خونی حسنك بود ، زیرا در روزهای اقتدارحسنك یك روز قصیده‌ای گفته بود وحسنك را ستایش‌کرده بود غلامان وقراولان حسنك «بوسهل» را که در مسکنت میزیست ناچیز گرفته بودند و لایق زیارت خداوند خود ندانسته بودند و از این جهت با خفت و خواریش رانده بودند . بهمین جرم ، نه بخاطر گناهان‌کبیره و معاصی بزرگ که ازدست حسنك سرزده بود ، بوسهل درصدد قتل وی برآمده بود . خداوندا مخلوق خود را چه بیچاره وکینه‌کش آفریده‌ای !

در آن روزها هرگز بخاطر حسنك خطور نمیکرد که‌کار بوسهل

بـآنجـا بکشدکه مردی قسی‌القلب و سنگـدل مـانند «علی رایض» را بزندانبانی او برگمارد ، اما چه‌کسی ضمانت میکندکه ما هرچه بزرگ و مدبر و دوراندیش باشیم بر حوادث و تقدیرات چیره‌گردیم و ازشکم روزگارکودکی بدلخواه خود بیرون آوریم؟

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه درآئینهٔ‌تصورماست

☆☆☆

مسعود همانطورکه بربالش پادشاهی تکیه داده بود ، همانطورکه رؤیاهای شیرین مستی سرش را بگرد آرزوی سلطنت جاوید میچرخانید، به بوسهل‌گفت : آخر حجت و عذری بایدکشتن این مرد را .

بوسهل جواب داد .

حجت از این بزرگترکه این مرد اسماعیلی است وبهنگام مراجعت از حج در راه خلعت مصریان پوشیده و خلیفه‌ای چون القادربالله بقتل او فتوا داده و درهمان زمان بامیر محمود پیغام فرستاده استکه حسنك قرمطی است، او را بردار بایدکرد ؟

مسعود پرسید . در این باب شاهد وگواهی داری ؟

بوسهل پاسخ داد: چندانکه امیر بخواهد . شاهدی چون خواجهٔ بزرگ احمد حسن وزیر وگواهی چون بونصر مشکان رئیس دیوان رسائل .

مسعودگفت :

آنچه‌گفتی بدانستم ـ دراین معنی اندیشه بایدکرد .

بوسهل تعظیم‌کرد وبا خنیاگران از در خارج شد .

کسیکه در اطاق درخدمت امیر ماند ، «نرگس» بود .

☆☆☆

تقریباً مقارن همان دقایق که نور پریده رنگ شمعهای کافوری برپیکر سیمابگون و برهنهٔ «نرگس» می‌لغزید و دل را در سینهٔ مسعود از نهیب شهوت میلرزاند مردی که تمام قامت او در سیاهی پیچیده شده بود و خطوط چهرهٔ او مطلقاً آشکار نبود ، ازپله‌های نمناك و پیچاپیچ سردابه‌ای پائین میرفت و روشنائی لغزندهٔ شمعی پیشاپیش او از پله‌ای باریك بر پله‌ای باریك می‌افتاد .

همینکه پله‌ها بپایان رسید راهرو تنگی نمودار شدکه در انتهای آن دری آهنین وضخیم آشکار بود . سیاه پوش درکنار طاقچه‌ای‌که یك قدم با در فاصله داشت ایستاد ، شمعدان را در طاقچه گذاشت ، دست در جیب‌کردکلیدی بیرون‌کشید و قفل راگشود . سپس در را بآهستگی برروی پاشنه چرخانید ، دست را در جلو شعلهٔ لرزندهٔ شمع حایل‌کرد و داخل شد .

صدائی‌که بنالهٔ محتضری شبیه بود از میان تاریکی‌ها برخاست که : علی ؟

انعکاس صدا در زیر سقف‌گفت : علی .

سیاه پوش همینطور که بطرف صدا میرفت پاسخ داد : خواجه ! الیاس است . علی رایض امشب با انعام خواجه و بسلامت او مجلسی داشت وببادهٔ پیاپی از هوش بشد . چندانکه آثارمستی دریافت مرا بخواند وبخدمت فرستاد .

حسنك با صدائی لرزان پرسید پیغام وخبر تازه چیست؟

الیاس جواب داد خیروسلامت .

حسنك پرسید پیغام تازه نداد ؟

الیاس گفت پیغام تازه سپاس از خواجه امیر حسنك و خبر تازه دستوری خواجه بوسهل در باب وی که صورت کامل دارو ندار خویش بدهد و چندانکه اهمال و تسامح رود با قهر وشکنجه گرفته آید .

بشنیدن این خبر رنگ از رخسار حسنك پـرید و در روشنائی شمع مانند مرده‌ای که نیمی از تنهٔ خودرا از قبر بیرون کشیده باشد ، دقیقه‌ای چند برزانوان نشست و با چشمانی که هرلحظه فراخ‌تر و بیرمق‌تر میگردید بالیاس نگریست و سپس مانند فانوسی که آرام آرام براثروزن خود بروی هم چین شود ، آهسته آهسته چین شد ، در خود فرورفت‌و صدائی از او برنخاست .

الیاس که بدرستی معنای پیغام خویش را نمیدانست ، مانندگوزنی که ناگهان صدای تیر بشنود ، یکدفعه رم‌کرد و باطراف نگریست . چنان مینمودکه سبب بیهوشی حسنك راکسی و چیزی غیراز خود وپیغام خویش میداند اما در اطراف او هیچکس نبود مگرهمان سیاهی غلیظ و هوای نمناك‌که با هراس شبانگاه و دهشت سکوت سنگین شده و در آن دخمهٔ سیاه آشکارا موج میزد .

الیاس نشست ، شمع را مقابل چهرهٔ محبوس گرفت و بدقت درآن خیره شد . رنگ بر چهرهٔ حسنك نمانده بود . مژه‌های اورا در هم‌فرو رفته و دراین لحظه بمردی میماندکه در عالم خواب بزانو نشسته باشد . مطلقاً صدائی از او بگوش نمیرسید . آیا مرده بود ؟

نه ، زیرا در همین اثنا دو قطره اشك درشت و شفاف که ازگوشه‌های چشم او سرازیر شد و در پرتو شمع درخشیدن گرفت ، از زندگی اوخبرداد .

ـ بر خواجه چه میگذرد ؟

صدائی جز انعکاس او برنخاست .

ـ بر خواجه چه میگذرد .

در زیر طاق سیاه و مدهش دو کلمهٔ «چه میگذرد» انعکاس یافت و مثل آن بود که از ارواح کسانی که بفرمان حسنك بعالم دیگر گریخته بودند ، صدائی در زیر سقف پیچید و پرسید «چه میگذرد ؟»

الیاس متوحش شده دست برشانهٔ حسنك گذاشت وباز همین سؤال را تکرارکرد. حسنك دیوانه‌وار دستها را بلندکرده بود وهمچون نابینائی که در هوا بدنبال چیزی کورمال کند هوای سیاه رادر چنگ میفشرد، آیا میخواست دامن الیاس را بگیرد ؟ آیا زندانبان لیاقت آن داشت‌که از وزیری چون حسنك درپیش امیری چون مسعود شفاعت‌کند ؟ اما حسنك در آن دقایق سخت نمیتوانست در این معنی بیندیشد. او دست بلند کرده بود ودر هوا بدنبال چیزی میگشت . میخواست‌که بدامن الیاس چنگ بزند .

الیاس از شش ماه پیش از این‌که حسنك به بند افتاده بود مکرر در زندان ، در نیمه‌های شب ، با ظرفی از غذا وتکه‌ای کاغذ و قلمدانی شکسته و خرد بخدمت او رسیده بود و هر دفعه بفرمان علی رایض از او حواله‌های پول و برنج و روغن و لباس گرفته بود . حسنك ناچار بوداین رشوه را پی در پی بعلی رایض بدهد تا از قهر و شتم و شکنجهٔ او در امان باشد .

بوسهل هر روز علی رایض را برای آزار وشکنجهٔ حسنك فرمان میداد و اگر روزی معلوم میشد که این فرمان‌ها اجرا نشده است دیگر روزگار علی هم ازحسن سیاه‌تر بود... با اینهمه علی از آن مردم نبودکه چك نقد را بحلوای نسیه معاوضه‌کند ، لذا ازصد فرمان یکی دو تا را

اجرا میکرد و در مقابل آنچه‌که اجرا نمیشد رشوه میگرفت.

گاه این رشوه‌ها را شخصاً میگرفت و گاه بوسیلهٔ الیاس . الیاس مکرر در زندان برای حسنك پیغام آورده ، از او برای زن و مادرش پیغام برده ، ویرا در برابر آلات شکنجه وعذاب دیده بود ، اما هیچوقت ندیده بود خود را ببازد یا در مقابل خبرهای وحشت‌انگیز یا آلات عذاب هراس وبیم بخود راه دهد، او خیال میکرد ایندفعه پیغام وحشت‌انگیزی هم نیاورده است . پس چرا حسنك چنین شد ؟

شاید دیوانه شده است . شاید در حال مرگ است . باید هرچه زودتر این خبر را بعلی بدهد .

همین‌که این فکرها از خاطر الیاس خطورکرد ، شمع را پائین آورد و بدقت بر چهرهٔ حسنك نگاه‌کرد . اشکها بر محاسن اومیلغزید، چشمهایش بروی هم افتاده بود ، دستش را بلند کرده بود و در هوا چنگ میزد .

الیاس ترسیدکه مرگ ناگهانی یا دیوانگی وزیر سلطان برای او گران تمام شود ، حسنك را بهمانحال رهاکرد و با عجله پاورچین از زندان خارج شد .

صدای قفل‌که ازپشت دربلند شده بود و محو شدن روشنائی مختصر شمع حسن را اندك اندك بخود آورد . با سر آستین اشکها را ازگونه‌ها ومحاسن زدود و باز دست‌ها را در هوا بدنبال دامن الیاس بلندکرد و مانندکودکی‌که بهانه بگیرد بغضش ترکید ، بلند بلند بگریستن‌پرداخت ونالیدکه : زنم ـ دخترم ـ مادرم را می‌خواهم .

باز مثل آنکه درآن نیمه شب‌کسی بروی وزیر بزرگ دهن‌کجی کند ،کلمهٔ «می‌خواهم» در زیر سقف منعکس شد . حسن چشم‌گشود و

در برابر خود جز تیرگی ندید . لحظه‌ای گوش داد هیچ صدائی نشنید ، دهان بازکرد فریاد درگلویش خفه شد . نگاه نافذ او در سیاهی دخمه بجستجوی الیاس فرو رفت اما او رفته بود . چند دقیقه با همان حال ، با همان دهان نیمه باز، با همان رنگ پریده . با همان وحشت واضطراب نگاه آواره و سرگردان وی در تاریکیها دورزد و سرانجام بر یك نقطه خیره شد و ایستاد.

آیا در این نقطه چه بود ؟ هیچ چیز و همه چیز ؛ زیرا در این نقطه امیر حسنك وزیر با آنهمه جلال و شکوه ، با چهرهٔ گلگون و خندان بر مسند وزارت تکیه‌کرده و بحسنك زندانی پریده رنگی که در پای چوبهٔ داری ایستاده بود و در زمینهٔ افق نیلگون بسرنوشت مبهم و نامعلومی مینگریست خیره شده بود ! دیوانه‌وار برجست و فریادکشید ، فریادی چنان دردناك و موحش که خود از شنیدن آن بیهوش شد و بر زمین افتاد .

فردا صبح حسنك و مسعود هر دو بحال آمدند اما هیچکدام بدرستی نمیدانست که دیشب بردیگری چگونه گذشته است !

☆☆☆

چنانکه «نرگس» در طنازی و دلبری مانند نداشت ، مسعود هم در بوالهوسی و شهوترانی بیمانند بود ، مردی قوی و تنومند که هرشب مانند خمی ، از شراب لبریز شود و در آغوش ماه پاره‌ای بوسه شکند ، شیری خونخوار و جاه طلب که بعشق سلطنت برادر خودرا یك عمر در زندان افکند ، درمیان درباریان و امرای خائن و مزوری که پی در پی برای عزت خود و ذلت دیگران نقشه می‌کشند وبا هزارگونه فصاحت و فضاحت عرضه می‌دارند ، چگونه سلطنتی خواهد داشت ؟ مسعود را!

سلطنتی چنین بود .

در زمان او هیچیك از امرا و ندمای پدرش از شر وی در امان نماند . او ازکشتن و بستن بـاك و هراس نداشت . می‌پنداشت‌که برای ابد زندگی میکند و درختی است کـه بدون ریشه می‌تواند در برابر طوفانهای پرنهیب ایستادگی نماید . سلاطین غزنوی همه زن دوست و غلام باره بودند . در مدت حکومت آنهـا عیب از این دوکار بر افتاده بود وکار بجائی رسیده بودکه از اطراف واکناف مملکت پسران و دختران ماه طلعت و زیبا بنام هدیه بدربار آنها فرستاده می‌شدند وغلام بچگان بد نام و بی‌آبروئی مانند ایاز در خدمت آنان برتبهٔ امارت وفرماندهی میرسیدند.

مردمی چنین بی‌شرافت و بی آبروی در نظر آنان ارزشی خاص داشتند ووعده‌هائی‌که درمستی و بیخودی بآنها داده میشد ، در هوشیاری بانجام میرسید . بوسهل مدتها بودکه با وسائل مختلف مسعود را بکشتن حسنك برانگیخته بود و شاید نرگس طناز و دلفریب آخرین وسیله‌ای بودکه باعرضه‌کردن آنهمه مستی وزیبائی‌که داشت ، درآن حال‌که‌خود بهترمیدانست ، بوسهل را بآرزویش نزدیك‌کرد .

از اینرو ، فردا نزدیك ظهر ، همینکه بارشکست ، مسعود به‌وزیر بزرگ خود خواجه احمد فرمان داد از درگاه خـارج نشودکـه از او پرسشی داد وچون درگاه خالی شد رو باحمدکرد وگفت :

حال حسنك برتو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد بدل ما آورده بود وچون ما بتخت نشستیم‌آنهمه بخشودیم ، اما دربارهٔ اعتقاد این مرد سخن میگویندکـه قرمطی است و درسفر حج خلعت مصریان پوشیده و خلیفه را بدآمده و بپدرم پیغام فرستاده است‌که حسنك قرمطی

است اورا بردار بایدکرد !

احمد تعظیم‌کرد وگفت : من درآنوقت‌که خداوند پرسد ، بفرمان امیر محمود بزنجیر بودم و درزندان‌کالنجر ، وقصهٔ حسنك ندانم و اگر هم دانستم نتوانستم‌گفتن‌که درآن قلعه‌که دربند بودم با خدای خود عهد کردم‌که در باب ریختن خون‌کس بحق یا ناحق سخن نگویم . بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، از وی باید پرسید .

امیر گفت بدانستم ، از بونصر مشکان پرسم و آنچه باید بفرمایم . خواجه برود .

خواجه احمد تعظیم‌کرد و بیرون رفت .

مسعود در همان مجلس «عبدوس» را بدنبال بونصر فرستاد وجواب سؤالی راکه از احمدکرده بود از او خواست .

بونصر تعظیم کرد و حال حسنك را از رفتن بحج تا برگشتن از مدینه وناچاری ازقبول خلعت مصریان ونگرانی بی سبب خلیفه همه را بشرح و تفصیل‌گفت .

مسعودگفت پس حسنك را در این باب چه‌گناه بوده‌است ؟

بونصر جواب داد هیچ . اما چون خلیفه را نسبت بحسنك بدگمان کرده بودند ، اورا قرمطی خواند و در این باب با امیر ماضی (محمود) مکاتبه‌کرد و سلطان محمود چون نامهٔ او خواند سخت برآشفت وبمن‌که بونصرم گفت بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نوشت‌که من از بهر عباسیان انگشت درکرده‌ام درهمهٔ جهان و قرمطی میجویم وبرادرمیکشم . حسنك را من پرورده‌ام ، اگر وی قرمطی است من قرمطی باشم !

مسعودگفت بدانستم جز این‌کاری نبود .

بونصر تعظیم‌کرد و بیرون رفت .

عصر همین روز بود که خواجه احمد وزیر بزرگ بفرمان مسعود باجمعی از بزرگان و اعیان ملك مانند ابوالقاسم و بوسهل حمدوی و بوسهل زوزنی وعده‌ای ازقضات وعلما وفقهای بلخ بدیوان نشسته بودندتا حسنك در آنجا حضور یابد و املاك اورا بنام پادشاه قباله کنند و شهادت نویسند که در این معامله از روی رضا و رغبت(!) تام به عمل آمده است .

همینکه حسنك بمجلس وارد شد ، خواجه احمد باحترام او برخاست و سایرین خواه نا خواه برخاستند . اما بوسهل نیم خیزشد و از این احترامی که وزیر بحسنك نمود مانند مار بخود پیچید .

وزیر رو بزندانی کرد و گفت : خواجه را حال چیست و روزگار چگونه میگزارد !

حسنك درحالیکه چشمهایش از اشك پر شده بود جواب داد: خدا را شکر میباید ـ جای شکراست .

وزیر همینکه حال حسنك را دید بتسلی او پرداخت و گفت : خواجه ! دل شکسته نباید بود که مرد را در روزگارپست و بلند بسیار پیش آید و راه هموار در زندگانی نباید طلبید که ازاین پیش گفته‌اند: گیتی است کی پذیرد همواری ؟

بمجرد آنکه این حرف ازدهان خواجه احمد بیرون‌آمد، بوسهل باهمهٔ بیمی که ازوزیرداشت ازحسد بیتاب شد و مانند خرمنی از باروت که دربرابرشعله‌ای سوزان قرارگیرد منفجرگردید و غرید که :

خواجهٔ بزرگ را نزیبد با چنین سگ قرمطی که بفرمان خلیفه بردار خواهندکرد چنین‌گفتن !

خواجه احمد نگاهی خشم آلود بر اوکرد که رنگ ازچهره‌اش

پرید. حسنك پاسخ داد: سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است که بزرگتر از حسین علی نیم. این خواجه که مرا این میگوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است.

در همین محضر بود که همهٔ املاك حسنك بنام مسعود قباله شد و همهٔ قضات و اعیان و بزرگان و فقها و وزرا شهادت نوشتند که معامله برضا و رغبت صورت گرفته. شگفتا! کسانی این شهادت را دادند که بنام حمایت از اسلام باتهام زندقه و کفر وزیری چون حسنك را بر دار میآویختند وسزاوار رجم میشمردند!

ای دین! بنام تو چه کشتارها و جنایتها که کرده‌اند!

✡✡✡

با اینکه برحسنك بسیار دشوار بود که در برابر کسانی چون بوسهل عجز و زاری نماید، همینکه قباله‌ها تمام شد و باواجازهٔ بازگشت دادند، زانو زد و دامن خواجه احمد را در چنگ فشرد و درحالیکه اشك بر گونه‌هایش میغلطید نالید که:

«زندگانی خواجه دراز باد که عمر من بنده بپایان رسید. بروزگار سلطان محمود و بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره؟ بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود. بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. اکنون دل از جان برداشته‌ام و مستوره و عیالم و مادرم را بتو میسپارم و میروم. اگر من خطاکارم اینان هیچکدام مرتکب خطائی نشده‌اند. اگر پس از من داد من ندهی، درپیش خداوند کریم داد خود و بستگان از تو بخواهم.»

خواجه احمد چون این سخنان بشنید بلندبلند چون کودکان خرد گریست و همهٔ حاضران جز بوسهل که دلی از سنگ و آهن سخت‌تر داشت ، بگریه آمدند .

بیچاره حسنك بار این ننگ و عار بدوش کشید و بدان جهان برد بخیال آنکه مستوره‌ای دارد .

✡✡✡

دختری تقریباً دهساله ، باریك اندام وظریف، باگونه‌های افروخته باچشمانی اشك‌آلود ومتورم ، در کنار گاو صندوقی بزرگ ، در اطاق پرده‌کشیده‌ای ایستاده بود وماننده کسی که بخواهد ازصندوق چیزی بدزدد، گاه‌گاه متوحش وهراسناك بدرها و پرده‌ها خیره میشد و همینکه اطمینان میبافت که‌کسی درکمین او نیست ، بقچهٔ بزرگی را که درته صندوق از زیر بقچه‌های دیگردرآورده بود بالامیکشید .

بقچه مثل تکهٔ نانی که از جثهٔ مورچه‌ای درشت‌تر باشد از میان انگشتان ظریف و کم زور او میلغزید و ته صندوق می‌افتاد . دخترك اشك‌هایش را باعجله پاك میکرد ، دستها وسر ونیمهٔ بدن را در صندوق فرو میبرد ، زور میزد،سرخ میشد،عرق مینشست ، میگریست و دوباره آنرا بالا میکشید و ناگهان خیال برش میداشت ، بنظرش میآمد که صدائی شنیده است ، دستش میلرزید ، بقچه‌ول میشدو باز به ته صندوق میرفت ، دختر پشت درمیدوید ، نگاهی از لای پرده‌ها بخارج میکرد، نفس عمیقی میکشید و باز در صندوق خم می‌شد وبنای زور ورزی را می‌گذاشت . عاقبت همینکه بقچه بالب صندوق مماس شد ، زانوها را بدیوارهٔ صندوق فشار داد وخودرا از عقب ول کرد . بستهٔ سنگین‌بااین حیله بیرون آمد و برروی شکم و سینهٔ اوکه به پشت افتاده بود غلطید .

دخترك بچالاكی برخاست و ازپشت پرده نگاهی درحیاط كرد و بشتاب برگشت . سوزنها را از سربقچه بیرون كشید ، آنرا گشود . لباس‌ها را زیر وروكرد و ازمیان آنها قبای برك مردانه‌ای را در آورد ، بوئید ، بوسید ، بر چشم نهاد ، بروی سینه فشرد و نفس درازی كشید ، مثل تشنه‌ای كه آب سرد و گوارائی نوشیده باشد . سپس بزمزمه پرداخت، گریست ، نالید ، آواز خواند.باقبای برك راز ونیاز كرد و مانند بلبلی مست كه از شیفتگی گل از جهان بی‌خبر است از خود بی خود و از جهان بی‌خبر ماند . ندانست این مستی و بی‌خبری چقدر بطول‌انجامید اما یكدفعه از جا پرید ، لرزید ، تكان خورد و همچون‌كسی كه زمین زیر پایش دهان باز كند متوحش و حیرت زده باطراف نگریست و به پردهٔ اطاق خیره شد ؛ زیرا ازپشت آن صدای گریه‌ای شنید . در همین لحظه پرده بآرامی عقب رفت و زنی بلند بالا و طناز با موهای ژولیده و چهرهٔ اشك‌آلودكه غم و حسرت از آن میبارید آشكار شد و باناله‌ای كه اشك و اندوه ازآن میریخت گفت :

- مستوره ! بازهم .. بازهم ..!

دختر مانند مرغ سركنده از جا جست و فریاد زد بشما چه ؟ اصلاً بشما چه مربوط ؟ مادرجان دلم میخواهد . اگرنكنم میمیرم ،دق می‌كنم، وای خدایا...خدایا ... ناگهان مثل‌ظرفی‌مملواز بخاركه مقاومتش بپایان رسیده باشد ، تركید ، منفجرشد ، و سیل اشك از چشمان سیاه و درشتش فروریخت. بنفس افتاد و دوباره بریده بریده نالید كه وای-اصلاً شما چكاربمن دارید ؟ اگرنكنم میمیرم ، می‌سوزم ، آتش می گیرم ،دق می‌كنم ، هلاك می شوم ، اینها دردم را خوب میكند ، اگر ازشما نمی-ترسیدم از صبح تا شب همین كار را می‌كردم ، آنوقت راحت می‌شدم ،

آسوده می‌شدم ، شما نمی‌گذارید ، شما می‌خواهید مراهم بکشید. وای، خدایا ... آخراین هابوی پدرم را ...

زن پیش دوید ، دختر را درآغوش‌گرفت ، بسینه فشرد،موهایش را بوسید وسپس بغض هردوشان ترکید ، آه و ناله هایشان در هم شد ، اشکهایشان بردست‌های هم افتاد . مادر بادستمال اشکهای دختر راپاك میکرد ، اما خود بشدت می‌گریست و می‌گفت : مستوره تو مرا کشتی ؟ تو جگر مرا خون کردی . تو قلب مرا شرحه شرحه کردی ؟ چرا اینطور میکنی ؟

ـ مادر! چرا نکنم؟ شما چه‌کار بمن دارید ؟ اگرراست می‌گوئید و اوبحج رفته ، چرا لباسهایش را نبرده ؟ چرا شما گریه میکنید ؟ چرا مادربزرگم اشکش خشك نمی‌شود؟ چرا ... چرا . وای ولم‌کنید تاگریه بکنم ، اگرنگذارید دق میکنم .

✡✡✡

ازروزیکه سرنیزهٔ قراولان شاهی در باغ پرگل و ریحان «نشاط» درخشیدن گرفت و امیر حسنك در میان برق سر نیزهٔ قراولان، دیوار-های آن باغ را پشت سرگذاشت ، دیگر نغمهٔ شادی از میان شاخه‌های درختان انبوه آن برنخاست و قهقههٔ خنده پرده‌های ضخیم غم و محنتی‌را که برآن کشیده بود ندرید.

چند ماه بود که دیگر دست نوازش حسنك موهای شکسته و زاهد فریب «مستوره» را نوازش نداده بود و گونه‌های گلگون مستوره نرمی سبیل‌های سیاه ومحاسن کوتاه و براق‌امیرحسنك را احساس‌نکرده بود . حسنك مستوره را از جان خود بیشتر می‌خواست وهروقت از کار-های مملکت وسیاست فراغت می‌یافت و بخانه باز می‌گشت این دختررا

که تا دم باغ باستقبال اودویده بود تنگ در بغل می‌گرفت ، برسینه وقلب می‌فشرد وگاهی هم مخصوصاً بامحاسن خود گونه‌های او را قلقلك می‌داد و از اینکه مستوره غش غش می‌خندید و می‌گفت : « نکنید پدر جان ، نکنید» حظمی کرد .

مستوره درزیر ناز ونوازشهای حسنك بزرگ و زیبا شده بود . هر مجرمی وزیر را بجان فرزندش سوگند میداد ، گناهش بخشیده میشد . این چشمهای شهلای دلفریب و آن قیافهٔ کشیده و روشن و دلنواز، این قامت باریك و بشرهٔ گندمگون ومخصوصاً آن نرمی و چالاکی حرکات که بهنگام بازی و دویدن مستوره را بماهی سیمی که در آب شنا کند شبیه میکرد ، بزرگترین گنجینه‌های لذت و مسرت امیر حسنك بشمار میآمد .

اگر در تمام مدت فرمانروائی زمینی را از بیوه زنی بزور گرفت ، یارشوه‌ای‌را از توانگری پذیرفت ، اگر باغی را پرازگل و درخت کرد، یا قصری را بزیورهای گوناگون آراست ، اگر حکمی را نابجا امضا کرد ، یافرمانی را بیجا بتوقیع رساند همه برای این بود که چون آفتاب عمرش زردی گیرد گونه‌های دلفریب مستوره از تابش نیفتد وگرد تیره روزی وبینوائی برموهای خم درخمش ننشیند . اما افسوس !

تا حسنك ببند نیفتاده بود ، کار مستوره معلوم بود . از صبح که بانازو نوازشهای خدمتگاران برمیخاست در پرتو مهربانی‌های مادر از اینسوی بآن سوی میدوید ، باهمبازیهای زیبا ، با دختران طنازی که بهمین منظور گلچین شده‌بودند ، کمی درس میخواندو بیشتر بازی‌میکرد. میدوید ، جیغ میکشید ، خوشحالی مینمود ، بهوا میجست ، ازدرختهای کوتاه بالا میرفت ، گلها را بریسمان میکشید و بگردن می‌انداخت ،دنبال

دخترها میگذاشت و بروی آنها آب میریخت ، آنهاهم دنبال اومیگذاشتند واورا خیس میکردند . همینکه شب پردهٔ سیاه خود را بالای درختان کهن میکشید و ستاره‌ها را میلرزاند . ازخستگیهای روز ، شادمان و مسرور بقصه‌های دختران و دایه‌های گوش میداد تا بخواب میرفت . در خواب هم تا صبح با دخترهای پریان بازی میکرد و میخندید . گاهی که امیر باز میگشت او بخواب رفته بود ، در اینموقع حسنك کنار بستر او میآمد چنانکه در معبد زانو زنند ، زانو میزد، اورا سیر میبوسید ، دلش خنك میشد و میرفت .

مستوره با آنکه هنوز کودك بود بخوبی احساس میکرد که پدرش چقدر اورا دوست میدارد . میفهمید که این جاه وجلال همه در سایهٔ اوست ، اما هیچوقت بفکر نیفتاده بود که اگر اونباشد چه میشود ! اگر ممکن بود که خورشید باشد و روز نباشد ، ممکن بود که دنیا باشد و حسنك نباشد! اواصلاً در این خصوص فکری نمیکرد .

حسنك را چون از مادرش کمتر میدید بیشتر میطلبید ، یکروز صبح که از خواب برخاست و چشمش بپدر افتاد ، دوید ، سلام کرد ، خودرا بآغوش او افکند ، اورا تنگ دربازو فشرد . لبهای گلگونش را بریشهای نرم وبراق او فشار دادو قایم گونه‌های پدر را بوسید و گفت پدر جان امروز چه لباس قشنگی پوشیده‌اید ، مثل ریشتان نرم است . اسم این پارچه چیست ؟ حسنك اورا بوسید وجواب داد: برك ، دخترجان برك.

مستوره زمزمه کرد برك، برك ، دیگر هرگز اسم پارچه و رنگ آنرا ازیاد نبرد .

مستوره این قبای برك نرم راخیلی دوست میداشت . بنظرش میآمد که پدرش در این لباس روحانی‌تر ومحبوبتر میشود . نه‌تنها این قبا ، بلکه

هرچیزی که از پدرش بود برای او مقدس بود ، وآنرا دوست میداشت . اما ازچند ماه پیش که پدری درکارنبود،دوستیش نسبت باین اشیاء بحد پرستش رسیده بود . همهٔ آنها برای او ؛ بنظر آن دخترك كوچك وزیبا جاندار شده بود،دائم چشم مادر و پرستاران را میپائید ، چیزی ازآنها میدزدید، آنرا میبوئید ، آنرا میبوسید ، با آن راز و نیاز میکرد، برآن اشك میریخت و آنرا برقلب وسینهٔ خود فشار میداد .

دیگر در این مدت کاری نداشت، نه‌تن ببازی میداد و نه بهم‌بازیها محل‌میگذاشت و بجای همهٔ آن کارها که میکرد ، در کمین مینشست ، چیزی از این اشیاء میربود و ناپدید میشد، وقتی او را زیر درختی دور-دست پیدا میکردند ، آنرا در بغل فشرده بود و آنقدر گریه کرده بود که‌از هوش رفته بود .

مستوره هرروز لاغرتر و هرشب زردتر ونزارتر میشد . خوراکش کم و خوابش نامرتب ، چهره‌اش آشفته وموهایش ژولیده ، دلش دایم‌در تپش واشکش پیوسته جاری بود .

آفتاب ، هرروز تارهای گیسوان زرین خودرا بر شکوفه‌ها و گلهای «باغ نشاط» بیمضایقه و امساك می‌افشاند و آنها را زر اندود میکرد، اما مستوره جهان را سیاه و تاریك میدید . مادرش ، جده‌اش ،همبازیهای محبوبش ، همهٔ اقوام نزدیکش برای او اجسام غمگین حسرت‌باری‌بودند که داغش را التیام نمیدادند وشادمانی ومسرتی درنهادش نمی‌انگیختند. تسلیت‌های آنها اشك آلود و تلخ و نادلنشین بود ، او همهٔ حوادث را بخوبی درمییافت وبغض میکرد .شاید اگر از گریه‌اش ممانعت نمیکردند بهتر بود . کم‌کم بدن او گرم شد و گرمی آن روبشدت رفت و هیچگاه سرد نشد . طبیب‌ها آمدند و دوا هم دادند اما فایده نکرد .

روز بروز گرمتر ، زردتر و لاغرتر شد و اشکش قطع نگشت . همهٔ طبیب‌ها گفتند که‌دوای دردمستوره پیش «بوسهل» است !

پنج‌ماه براین منوال گذشت .

یکشب مستوره بالتماس و تضرع از مادر در خواست کرد که آن قالیچهٔ ابریشمی را که عکس شیر روی آنست و دور و برآن گل‌و بوته دارد ، برای او در آن گوشهٔ ایوان بیندازند و بسترش را روی آن پهن کنند . این‌قالیچه‌ای بود که حسنك درهمان گوشهٔ ایوان که مستوره‌نشانه میداد برآن می‌نشست و بامستوره سربسر میگذاشت .

مادرش این نکته را بفراست دریافت وتعلل کرد . اما مستوره وانخورد و گفت تاوقتی خواهش اورا برنیاورند لب بدوا وغذا نخواهد زد . ناچار قالیچه را درهمان نقطه انداختند و مستوره راباآنجاکشاندند. دخترك همین که چشمش بقالیچه افتاد خود را بروی آن انداخت و گونه‌های خودرا بر گل و بوته‌های آن کشید و از ته دل با سوزش و حرارتی توصیف ناپذیر نالیدن گرفت . صدای شیون‌وزاری از همه‌سوی برخاست .همه باهم میگریستند . جغدی از آن دورها ضجه میکشید . پردهٔ نازك ماهتاب مانند نقرهٔ مذاب درزیر درختان پهن میشد . گلهابوی عطر ملایم خودرا بهوا تفویض میکردند . بلبلها از ته باغ مستانه نغمه میزدند . مستوره هم‌آخرین نغمهٔ مستی بخش راترنم میکرد .

این زمزمه کم‌کم بلند شدو بلند تر شد تا بنالهٔ آمیخته بسرفه‌ای تبدیل گشت . مادر و مادر بزرگ از زاری مستوره بیهوش شدند ، اما مستوره همچنان می‌نالید . سپس فریاد زد ، بعدضجهٔ ممتدی کشید و مقداری خون غلیظ دهانش را پر کرد. آنگاه ازصدا افتاد وخاموش‌شد!

وقتی مادر وجده‌اش بهوش آمدند روح این بلبل ، بلبلی‌که همیشه

باغ نشاط را ازفریاد مستانهٔ خود پر میکرد ، پرواز کرده بود .

اما بلبلها همچنان میخواندند و ماهتاب همچنان در زیر درختها پهن میشد .

☆☆☆

بدون شبهه ، بی‌خبری از نزدیك شدن دقایق مرگ نعمتی است که‌چون موجودات غرق این نعمت‌اند ، آن را نمی‌شناسند و ناچار شکر آن نمیگزارند . اگر ازماهی آب راوازگنجشك هوا را بگیرید و بآنها تماشا کنید ، میتوانید روح‌مضطرب حسنك رادر آن لحظه که ازدیوان عدالت مسعود بیرون آمد و در میان نیزه‌های قراولان پلگان محکمهٔ دادگستری مسعود را در پیش گرفت ، برأی العین دیده باشید ؛ زیرا حسنك از آن شب که پیغام الیاس را دربارهٔ دادن صورت املاك خود شنید،اژدهای مرگ را دربرابر خود دید و دراین لحظه که از محکمهٔ عدالت بیرون آمد شکسته شدن استخوان‌های جمجمهٔ خود را در زیر دندانهای این اژدهای مخوف بخوبی احساس کرد .

خداوند چنین تقدیر کرده بود که‌این مرد تیره بخت در این آخرین روزهای زندگی از نعمت بی‌دریغ «بی‌خبری» هم محروم باشد وبحقیقت معنی بیچارگی اینقدر نزدیك شود .

چشمهایش پراز اشك بود و بی‌آنکه آثار انقباضی در چهره‌اش ظاهر باشد ، قطرات درشت برگونه‌ها ومحاسنش میغلطید وفرومیریخت.

مثل این بودکه هیچگونه اراده وتصمیم یاهیجان و تأثری موجب و موجد گریستن او نیست ، از این جهت نمیتوان گفت زنده‌ای بود که میگریست ، بلکه بایدگفت مرده‌ای بود که دیدگانش آب می‌انداخت.

کسانی که به تبهای بسیار شدید و سوزنده دچار نشده باشند ،

ممکن نیست بتوانند دنیا را در آن لحظه از دریچهٔ چشم حسنك تماشا کنند وجهانی شبیه بجهان اودرآن دقایق ، درعالم خیال مجسم نمایند.

چشمهایش میدرخشید و نمیدید ، گوشهایش باز بود و نمی‌شنید ، راه میرفت و نمی‌فهمید ، رنج میکشید و از خود خبر نداشت ، اشك از گونه‌هایش سرازیر بود و احساس نمیکرد ، صدای ضربت‌هـای شدید و شکنندهٔ پتکی را متناوباً درمغز خود درك میکرد و بـا چشمهای دریده و مخوف درآسمان وزمین بدنبال چیزی میگشت که‌پیدا نبود .

کسی جز خدا نمیدانست که بر او چه میگذرد . گاهی بی‌جهت می‌ایستاد وگـاهی باشتاب وعجله بجلو میدوید . پیش چشمانش پرده‌ای تاریك و قیراندود تکـان میخورد و موج میزد . از پشت این پردهٔ سیاه اشباحی مهیب در پیکر غولان افسانه‌ای وکالبد دیوان داستانی ،درعالمی سیاه ، درجهانی مبهم وبیکران ، بشتاب و عجلهٔ تمام در تکاپو و هیاهو بودند و بنظرش میآمد که برای بلعیدن وی باهم منازعه وجدال داشتند.

گاه یکی از این درندگان فـاتح میشد و دهان گشوده بسوی او میشتافت که دیگری میرسید و برای ربودن این طعمه بـا هیولای اولی گلاویز میشد .

حسنك در این لحظات‌مانند سواری که در تاریکی غلیظ ومتراکم شب‌ناگهان بادپای‌تازندهٔ خود را برکنار دره‌ای ژرف وعمیق احساس‌کند، یکه‌ای سخت میخورد و بتندی عقب می‌نشست !

بازبنظرش میآمد که دسته‌ای از حیوانات غرنده که از انیاب آنها خون آدمی میچکید ، بشکلها و هیئت‌های مختلف ، جمعی باکلهٔ شیرو بدن انسان و دسته‌ای بابدن انسان وکلهٔ شیر در جنگلی انبوه و تاریك بدنبال او گذاشته اند و یکی از این درندگان که پیکر شیر وکلهٔ آدمی

دارد، باپیکری شبیه شیران عظیم افریقائی وکله‌ای که شبیه کلهٔ «بوسهل» است باو نزدیك شده ، الآن است که چنگال خودرا به پشت گردن او فرو میکند و جمجمهٔ اورا دردهان گشاد و دریدهٔ خود فرو میبرد .

دراین لحظات حسنك مانند کودك ناتوان و بیچاره‌ای که از جلو سگی درشت و درنده عـاجزانه و بی‌اختیار بگریزد و فرار کند ، فرار میکرد ومیگریخت !

چه درآن‌دقایق که می‌ایستاد وچه درآن دقایق که میدوید قراولان بچهرهٔ اومینگریستند وجز اشکها چیزی بر آن رخسار نمی‌دیدند ولی حقیقت درآن سیمای وحشت زده و خالی از انقباض علائم و آثار چنین کابوس وحشتناك و مخوفی آشکار بود .

حسنك تاراهروهای عمارت‌راپیمود و ازپلگان پائین آمد چندین بارجهان‌درپیش دیدگانش بکلی تاریك شدو زانوهایش مطلقاً ازکشیدن جثه‌اش ناتوان گردید . یکی دوبـار پیش ازآنکه بزمین افتد قراولان اوراگرفتند، ولی یکبار سکندری سختی خورد و درست مانند پارهٔ چوب یاپیکر مرده‌ای‌که تمام قامت برزمین نقش بندد ، برزمین نقش‌بست.

اما چنانکه چوب و مرده احساس دردی نمیکنند احساس دردی نکرد و درصورت اوبظاهر آثاری ازالم مشهود نگشت .

اگرآنچه از عمرحسنك باقی مانده بود در همین بهت و سرگیجه سپری میشد بد نبود ؛ زیرا هرچند وحشت‌انگیز باشد بازهم آدمی در خواب خود را در زیر چنگـال و دنـدان درندگـان ببیند از این بهتر است کـه در بیداری خویشتن را در زیر این دندانهـا و چنگـال‌هـا مشاهده کند .

ولی متأسفانه عمر این کابوس هم مانند باقیماندهٔ عمر حسنك بسیار

کوتاه بود ؛ زیراوی در این لحظه سرسراها و پلگان را پیموده بفضای دادگاه رسیده بود .

آفتاب جانبخش اردیبهشت از تنهٔ درختان کاج وصنوبر، پریده‌رنگ وزرد ، بالا میرفت و سایه‌های کشیده و طولانی درختان بر روی چمن‌ها آرام آرام بجلومیخزید ، گنجشك‌ها دسته دسته در میان برگهای انبوه نارونها فرومیرفتند وجیغ و داد میکردند . یکدسته کبوتر کوهی در دریای نیلوفری آسمان شامگاه بسوی آشیان هـای خود شناکنان می‌شتافتند .

عکس گیسوان پاك و شسته شدهٔ بیدبن‌ها ، در موجهـای استخری بزرگ که درمیان باغ بود چین میخورد ودرهم میشکست . نسیمی ملایم و خنك از روی گلهـای میخك و قـرنفل و اطلسی وشب بو میگذشت و ذرات هوای باغ را عطر آگین میکرد . بنفشه‌های درشت برشاخه‌هـای نازك سنگینی میکردند و بیك سوی خم میشدند ومعنای این شعرراکه منوچهری میگفت :

شاخ بنفشه برسر زانو نهاده سر

مـانندهٔ مخـالف بوسهل زوزنی

برروی چمنها نقش مینمودند .

رایحهٔ جانبخش نخستین نسیمی که بر حسنك وزید اورا بهوش آورد و از آن خواب سنگینی که رفته بود برانگیخت . نـاگهان بخود آمد وباطراف نگریست . ازاولین کاخ بلندی که در سرراه خود دید رم کرد وبخیـال آنکه چوبهٔ دار است مـانند گیسوان بیدی که در کنار او تکان میخورد لرزشی محسوس وآشکارنمود . پس ازآن چشمش بخورشید افتاد که در میان شفق خونین ، پریده رنگـ و بیفروغ فرو میرفت .

لبهایش بهم خورد وکسی ندانست چه‌گفت . لابد زمزمه کردکه : درود برتوای خورشید که یکروز بهنگام بامداد در شهر غزنین بر من طلوع کردی وامروز در دیاربلخ برمن غروب می‌کنی . این آخرین باری‌است که برتو می‌نگرم و این بار آخرین است‌که برمن می‌تابی!

اگرزبان حال حسنك این بود، بازهم در نیمی از تصورات خویش باشتباه رفته بود؛زیرا این‌آخرین باربودکه حسنك برآفتاب می‌نگریست اما بارآخرنبودکه خورشید بر او می‌تابید .

حسنك دوست داشت‌که در این آخرین روزهـای زندگی مردانه پایداری کند و آثار عجز و ناتوانی در حرکات و اعمال او پیدا نشود . همینکه‌از حالت اغما و بی‌هوشی بخود آمد ، فوراً خودرا جمع‌کرد و در همین لحظه در زانوان و رانهـا و سینه و چهرهٔ خـود احساس دردی نمود ، و مثل‌کسی‌که خواب دوری را بیاد آورد پنداشت‌که بزمین خورده است .

از جهت آنکه زمام اختیار از دستش رفته بود شرمنده شد و با عجله اشکهای خود را با سرآستین زدود ، واز این جهت‌که پردهٔ تاریك شب‌کشیده می‌شد و او می‌توانست در طول راه قیافهٔ دردناك خود را پشت این پرده از انظار مردمی‌که قیافهٔ خندان او را در اوج اقتدار و عظمت دیده‌اند مخفی دارد ، دلش اندکی آرامش و تسکین‌گرفت . اما فکرش بیدار شده‌بود و بی‌ارادهٔ او مانند آب چشمه‌ای‌که در سرازیری چمن‌ها منشعب شود و پیش رود ، منشعب میشد و پیش میرفت . «باغ نشاط» و قیـافهٔ دخترش «مستوره» ، چهـرهٔ خشمـگین مسعود وکلهٔ وحشت انگیز بوسهل ، قیافهٔ آرام وزیر بزرگ و منظرهٔ دادگاه وهیئت قضات ، راههای دراز هندوستان و بت‌های شکستهٔ سومنات ، شیههٔ اسبهای‌کوه پیکر وگرد

و غبار میدان هـای جنگ ، پیکر درشت محمود و طنازی اسب قزل و کوه‌پیکری کـه در زیر رانهای او میرقصید دورنماهای باروهای در هم‌ریختهٔ «مندهیر» و «تانیسر» و تابوت غرق گل محمود ، چهرهٔ «عبدوس» پیغامبر مسعود و خاطره‌های کعبه و حجرالاسود ، قیافهٔ خلیفهٔ مصر و کیفیت احرام و رنگهـای دلفریب خلعت مصریان ، چشمهای پرشرار و طماع خلیفهٔ بغداد و حکمی که در باب او بسلطان محمود نوشت و اجرا نشد و هزارها هزار صورت و قیافه و منظرهٔ دیگر در پیش او مجسم شده بدور کلمهٔ وحشت انگیز «قرمطی» می‌چرخید و هریك بنحوی پشت او را میلرزاند و در این حال اگر کسی می‌توانست از قیافهٔ او افکاری راکه از مغزش میگذشت بخواند ، تقریباً مفهومی شبیه معنای این بیت ناصرخسرو می‌یافت که گفت :

آن همی‌گوید امروزمرا بددین   که بجز نام نداند ز مسلمانی!

امید از مخلوق بریده و ناچار بخالق می‌نگریست . بدنبال خود نگاه می‌کرد و تقریباً جز تاریکی و ظلمت نمی‌یافت . دلش می‌خواست زندگی از سر گیرد و برای روشن کردن جاده‌ای که ظلمت زده و سیاه است، مجالی بدست آورد .

در این تاریکی ها نقطه‌هـای درخشنده و روشنی از نیکی‌هـا و دستگیریها وجود داشت ، ولی حسنك آنها را بس نمیدانست . او هرگز گمان نکرده بود که جهان را باین زودی از دست خواهد داد و از این رو تهیهٔ توشهٔ آخرت را بعهدهٔ قسمت عمر خویش گذاشته بود .

اگر اکنون دست خالی هم بسوی معبود می‌شتافت مقصر نبود؛ زیرا مرگ او را غافلگیر کرده بود . یادش میآمد که در دوران وزارتش بارها برهنگان را پوشیده و گرسنگان را سیر کرده است . اگر امشب از آن

زمین و آبها که داشت چیزی بدستش مانده بود، منافع آنرا وقف بردرماندگان وبیچارگان میکرد. اما آنهارامسعود در برابر ثمن بخسی ازوی گرفته بود.

ناگهان بفکر افتادکه برای مـادر و زن و دختر عزیزش مستوره هم چیزی نمانده است! راستی اینها پس از من چه میشوند؟ ـ دخترم «مستوره»؛ اوکه الآن در باغ نشاط است و نمیداند من درکجا وچگونه بسرمیبرم، اوکه نمیداند مهد کودکی ویرا بناچیزی فـروختهام. اوکه فردا قراولان را میبیندکه برای تخلیهٔ خانهٔ پدری ببوستان عزیزش میتازند، اوکه مانند هزاران دختر یتیم و بینوا از فشار فقر و تنگدستی بعذاب جانگدازتر از هر فقیر و مستمندی دچار خواهد شد، اوکه از مزهٔ تلخی و بیچارگی از آنجهت که مطلقاً نچشیده است، بیش از هر بیچارهای تلخکامی خواهدکشید...

حسنك اینها همه را میگفت اما نمیگفت:

اوکه در فراق پدر دقکرده و جان سپرده است! اوکه تلخیهای زندگی را پیش از این چشیده و خوشیهای گذشته در دلش بخون تبدیل شده و دهانش را پرکرده است...

اگر این نکته را دریافته بود، شایدکارش باینجا نمیکشید وپیش از اینجان میسپرد.

اگر از مرگ مستوره خبر داشت بعید نبود که شبها بر اوتلختر بگذرد ولی شیرین تر جان تسلیمکند.

بوسهل فرمان داده بودکه این خبر را باو ندهند؛ زیـرا آنمرد سنگدل وسخت، چنین حدس میزدکه دراینصورت حسنك پیش از وقت درزندان جان دهدواگرهمزندهبماند دقایقاحتضار براوبهشیرینی بگذرد!

نه، بوسهل باین هم راضی نبود. آخرگماشتگان همین حسنك

بودندکه یکروز او راکه قصیده‌ای در مدح خداوندشان حسنک گفته بود بخدمت او راه نداده بودند ! در هر حال حسنك از مرگ دخترش خبر نداشت . این بودکه چهرهٔ درخشان مستوره در عالم رؤیا بر دخمهٔ سیاه زندگی میتابید و این مقبرهٔ وحشت خیز و تاریك را بنظر او روشن و پر شکوه مینمود . با خود می‌اندیشیدکه اگر هم اکنون آن ثروت بی‌پایان راکه چند ساعت پیش باجبار واکراه بمسعود واگذاشته است در اختیار داشت وکسی همهٔ آنها را از وی میگرفت و در زندان را بروی او باز میکرد با چه خوشحالی و مسرتی بیرون میپرید . شادمان‌تر از گنجشکی وحشی‌که از قفس پرواز کند . ای آزادی ! تو بزرگترین نعمت خداوندی .

اگر برهنه و آزاد بود میدوید ، با شتاب و نفس زنان خود را بدر باغ نشاط میرساند ، در را میکوفت ، داخل میشد ، دخترش بسوی او پرواز میکرد ، او ؛ یعنی حسنك از ته دل فریاد مسرت می‌کشیدواز چشمهایش سیل شادمانی فرو میریخت ، در اینحال هر دو یك دیگر را در بغل میفشردند و سیر میبوسیدند ، پس از آن زمین را بشکرانهٔ رهائی سجده میکرد ، همهٔ غلامها وکنیزهایش را آزادی میبخشید ، دست زن و دختر و مادرش را میگرفت و بدون آنکه از ناداری و گمنامی ناله‌کند بگوشهٔ دور افتاده‌ای پناه میبرد . چه خوب بود ولی آیا ممکن بود ؟

اما بخاطر همین مالها و مقامها بودکه زندگی و آزادی را ازدست داده بود و امشب در این زندان اینطور بخود می‌پیچید . اگر از آن روزهاکه نعمت آزادی را در چنگ داشت بدولت لغزنده و فرار جهان بچشم بی‌اعتباری و بغض ـ همانطور که الآن نگاه می‌کرد ـ نگاه

کرده بود که باین روز سیاه نمی‌افتاد . در این حال گریان و اشکریزان به چیزی که برای هر گدائی میسر بود و برای او از آرزوهای ممتنع ـ الحصول بشمار می‌رفت ؛ یعنی بزندگی و آزادی می‌نگریست و ضجه می‌کشید .

میدید که زندگانی چقدر لذت بخش‌ودیدنی است . باخودمیگفت آنهادیوانه‌اند! آنهاکه میگویند زندگی بهیچ نمی‌ارزدبکفران بزرگترین نعمتهای‌خداوندی میکوشند ـ روزی که شکوفه‌های سیب وبادام‌میشکفد و مرد از مسافرت طولانی و درازی رسیده و می‌بیند که دخترش بروی چمن‌ها میدود و از خوشحالی‌ورود او مستانه فریاد میکشد ، روزیکه مادری پیرباستقبال پسری‌که ازخانهٔ خداوند مراجعت کرده‌است میشتابد ومسرت وشادی از اشکها وخنده‌ها فرو میریزد ، روزیکه فرمان شاهانهٔ صدارت ملك درمیان انگشتان مردی که از شادی میلرزد گشوده میشود وبرادر وعمو وخواهر و دوست مبارکباد میگویند، اینها بعضی ازروزهای زندگی هستند و بااینحال آیا زندگی عزیزومحبوب نیست ؟

حسنك غرق در این افکار ، در میان سیاهی‌های متراکم شب و زندان دست وپا میزد وچون دست‌هایش بسته بود سررا مانند پتك تاصبح بسندان دیوارها میکوبید وآسمان باهزاران چشم خونین برقبه‌های‌زرین خرگاه‌سلطان مسعود که مخصوصاً درهمین شب درشکارگاه شمالی شهربلخ چشمك میزد انتقامجووغضبناك مینگریست، مثل اینکه میگفت : نوبت توهم خواهد رسید !

☆☆☆

ازنیمه‌های این شب در شهر بلخ برخلاف معمول ازدحام وغوغای عجیبی برپا بود . جمعیت انبوهی معابر وکوچه‌های شهررا پرکرده .در

میان تاریکی شب مانندسیلی بکرانه‌های مصلای بلخ سرازیرمیشد .مردم ازخرد وکلان خواب‌را برخود حرام نموده راهی‌که این نقطه رابزندان حسنك می‌پیوست پروماالامال کرده بودند وهمگی بابیتابی هرچه‌تمامتر انتظار میکشیدند .

« بازارعاشقان» که قسمتی از این راه بود ، چندان شکم خودرا باتماشا کنندگان انباشته بودکه بشدت‌آنها را از دهان بیرون‌می‌ریخت. پشت دکان ها و روی بام‌ها همه‌جا دقایق سنگین انتظار برپرچانگی‌های خلق میلغزید و میگذشت . همهمه و هیاهوئی از هر گوشه و کنار بلند بود . گرد و غبار متراکمی تنفس را بـر تماشاچیان صعب و دشوار مینمود . از این سوی و آنسوی طبقهای خوراکی ، در آن سپیده دم منحوس ، مانند تخته شکسته قایقی بر سیل جمعیت آواره و سرگردان میچرخید .

کسی نمیدانست چگونه احساسی موجب اجتماع این مخلوق شده است ، زیرانه‌آثار شادمانی برچهره‌ای هویدا بود و نه علامتی از حزن بر گونه‌ای خوانده میشد .کم‌کم‌هوا روبروشنی می‌گذاشت ودرکرانهٔ مصلای شهرشبحی مخوف‌وهول‌انگیز بشکل یك چهارچوب بزرگ‌آشکارمیگشت. یکدفعه خاموشی وسکوت مدهشی ازآن دورها برهمهمه و زمزمهٔ خلق نشست وباتأنی وآهستگی پیش آمد.

مردم دهانها را می‌بستندو دیدگان را میگشودند . کسانی که بر بامهای میدان نشسته بودند از دور در میان جمعیت شکاف کوچکی را میدیدند که درپناه سکوتی حیرت بار نزدیك میشود . خلق از دوجانب راه میگشودندومردی‌که جبه‌ای سیاه ومندرس برپیکر ودستاری‌نیشابوری برسرداشت،پریده‌رنگ ومضطرب درمیان عده‌ای‌قراول وپاسبان‌میگذشت.

بدیدن این مرد برخی حیرت زده آه میکشیدند و بعضی بی‌اختیار میگریستند. حسنك بدین ترتیب «بازار عاشقان» را پیمود و از زندان بمیدان رسید .

چند فوج از سواران مسلح پادشاهی که مأمور آرامش و تنظیم میدان وسیع و گشادهٔ بلخ بودند ، با تازیانه و نیزه و شمشیر های آخته از هجوم خلق جلوگیری میکردند و موج جمعیت را که از چهار سوی میدان مانند دریائی از آب بسوی گودالی ژرف و سراشیب حمله مینمود عقب میزدند .

بوسهل خندان و خوشحال برزین مرصع اسبی راست و خدنگ نشسته بود و بفرماندهان افواج پی در پی فرمان میداد . بمجردی که حسنك باول میدان رسید ، فرماندهی مهمیز بر اسب زد و به پیش او تاخت و با خشم و خروش فریاد کشید که ای قرمطی نگاه کن و آن چهار چوب دار را ببین ، میان تو و آرزوئی که داشتی راه کوتاهی بیش نمانده است .

حسنك سر بلند کرد و «میکائیل» را که از برکت دامادی ایاز بر اسب فرماندهی نشسته بود شناخت ، آهی کشید وچیزی نگفت .

اما زنهـا زار زار گریستند و مردان دست بچوب و سنگ بـر « میکائیل » تاختند و چیزی نماند که آتشی بر خیزد و شهر بلخ را با عدالت خانهٔ مسعود در یك لمحه خاکستر کنند ، ولی فرماندهان دیگر « میکائیل » را شماتت کردند و آتش غضب خلق را بهر نحوی که بود فرونشاندند .

وقتی حسنك بپای چهارچوب دار رسید قرآن خوانان را که برسم آن زمان قرآن میخواندند و دوتن را که بلباس قاصدان بغداد ملبس بودند مشاهده

کرد ولحظه‌ای براین دوتن بحیرت نگریست.

جلاد پیش آمد وخروشید که جامه بیرون کن .

حسنك مردانه جبه وپیراهن بکشید وبدورانداخت ونیم عریان‌در زیربندداربایستاد.

در این هنگام ازمیان جمعیت غوغائی بلند شده بود وآثارشورش و اغتشاشی آشکارا میگشت . بوسهل دریافت و فوراً فرمان داد تا آن دو تن را که بلباس قاصدان خلیفهٔ بغداد ملبس کرده بود ، بوسط میدان راندند با فریاد بلند خلق را فریب دادند که این دو پیك از طرف خلیفه آمده‌اند و حکم از جانشین پیغمبر آورده‌اند که حسنك قرمطی شده است او را بردار باید کشید و ازآن پس سنگسار باید کرد وآنچه امروز در باب وی میرود همه بفرمان خلیفه است و این دو پیك شاهد این دعویند .

بشنیدن این آوازآشوب فرونشست . اماخلق زارزارمیگریستند. سپس بجلاد- چنانکه همهٔ خلق بشنوند - فرمان دادندکه سروروی‌حسنك باآهن بپوش‌که ازسنگسار تباه نشود که فرمان خلیفه است وسروی باید به بغداد فرستاد .

حسنك این غوغا را می‌شنید و در زیر بند با رنگ پریده و دست های از پشت بسته ایستاده و لبهایش تکان میخورد ؛ مثل اینکه چیزی میخواند .

در این اثنا سواری بتاخت به حسنك نزدیك شد وگفت : سلطان میگویداین آرزوی تست‌که خواسته بودی‌که اگر پادشاه شویم ترابردار کنیم ولی‌ماترا بخشودیم واکنون بعلت قرمطی‌شدن وبفرمان خلیفه بردار میروی - سپس جلاد خودی آهنین برسراوگذاشت و طناب را بگردن او

محکم کرد وبالاکشید !

فریاد شیون وزاری از چهارسوی میدان بلند شده بود . خورشید باتأنی از دامنه‌های خونین مشرق بالا میآمد ، اما دیگرحسنك راچشم برخسار او نیفتاد .

در این هنگام گماشتگان بوسهل فریاد زدند که بفرمان خلیفه او را سنگسار کنید ، ولی احدی دست بسنگ نبرد و همه زار زار میگریستند .

بوسهل ناچار فرمان داد تا مشتی اراذل را سیم و زردادند و مردهٔ حسنك را سنگسارکردند .

همینکه این‌کار بپایان رسید ، بتدریج میدان خلوت شدوجمعیت شکسته دل و نالان پراکنده شدند . بوسهل و همکاران او نیز باز گشتند و بقول آن مورخ بزرگ « حسنك تنها ماند ، چنانکه تنهاآمده بود» و نزدیك هفت سال برخلاف تصور وی ــ هرروز خورشید از کوه بالا آمد وبرپیکر بی سراو تابیدن گرفت ؛ زیرا سر او را همانشب بفرمان بوسهل جدا کردند و فردا در مجلس ضیافت و شرابی که داشت زیر سرپوشی نهادند و بعنوان میوهٔ نورسی در پیش مهمانان او گذاشتند . بوسهل رو بمهمانان کرد وگفت میوه‌ای نیك و نورس آورده‌اند ازآن بخوریم.همه گفتند خوریم .

چون سرپوش برداشتند سرحسنك را دیدند ومتحیروحیران‌شدند وساغرهای‌شراب راکه دردست داشتند . برزمین ریختند. بوسهل‌خندید وگفت : «شما مردمانی مرغ دلید . سردشمنان چنین باید . »

مادرحسنك پس ازچندماه که ازداستان پسرخبریافت . ازته دل

زار زار بگریست چنانکه هرشنونده‌ای را باضجهٔ خویش آتش زدو سپس گفت : «بزرگامردا که این پسرم بودکه پادشاهی چون محمود اینجهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان .»

پایان جلد اول

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27 [illegible] (1-20)		[illegible]